

صخره برایتون

niceroman.ir

نویسنده: گراهام گرین

گراہام گرین

صخره برایتون

ترجمه مریم مشرف

فهرست

۷	پیشگفتار مترجم
۱۳	فصل اول
۷۱	فصل دوم
۱۰۵	فصل سوم
۱۵۳	فصل چهارم
۲۰۱	فصل پنجم
۲۴۵	فصل ششم
۳۰۵	فصل هفتم

پیشگفتار مترجم

یکی از نویسندگانی که آثارش همواره در شمار پر خواننده‌ترین نوشته‌ها بوده و بی‌آنکه در مکاتب نثر نوگرا و بازی‌های لغوی دشوار درگیر شود، همواره تر و تازگی و جذابیت خود را حفظ کرده، گراهام گرین نویسنده انگلیسی است. گرین نویسنده‌ای رئالیست است. در آثار او با پیچیدگی انسان معاصر روبه‌روایم. انسانی که رشد صنعت و تکنولوژی پایه‌های ایمان او را متزلزل ساخته و او را در گردابی از شک و اضطراب رها ساخته است. گرین همراه و همگام با این انسان معاصر به راه می‌افتد و در حالات گوناگون فردی و اجتماعی چشم و گوش و زبان و فریاد او می‌شود. بدین ترتیب وی در شمار محبوب‌ترین نویسندگان جهان قرار گرفته است. نویسنده‌ای که پیام خود را با صدایی رسا به مخاطبان آشنا می‌رساند، بی‌آنکه در فضای خشک و غم‌انگیز نثر سیاسی خفه گردد یا کلامش به شعارهای بی‌روح نزدیک شود. همراه انسان به اوج و حضیض‌های سرگیجه‌آور عاطفی می‌رود و با اینهمه لحظه‌ای در دام سانتیمانتالیسم خرده بینانه و بازی با احساسات سطحی نمی‌افتد و اجازه نمی‌دهد که عواطف رشته امور را از اختیار قلمش خارج کند. هرچند در آثار او مایه‌های کافی از بالندگیهای روحی مکتب رمانتیک هست، اما نوعی تقدیرگرایی در بینش او راجع به انسان وجود دارد که او را از انفجارهای حسی و عاطفی و شادی حاصل از آن دور می‌کند. اگرچه قهرمانان او همیشه در برابر موقعیتهای دشوار و در محذور قرار می‌گیرند و تصمیم‌گیریهای آنان فضای

اثر را هیجان‌انگیز می‌کند اما در واقع فاقد آزادی تصمیم‌گیری و اندوه‌گین‌اند. آنان نقش خود را بر صفحه هستی می‌زنند و گم می‌شوند. حتی شادترین شخصیت‌های گرین نوعی طعم تنهائی و اندوه را در ذائقه خواننده بیدار می‌کند. اجبار، ناشی از این است که سرنوشت این افراد از پیش محتوم و معین است و آنان در عین حال که از سرنوشت خود رنج می‌برند، بازی را تا به آخر ادامه می‌دهند و وانمود می‌کنند که آزادانه و با میل خود در این مسیر افتاده‌اند. این بینش که در باور مذهبی کاتولیک گرین ریشه دارد، به ویژه در آثاری که پس از ۱۹۳۰ آفریده و به دوره میانی خلاقیت او مربوط می‌شود آشکارتر است. کاتولیسیسم گرین صبغه‌ای غیر ارتودوکس دارد. در واقع رنگی از تعلیمات یانسنیستی Jansenist در افکار او هست که در این دوره میانی کار او برجسته‌تر می‌نماید. یانسن کشیشی هلندی بود که عقیده داشت ابنای بشر را جز غلتیدن به تباهی در مسیری که از قبل معلوم و مقدر است و امید بستن به رحم و بخشایش ایزدی چاره‌ای نیست. اگرچه عقاید او بعدها از سوی واتیکان رد شد، در گروهی از نویسندگان ردپائی از خود به جا گذاشت. این عقاید مجموعاً محصول وضعیت اجتماعی دشواری بود که اروپای قرن بیستم بر آن چشم می‌گشود. پس از فواید انقلاب صنعتی، رفته رفته نوبت به عوارض آن می‌رسید. اجتماع بحران زده در فاصله میان دو جنگ با نگاهی مبهوت به شعله‌ها می‌نگریست و ادبیات خود را بر تل ویرانه‌ها می‌نگاشت. رفته رفته درد متراکم غده‌های فکری، ادبیات پوچی و قهرمانان آن را پرورش می‌داد. مکتب گراهام گرین با مکتب پوچی متفاوت است، اما گاه به بُعد اگزیستانسیالیستی بعضی پیشروان آن نزدیک می‌گردد. هرچند، بی‌باوری گرین به آزادی بشر، این نزدیکی را محدود می‌کند. گروهی گراهام گرین را در شمار نویسندگان رمان روانی قرار داده‌اند. باید پذیرفت که این شیوه رمان نویسی که با روسو و استاندال شروع شد و در وجود نوابغی چون داستایوسکی و تولستوی ادامه یافت و با آثار جویس و پروست و هنری جیمز به اوج رسید، در سبک و سیاق گرین بی‌تأثیر نبوده است. در واقع روح انسان یکی از دلمشغولی‌های همیشگی گرین است. اگر بخواهیم در دایره آثار او مثلثی رسم کنیم و ابعاد اصلی اندیشه او را نشان دهیم، می‌توانیم بگوئیم که یک رأس این مثلث، موضوع انسان، سرشت دیریاب او، موقعیت تناقض آمیزش در برابر آسمان،

موقعیت رنج آورش در برابر جهان و مجموعه چیزهایی است که آن را درد انسانی می‌نامیم.

سر دیگر این مثلث، موضوع مسؤولیت نویسنده در برابر اجتماع است. گرین نویسنده‌ای است بی‌پرده و جامعه‌گرا. طنز تلخ و واکنش کوبنده او در برابر موضوعات اجتماعی در بسیاری از آثارش از جمله مأمور ما در هاوانا Our Man in Havana و امریکائی آرام Quiet American می‌توان بازجست.

سر دیگر مثلث اندیشه در آثار گرین، بعد فلسفی - مذهبی افکار اوست. این درونمایه در کتاب حاضر که متن اصلی آن نخستین بار در سال ۱۹۳۸ منتشر شد برجسته‌تر است. در این کتاب نویسنده از نقطه تازه‌ای به موضوع خیر و شر نزدیک می‌گردد. او بر خلاف بینش ثنوی قراردادی که خیر را در برابر شر می‌نهد و به انسان می‌آموزد که باید در قلمرو نیکی قرار گیرد، پیوند ازلی خیر و شر با یکدیگر و یکی بودن فطری آنها در فضای آسمانی را مطرح می‌کند. به موجب این اندیشه باید خود را به سیل حوادث بسپاریم زیرا تنها در این صورت اعمال ما رنگی از عصیان نخواهد داشت. شاید بتوان شکل دیگری از این باور را در اندیشه پاره‌ای از متفکران اسلامی به صورت خیر محض بودن حکم ازل و توکل بازجست.

گرین در این کتاب خیر و شر ازلی را در برابر حق و ناحق (اخلاقیات) زمینی قرار می‌دهد. پسر هفده ساله‌ای که نماینده شر است در اثر حادثه‌ای با دختری ۱۶ ساله بنام رُز که مظهر خیر است برخورد می‌کند. پسر با همه وجود نیمه دیگر خود را می‌خواهد، از او می‌گریزد، با او پیوند می‌یابد، او را دفع می‌کند و در او گره می‌خورد.

اهمیت استعاره همواره در آثار گرین جلب توجه می‌کند. بافت اصلی این اثر او نیز استعاری است. این استعاره‌ها هم اندوه شناور در اثر معروف الیوت، «سرزمین ویران» را در ما بیدار می‌کند و هم حال و هوای انگلستان سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵ را. اندوهی که می‌توان آن را تنها در همین یک جمله آقای پرویت، حقوقدان فاسد شهر، معنی کرد: (این جمله در عین حال یادآور گفتار مفیستوفلس، ابلیس فاوست هم هست):

«عجب! جهنم همین است. همین که ما در آن زندگی می‌کنیم.»

استعاره‌های صخره برایتون در قالبی رئالیستی ریخته شده. این استعاره‌ها در کنار زبان اثر، جریانهای عاطفی بطن ماجرا و مجموعه حال و هوای داستان، در خواننده نوعی دلسوزی ایجاد می‌کند.

در مقابل رُز و پسر، آیدا آرنولد قرار دارد. او سمبل ارزشهای خاکی و خوشیهای زمینی است و می‌رود تا آنچه را که خود عدالت می‌پندارد یک تنه در جامعه‌ای تباه و فاسد و کور به اجرا درآورد.

هریک از قهرمانهای داستان به امری که بدان مبتلا یافته عمل می‌کند. پسر از دید خود وظیفه‌ای را انجام می‌دهد که از او خواسته شده: جنایت.

این سرنوشتی است که برای او تعیین شده و آیا هر تلاشی برای تغییر آن به منزله نوعی سرپیچی و عصیان در برابر حکم ازل نیست؟

این سؤال دشواری است که گرین در برابر خواننده قرار می‌دهد. به راستی چه کسی مسؤول است و تصمیم‌گیری درباره درست و نادرست برچه پایه‌ای صورت می‌گیرد؟

از نظر آیدا آرنولد پاسخ به این سؤال روشن است: بر اساس عدالت و رفتاری که آسیبی به دیگران نرساند. ولی او آسیب را به میل خود تفسیر می‌کند و با اینکه هرگز اجازه نمی‌دهد که هیچ چیز حتی عرف و سنت، آزادی او را محدود کند، خود، آزادی رُز را از او می‌رباید و به جای او درباره زندگیش تصمیم می‌گیرد.

بدین ترتیب چشمان آسمان، خود را در تجسمی خاکی تکرار می‌کند و عقوبت از سوی موجودات خاکی که همه به یک اندازه ضعیفند اجرا می‌شود. اما آیا این به راستی فرجامی نیک است؟ آیا آنچه ما عدالت می‌نامیم هرگز توانسته است نگاه هشیار خود را بر تمامی جوانب هر ماجرا بگشاید و آیا اصلاً چنین چیزی ممکن است؟ شاید در جهان کاری دشوارتر از داوری نباشد. داوری در مورد نیک و بد، نقطه رستگاری و مفهوم آزادی.

این محکمه‌ای پرشور و آرام است که گراهام گرین در برابر خواننده برپا می‌دارد. محکمه‌ای که خواننده و نویسنده در کنار یکدیگر در آن حضور می‌یابند، شهادت می‌دهند، محکوم می‌کنند و محکوم می‌شوند.

نثر نویسنده متین و عاری از فضل فروشی است و اینجا و آنجا از توصیفات

شاعرانه و کوتاه مایه گرفته است. این توصیفات به مقتضای حال در دل اثر جای گرفته است و چون شعر کوتاهی لابه لای سایه روشنهای آن برق می زند. زاویه دید گرین در این اثر زاویه دید سوم شخص همه چیزدان Omniscient third person point of view است. این زاویه دید به او این امکان را می دهد که میان شخصیت‌های خود که گاه نظراتی متضاد دارند، آزادانه گردش کند و هرچیز را چنانکه آنان می بینند توضیح دهد. در مواردی نیز نمونه‌هایی از تک گوئی درونی به دست داده که با همه کوتاهی موفقیت آمیز است.

از آنجا که بخش بزرگی از کتاب به روابط یک گروه گانگستری اختصاص دارد، مترجم تا آنجا که برایش مقدور بوده و متن اصلی اجازه می داده کوشیده تا زبان خود را به زبان آنان نزدیک کند. اما در مواردی - چه در متن اصلی و چه در ترجمه - زبان ظاهراً بالاتر از زبان یک عده آدمکش قرار می گیرد. دلیل آن هم این است که آدمهای این دسته، به ویژه پسر، آدمکشهای معمولی نیستند. پسر فرد باهوش و پر عقده‌ای است که هوش خود را در راهی شیطانی صرف می کند. او به وضوح درباره جهان می اندیشد و بدانچه انجام می دهد معتقد است:

«پسر می دانست که مردگان بیدار خواهند شد. می دانست که زجر خواهد کشید و شادمانه به سوی این بالاترین لذتی که می شناخت گام برمی داشت.» (صفحه ۱۷۱)

این اعتقاد به قدری قوی و اثرگذار است که همه اطرافیان پسر را مطیع و منقاد می کند، تا آنجا که به قلمرو نیکی هم شبیخون می زند و رز را از آن میان به گروگان می گیرد. رز نیز به آنچه می کند آگاه است. او با رضایت تسلیم شیطان می شود: «... صادقانه ترین اعمال، اعمالی است که شیطانی نامیده شده، چون جسورانه و وفادارانه است. رز احساس می کرد که آنچه خود را در لباس پرهیزکاری می آراید و از فضایل اخلاقی دم می زند، چیزی جز فقدان شهامت نیست.» (صفحه ۴۳۳)

طنز تلخ گرین در این اثر، متوجه فساد در دستگاه اجرائی و قضائی انگلستان است. سرمایه داری که با پیچیده تر شدن نظام خود، سرمایه‌های کوچک را در دهان سرمایه‌های بزرگ قرار می دهد، همراه قطبی شدن اقتصاد، بر آن است تا گروه‌های کوچک دزدی و کلاه برداری و آدمکشی را نیز در گروه‌های عظیم گانگستری

مستحیل کند و برای اجرای این هدف مسلماً این قدرت را هم دارد که پلیس و دولت و قانون را بخرد. بدین‌گونه نمایشی آغاز می‌شود که لحظه به لحظه آن از پیش طرّاحی شده است.

آتش در کندو می‌افتد و زنبوران در همه‌ای دردناک تا انتهای ترین لبه سوختن شعله می‌کشند.

مریم مشرف

فصل اول

۱

سه ساعت از ورود هیل به برایتون^۱ می گذشت و او از همان اول می دانست که می خواهند او را بکشند. هر که او را با آن انگشتان جوهری، ناخنهای جویده شده و رفتار عصبی می دید، فوراً می فهمید که میان او و آن صبح آفتابی تابستان، نسیم خنکی که در روز عید ویتسان^۲ از دریا می وزید، و ازدحام مردم کمترین تناسبی وجود ندارد. توده مردم هر پنج دقیقه یکبار با قطار از ویکتوریا می رسیدند و در ترامواهای کوچک محلی سرپا و تنگ یکدیگر بطرف خیابان کوئینترفته و در دسته های نامرتب وارد هوای پاک و درخشان می شدند. اسکله های تازه رنگ شده زیر آفتاب می درخشید. ردیف دوردست خانه های شیری در سمت غرب یادآور نقاشی های آبرنگ عصر ویکتوریا بود. در یک طرف میان اتومبیل های کوچک مسابقه برگزار می شد و در سوی دیگر دسته موزیک می نواخت. باغهای پرگل در حاشیه ساحل دامن گسترده بود و هواپیمایی در آسمان با دودی کمرنگ و ناپایدار یک ماده بهداشتی را تبلیغ می کرد.

1- Brighton

۲- Whitsun یا عید پنجاهه، پنجاه روز پس از عید پاک.

هیل پیش خود فکر کرده بود که به راحتی می‌تواند خود را در ازدحام مردم گم کند. بیش از پنجاه هزار نفر برای گذراندن روز تعطیل به برایتون آمده بودند. برای اندک زمانی او نیز خود را تسلیم زیبایی روز کرد. هر جا که می‌توانست برای نوشیدن نوشابهٔ خنکی توقف می‌کرد. او ناچار بود درست طبق برنامهٔ روزانه‌اش حرکت کند: از ساعت ده تا ۱۱ در خیابان کوئتر و میدان کاسل^۱، از یازده تا دوازده در آکواریوم^۲ و اسکلهٔ پالاس پیر^۳، از دوازده تا یک در خیابانهای ساحلی میان رستوران اولد شپ و اسکلهٔ وست پیر^۴ بین ساعت یک تا دو برای ناهار به یکی از رستورانهای حوالی میدان کاسل برگردد، و بعد از آن ناچار بود از حاشیهٔ ساحلی راهی اسکلهٔ وست پیر شده و از آنجا به ایستگاه تراموای محله هوو^۵ برود. اینها محدودیتهای برنامهٔ پوچ حرکت او بود که روزنامه بطور گسترده تبلیغ می‌کرد.

همه جا بر پوستره‌های تبلیغاتی روزنامهٔ مسنجر^۶ این آگهی به چشم می‌خورد: کولی کبیر، امروز در برایتون. او در جیبش یک دسته کارت داشت که باید پنهانی در طول مسیرش پخش می‌کرد. مجله به یابندهٔ هر کارت ده شیلینگ جایزه می‌داد، ولی جایزهٔ اصلی متعلق به کسی بود که با یک شماره روزنامهٔ مسنجر در دست، هیل را مورد خطاب قرار داده و بگوید: شما آقای کولی کبیر هستید و من برندهٔ جایزهٔ روزنامه دیلی مسنجر^۷ هستم.

هیل باید آنقدر به حرکت روزانه‌اش ادامه می‌داد تا عاقبت کسی او را بیابد و از این وظیفه نجاتش دهد. این برنامه در همه شهرهای ساحلی به نوبت انجام می‌شد: دیروز در ساوت‌اند، امروز برایتون، و فردا جایی دیگر.

هیل با شنیدن زنگ ساعت یازده شتابان نوشابه‌اش را سرکشید و از میدان کاسل خارج شد. او در قالب کولی کبیر همیشه رفتاری ملایم داشت و مثل

1- Castle square

2- Aquarium

3- Palace pier

4- Old ship

5- Hore

6- Messenger

7- Daily Messenger

عکسی که از او در روزنامه چاپ شده بود، کلاهی به سر می گذاشت و همیشه سر وقت در محل تعیین شده حاضر می شد. دیروز در ساوت اند کسی نتوانست او را بیابد، زیرا هیئت تحریریه روزنامه گاهی برای صرفه جویی ترجیح می داد که او زیاد آفتابی نشود؛ ولی امروز قرار بود در معرض دید قرار گیرد و خودش هم همین را می خواست. حوادث اخیر باعث می شد که حتی در شلوغی عید ویتسان هم احساس ناامنی کند.

در نزدیکی پالاس پیر به نرده ها تکیه داده مردمی را تماشا می کرد که در صفی مارپیچ از مقابلش می گذشتند و چهره هایشان از شادی برق می زد. آنها تمام راه را از ویکتوریا تا آنجا در قطارهای مملو از جمعیت سرپا ایستاده بودند و حالا در برایتون هم شاید مجبور می شدند برای نهار در صفهای طولانی به ایستند و نیمه شب خسته و خواب آلود با قطار به شهر خود بازگردند و از میان کوچه های تنگ و تار و کافه های تعطیل راهی خانه هایشان شوند. آنها با کوشش و بردباری بیش از حد توانسته بودند حداکثر لذت را از روز عید ببرند: با استفاده از آفتاب و شنیدن موسیقی، سوار شدن در ماشینهای برقی کوچک و قطار ارواح که از میان اسکلت های وحشتناک زیر گردشگاه آکواریوم می گذشت، خوردن آب نبات چوبی های مخصوص برایتون، و بر سر نهادن کلاه های کاغذی مخصوص قایقرانان تا آنجا که ممکن است تفریح کنند.

کسی به هیل توجه نداشت و ظاهراً روزنامه مسنجر هم در دست کسی نبود. کارتی را بالای سبیدی جای داد و با انگشتان جوهری و ناخنهای جویده شده اش براه افتاد، تازه پس از نوشیدن سومین لیوان نوشیدنی بود که تنهایی خود را احساس کرد. تا آن وقت از ازدحام مردم بیزار بود ولی حالا در خود علاقه ای نسبت به آن احساس می کرد. گرچه مثل سایرین از همان خیابانها می گذشت، ولی وانمود می کرد به چیزهای دیگری توجه دارد. دلش از دیدن جعبه های شهر فرنگ و منظره اسکله ها به شوق می آمد، می خواست برگردد و نگاهشان کند ولی تنها کاری که می کرد این بود که با پوزخندی رد

شود و کوله بار تنهائیش را در امتداد خیابانهای ساحلی به دوش کشد. از نقطه نامعلومی، احتمالاً از یک رستوران، صدای شعر خواندن زنی بگوش می‌رسید. زن چنین می‌خواند: «چون با قطار از برایتون آمدم...» هیل داخل رستوران شد.

زن مُسن نبود. شاید در سی و هشت - نه سالگی یا ابتدای چهل سالگی بود. صدای نرم و مطبوعی داشت. دیدن او منظره شیرخوردن نوزادان را به یاد می‌آورد. ولی مطمئناً اگر هم بچه داشت، از آن زنهایی نبود که خود را وقف بچه می‌کنند. او شعرهایش را برای کسانی نگه می‌داشت که ارزش آن را دریابند.

هیل یکی از آنها بود. او که اندامی کوچک داشت، از میان شانه دو پیشخدمتی که مشغول کار بودند زن را نگاه می‌کرد. یکی از دو پیشخدمت گفت: «یکی دیگر هم بخوان لیلی.» و او دوباره شروع به خواندن کرد: «شبی در کوچه‌ای، لرد روتشیلد در گوشم گفت...»

هیچ وقت بیش از یکی دو خط نمی‌خواند. آنقدر حرف می‌زد که شعرش کمتر مجالی برای خودنمایی می‌یافت، ولی حافظه عجیبی در به خاطر سپردن اشعار قدیمی داشت. هیل تا آنوقت هیچیک از آنها را نشنیده بود و همچنان که لیوانش را به لب می‌برد، با حسرت و دل‌تنگی زن را در حال خواندن شعری می‌نگریست که احتمالاً به دوران جستجوی طلا در استرالیا مربوط می‌شد. در این وقت کسی هیل را از پشت سر صدا زد و گفت: «فرد، فرد.» هیل ترسید و لیوان برگشت. پسر تقریباً هفده ساله‌ای از دم در به او خیره شده بود. کت مندرسش برای آن همه لباس تنگ بود و در چهره خشک و بی‌روحش غروری تلخ و غیرعادی دیده می‌شد. هیل پرسید: «باکه هستی؟ من فرد نیستم.»

پسر گفت: «فرقی نمی‌کند.»

و در حالی که به طرف در می‌رفت، برگشت و از بالای شانه‌های کوچکش نگاهی به او انداخت.

هیل پرسید: «کجا می روی؟»

پسر گفت: «می روم به دوستانهت خبر بدهم.»

به جز پسر، هیل و کارمند پیری که پشت میز خوابش برده بود کس دیگری در آن قسمت کافه دیده نمی شد.

پسر گفت: «هی بیا یک چیزی مهمون من باش»

پسر گفت: «کار دارم می دانی که من اهلش نیستم. انگار بدحافظه هم

شده ای.»

هیل گفت: «خوردن یک نوشیدنی ساده که دیگر ضرری ندارد.»

پسر گفت: «عجله دارم.» و در تمام مدت با چنان دقت آمیخته به تعجبی

هیل را زیر نظر گرفته بود که گویی صیادی در جنگل در کمین موجودی

نیمه افسانه ای مثل شیر خالدار یا فیل کوتوله نشسته است و در لحظه چکاندن

ماشه او را می نگرد؛ با اینهمه گفت: «خیلی خوب یک لیوان آب پرتقال

می خورم.»

دوباره تقاضاها و اصرارها از اطراف بار بلند شد: «لیلی یکی دیگر هم

بخوان.» پسر برای اولین مرتبه نگاهش را از هیل برگرفت و زن را نگرست

هیل یک آب پرتقال سفارش داد و رفت که آن را بگیرد ولی پسر در جای خود

ایستاده با چنان خشم و نفرتی به زن چشم دوخته بود که هیل پنداشت نفرت

پسر مانند دستبند مخصوص زندانیان باز شده تا دور میج کسی حلقه شود.

سعی کرد فکر او را منحرف کند و گفت: «زن خوش مشرب و

خوش روحیه ای است.»

پسر گفت: «روح؟ تو چطور جرأت می کنی از روح حرف بزنی؟» و با

همان نگاه نفرت بار به هیل پشت کرد و نوشیدنیش را یک نفس سرکشید.

هیل گفت: «من امروز برای کار اینجا هستم و فقط یک روز می مانم. من

کولی کبیر هستم.»

پسر گفت: «تو فردی.»

هیل گفت: «بسیار خوب من فردم، ولی به هر حال کارتی توی جیبم هست

که ده شیلینگ برایت می ارزد.»

پسر که موهای پوست صورت پسرانه‌اش کاملاً نرم و کودکانه بود و در چشمان خاکستریش حالت بی‌رحمانه نگاه مرد پیری وجود داشت که احساسات بشری در آن مرده است، با لحن تمسخرآمیزی گفت: «آره آن کارتها. امروز صبح هم در روزنامه برنامه‌ات را خواندم» و پوزخندی زد، انگار از موضوع کثیفی حرف زده باشد.

هیل گفت: «می‌توانم کارتی هم به تو بدهم ببین! این جا را بخوان.» و درحالی که یک روزنامه مسنجر به او می‌داد گفت: «ببین چه نوشته تو می‌توانی گل جایزه را برنده شوی فقط کافی است این فرم را پر کنی و به دفتر روزنامه بفرستی.»

پسر گفت: «نکنه می‌خواهی بهت بی‌اعتماد شونند؟» لیلی دوباره شعر خواندن را از سر گرفت: «در انبوه مردم دیدمش - ترسیدم از من بگریزد.» پسر گفت: «خدای من کسی نیست دهن این خوک را ببندد؟» هیل گفت: «یک پنج پوندی هم دارم. آن را هم می‌دهم به تو. غیر از این دیگر هیچ پولی ندارم. بلیط هم هست.»

پسر گفت: «بلیط دیگر به دردت نمی‌خورد» و بر اثر فوران ناگهانی نفرتی که معلوم نبود ناشی از محیط رستوران است یا گفتگو با هیل، با عصبانیت از جایش برخاست، لیوان خالیش را پرت کرد و به پیشخدمت گفت: «آقا حساب می‌کنند» و به شتاب از آنجا بیرون رفت. تازه در این وقت بود که هیل فهمید تصمیم به کشتن او جدی است.

کارمند پیر همچنان در خواب بود و هیل از آن طرف رستوران زن را می‌دید که شعر می‌خواند:

لباسی با گلهای زرد

بار دوم دربر داشت

چشمان دلکش زیبایش

این بار احساسی دیگر داشت

هیل چنان به او خیره شده بود که گویی خود زندگی را برای آخرین بار

می نگرده. اندوه عظیمی بر او چیره گشت. نومیدانه اندیشید: «باید از این جا بروم. ناچارم بروم.» ولی نمی توانست برود. کارهایی داشت که باید انجام می داد؛ پس شغلش در روزنامه چه می شد. کار خوبی بود. بابه یاد آوردن راهی که پیموده تا به این جا رسیده بود قلبش سرشار از غرور می شد: فروش روزنامه سر چهارراهها، گزارشگری در روزنامه محلی کوچکی با تیراژ ده هزار نسخه و حقوق هفته ای سی شلینگ. پنج سال کار در شفیلد.

بله او راه درازی را پشت سر گذاشته بود به خود گفت: «باید دیوانه باشم که بگذارم مرا بترسانند و سابقه کارم را تباه کنند.» فکر می کرد تا زمانی که مردم دوروبرش هستند کسی نمی تواند آسیبی به او برساند و محال است اعضای گروه بتوانند در روز روشن و جلو چشم اینهمه شاهد او را بکشند. با بودن پنجاه هزار مسافر در برایتون هیچ خطری او را تهدید نمی کرد. در این فکرها بود که شنید کسی می گوید: «چرا نمی آیی پیش ما بنشیننی غمگینک؟» هیل با دیدن صورتهایی که به سوی او برگشته بود، دریافت که زن با او حرف می زند و ناگهان فهمید به دام انداختن و کشتن او در این قسمت خلوت کافه که جز او و آن کارمند پیر به خواب رفته کسی در آن نیست چه آسان است. رستوران را دور زد و از طریق راهروی خود را به آن طرف رساند. هیل از زن پرسید: «چیزی میل دارید؟»

زن پاسخ داد: «لیموناد.»

هیل گفت: «یک لیموناد لطفاً.»

زن پرسید: پس خودتان چه؟

هیل پاسخ داد «من به اندازه کافی خورده ام. نمی خواهم خواب آلود شوم.»
«چه اشکالی دارد خواب آلود بشوی؟ امروز که تعطیل است. مهمان من

باش.»

هیل گفت: «دوست ندارم.» نگاهی به ساعتش انداخت. فکر عقب افتادن از برنامه ذهنش را آزار می داد زیرا او حتماً باید در هر قسمت از مسیرش به موقع کارتها را پخش می کرد. بدین ترتیب روزنامه می توانست او را کنترل

کرده در صورت طفره رفتن از کار مچش را بگیرد. هیل با اصرار به زن گفت:
 «بیا برویم بیرون یک چیزی بخوریم و کمی حرف بزنیم.»
 مشتریان گفتند: «نه لیلی نرو. بهش اعتماد نکن.»
 زن با ملایمت گفت: «باور کن همین جا بهتر است.»
 هیل نمی دانست چگونه او را راضی کند فقط تکرار می کرد: «بیا برویم
 چیزی بخوریم.» از این که کسی کنارش باشد احساس امنیت می کرد زیرا
 این طوری شاهی با خود داشت و نمی توانستند آسیبی به او برسانند.
 «زن گفت: کجا مایلید برویم عالیجناب هاریس^۱؟ رستوران اولدشیپ^۲
 چگونه است؟»

هیل گفت «باشد به اولدشیپ می رویم.»
 زن به دوستانش و آنها که در لژ خانوادگی نشسته بودند رو کرد و با
 مهربانی طنزآلودی گفت: «گوش کنید این آقا چه می گوید. دارد مرا به
 رستوران اولدشیپ دعوت می کند!» آنگاه به هیل گفت: «فردا با کمال میل
 دعوت شما را می پذیرم ولی متأسفانه امروز در رستوران درتی داگ^۳ قرار
 دارم.»

هیل ناامیدانه به سوی در رفت. با خود اندیشید که پسر هنوز فرصت کافی
 برای باخبر کردن دوستانش نداشته و او حتماً می تواند در امنیت نهار بخورد.
 آنچه بیش از همه موجب وحشتش می شد بعد از نهار بود.
 زن پرسید «بینم تو مریض نیستی؟ حالت خوب است؟»
 هیل دوباره او را نگریست. زن به نظرش پناهگاه امنی می رسید مانند
 تاریکی، آگاهی و عقل سلیم. دوست داشت با او درد دل کند، مشککش را
 بگوید در او پناه بگیرد دوست داشت کسی به او بگوید: «به دوران جنینی
 بازگرد... مثل مادر از تو مواظبت می کنم... لازم نیست دیگر روی پای خودت
 به ایستی.»

1- Horace

2- Old ship

3- Dirty Dog

ولی بار دیگر غرور بر آن اندام استخوانی و جوهری مستولی شد. گفت:
«نه چیزیم نیست خوبم.»

زن با صدای دوستانه و مهرآمیزی گفت: «به نظر هیچ خوب نمی رسی.»
«چرا خوبم، فقط گرسنه‌ام همین.»

«خوب چرا همینجا چیزی نمی خوری؟ بل^۱ برات یک همبرگر درست
می‌کند؛ مگه نه بلی؟» مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود گفت: «چرا!
درست می‌کنم.»

هیل پاسخ داد: «نه ناچارم بروم.» احساس می‌کرد باید هرچه زودتر راه
بیفتد و در دل جمعیتی که در خیابانهای ساحلی موج می‌زدگم شود. پیوسته از
چپ و راست اطراف و پشت سرش را می‌پائید. با این که هیچ قیافه‌آشنایی
نمی‌دید، آرام نمی‌گرفت و احساس ناامنی می‌کرد. او که خیال می‌کرد
می‌تواند در انبوه جمعیت آزادانه حرکت کند، حالا می‌دید اینطور نیست.
انبوه مردم مثل درختهای پراکنده جنگل بودند که یک فرد بومی به راحتی
می‌توانست در آن کمین کرده دام زهرآلود خود را بگسترده. پیش چشمش
چیزی جز کت و شلوار فلانل یکی از عابران دیده نمی‌شد و هنگامی که به
عقب برگشت فقط می‌توانست بلوز مخملی و خوش رنگی را ببیند که جلوی
دیدش را می‌گرفت. سه بانوی مسن سوار بر کالسکه‌ی روبازی عبور کردند.
صدای خوش آهنگ پای اسبها مانند نشانه‌ی صلح و آرامش دور و محو شد.
هیل اندیشید: «مردمی هم هستند که اینطور زندگی می‌کنند.»

از پیاده‌رورد شد و به آن طرف خیابان رفت. آن طرف خلوت‌تر بود و او
می‌توانست سریعتر و دورتر برود. در بالکن گراندهتل عده‌ای مشغول
نوشیدن نوشابه بودند. چترهای آفتابی سبک و بکتوریا در بالکن هتل دامن
رنگین خود را گشوده بودند و روبانهایشان در باد موج می‌زد. زیر چتری
پیرمردی که به نظر می‌رسید از بازنشستگان عالی رتبه‌ی دولتی باشد با موهای

سراسر نقره‌ای، پودرزده، و عینکی بسیار قدیمی. او تسلیم گریز طبیعی و پرشکوه زندگی خود شده بود؟ یک لیوان روی میز پیرمرد قرار داشت. بر پلکان پهن هتل کاسموپولیتن دوزن جوان موطلائی سرشان را مانند دو طوطی بهم نزدیک کرده صحبت‌کنان پائین می‌رفتند. در تمام این پنج سال این اولین بار بود که کولی‌کیبر از برنامه‌اش عقب می‌افتاد. او هنگامی که در سایه ساختمان پرشکوه و عظیم هتل راه می‌رفت ناگهان به یاد آورد که برای یافتن او ناچار نیستند کافه‌ها را بگردند، بلکه به راحتی می‌توانند برنامه حرکتش را در روزنامه خوانده او را دنبال کنند.

پلیسی سوار بر اسب از خیابان رد می‌شد. اسب که معلوم بود بسیار خوب از او نگهداری می‌شود، باوقار و ظرافت روی سنگ فرش داغ خیابان قدم برمی‌داشت و آدم را به یاد اسباب‌بازی‌هایی می‌انداخت که افراد میلیونر برای بچه‌هایشان می‌خرند. اسباب‌بازی‌هایی که روکش چرمی برآقشان مثل چوب ماهاگونی میزهای عتیقه برق می‌زند و نور در انحنای درخشان آن خانه می‌کند و هرگز کسی حتی فکر بازی با آن را به خود راه نمی‌دهد. هیل نیز در پلیسی که از مقابلش می‌گذشت به چشم همان اسباب‌بازی‌ها می‌نگریست، زیرا می‌دانست که درخواست کمک از او غیرممکن است و نمی‌توان به او پناه برد. دست فروش معلولی که یک دست و یک پای خود را از دست داده بود، در پیاده‌روی پای بساطش به انتظار مشتری ایستاده بود. اسب خوش قد و بالای پلیس به دلفریبی از کنار او گذشت و همچون بیوه ثروتمندی عشوهِ گرانه سرش را به سوی دیگر انداخت. دست فروش ناامیدانه نگاهی به هیل کرد و گفت: «بند کفش، کبریت...» هیل گوش نمی‌داد «روبان، تیغ، چاقو جیبی» با شنیدن کلمه تیغ هیل گوش تیز کرد و دردی عمیق و جانکاه در ذهنش تداعی شد. با همین وسیله بود که کایت^۱ کشته شد: تیغ

بیست قدم پائین‌تر چشمش به کایت^۲ افتاد. کایت که فرد درشت‌اندامی با

موهای کوتاه قرمز و پوست کک‌مکی بود، هیل را دید ولی به روی خودش نیاورد و با بی‌اعتنایی به صندوق پست تکیه داد. هنگامی که پستی برای خالی کردن صندوق نزدیک شد کایت ناچار تکانی به خود داد. هیل از دور کایت را در حال شوخی با پستی نگاه می‌کرد. پستی حرفی زد و خندید و نامه‌ها را در کیفش ریخت. در تمام این مدت کایت خیابان رامی پائید و منتظر آمدن هیل بود. هیل خوب می‌دانست که کایت چه رفتاری با او خواهد داشت، چون همه اعضای دسته را به خوبی می‌شناخت. کایت مرد نرم‌خویی بود و رفتاری دوستانه داشت. هیل می‌توانست تصور کند که کایت خیلی طبیعی بازو در بازویش خواهد انداخت و او را به محل مورد نظر خواهد کشانید.

ولی باز همان غرور نومیدانه همیشگی بر او حاکم شد. غروری آمیخته به هشیاری. با این که به حد مرگ می‌ترسید، خود را فریب می‌داد و با شوخ‌طبعی به خود می‌گفت «کی می‌آید مرا بکشد؟ من که مثل صفحه اول روزنامه مهم نیستم» آن طرف خیابان دو خانم سوار تاکسی شدند. دسته موزیک می‌نواخت و آگهی‌های بهداشتی در آسمان شفاف مانند بخار کمرنگی محو می‌گردید. چقدر همه اینها از دنیای هیل که مرگ چون حقیقت زشت و برهنه‌ای در آن رخ نموده بود فاصله داشت. به صندوق نگاه کرد. سر سرخ کایت را آنجا ندید حتماً رفته بود که بقیه را خبر کند. هیل برگشت و با قدمهایی شتابان به طرف اسکله غربی به راه افتاد. فرار نمی‌کرد؛ نقشه‌ای داشت.

با خود اندیشید: کافست دختری پیدا کنم. حتماً در چنین روز تعطیلی دخترهای زیادی منتظرند تا کسی از آنها برای صرف نوشیدنی و رقص دعوت کند و آخر شب آنها را که مست و مهربان شده‌اند به خانه برساند و تا توی راهرو بدرقه‌شان کند. هیل فکر کرد این بهترین راه فرار است. این طوری می‌توانم در تمام روز شاهی کنار خود داشته باشم. با این که طبق برنامه باید فوراً به ایستگاه می‌رفت، ولی دیگر این بار حتی به خاطر غرورش

هم حاضر نبود اینکار را بکند. حتماً بچه‌های دسته آنجا منتظرش بودند و کشتن مردی تنها در ایستگاه قطار همیشه کار آسانی است. کافیت به طور ناگهانی کنار یکی از ورودیها جمع شوند یا راه را بر او ببندند طوری که نتواند فرار کند. بچه‌های کالئونی با همین روش کایت را کشتند. جلوی تمام کافه‌های کنار خیابان دخترهایی که مردی همراهشان نبود روی صندلیهای حصیری نشسته و منتظر بودند تا کسی از آنها دعوت کند. بیشترشان منشی، فروشنده مغازه، یا از کارکنان آرایشگاهها بودند. به خصوص این گروه آخر را به راحتی می‌شد از روی موهای تازه فر شده قشنگ و ناخنهای زیبا و لاک زده‌شان شناخت. همه آنها شب گذشته تا نیمه‌های شب در محل کار خود مانده و سر و وضع یکدیگر را برای روز بعد آراسته بودند و حالا زیر نور ملایم آفتاب تابستان خمار و خواب‌آلود به نظر می‌رسیدند.

در حاشیه پیاده‌رو مردها که برای اولین مرتبه کت‌های تابستانی نو و بلوزهای شیکشان را پوشیده بودند و شلوارهای اتوکشیده خاکستری نویی به پا داشتند، بدون آن که کمترین توجهی نسبت به دخترها نشان دهند، در گروههای دو و سه نفره از مقابل صندلیها رد می‌شدند. هیل که از اغلب آنها ده‌سالی بزرگ‌تر بود، باکت و شلوار بسیار کهنه و لباسهایی سراپا جوهری و کثیف نو میدانه میان جمعیت به دنبال دختری می‌گشت که حاضر باشد دعوت او را بپذیرد. او چندبار جلو رفت و کوشید تا به دخترها چیزی بگوید و سیگاری تعارف کند ولی هر بار دختران با چشمان آرایش کرده و درشتشان مانند شاهزاده‌ای که به گدامی نگرد او را نگر بسته به سردی پاسخ می‌دادند «نه مرسی، سیگاری نیستم.» هیل بی آنکه رو برگرداند به خوبی می‌دانست که کاپیت بیست قدم عقب‌تر او را دنبال می‌کند.

دستپاچه بود. نمی‌توانست بر ناامیدیش چیره گردد. وقتی دور می‌شد، صدای خنده بلند دخترها را می‌شنید که طرز لباس پوشیدن و حرف زدنش را مسخره می‌کردند. هیل احساس حقارت می‌کرد. غرور او فقط در زمینه تخصص حرفه‌ایش بود. وقتی در برابر آینه یا شیشه مغازه‌ها می‌ایستاد از

دیدن خود با آن پاهای استخوانی و سنیۀ کفتری و لباسهای مندرس بی زار می شد. مخصوصاً با این وضع لباس می پوشید تا خود را به توجّه زنها بی اعتنا نشان دهد. دیگر از دختران زیبا و باهوش قطع امید کرده بود و در صندلی های پشتی به دنبال دختر بدقیافه ای می گشت که حتّی دعوت کسی مثل هیل هم بتواند او را دلخوش کند.

بالاخره دختر چاق و آبله رویی دید که با لباس صورتی روی نیمکت فلزی ارزان قیمتی نشسته بود و پاهای کوتاهش به زحمت به زمین می رسید. هیل با خوشحالی فکر کرد: «گیرش آوردم». پهلوی او روی صندلی نشست و به امواج دریا که سر بر اسکله غربی می سائید و در آن شلوغی پاک از یادها رفته بود چشم دوخت.

هیل مؤدبانه پرسید: «سیگار می کشید؟»

دختر پاسخ داد: «بدم نمی آید!» این کلمات مانند شنیدن فرمان عفو به گوش زندانی برای هیل دلنواز بود.

دختر گفت: «این طرفها خیلی قشنگ است»

«دور از شهر؟»

«بله.»

«شما که خیال ندارید تمام روز را اینجا بنشینید؟»

راستش نمی دونم.»

«داشتم فکر می کردم که ما می توانیم باهم چیزی بخوریم و بعد...»

«منظورتان از ما چیه؟ خیلی پررو تشریف دارید.»

«قرار نیست که تمام روز را تنها بمانید.»

«کی گفت که تنها بودم؟ وانگهی معنیش این نیست که حاضرم با شما

بیایم.»

«به هر حال می توانیم یک نوشیدنی بخوریم و در این باره بیشتر حرف

بزنیم. ضرری که ندارد؛ دارد؟»

دختر گفت: «باشه حرفی ندارم.» و بعد جعبه پودر را از کیفش درآورد تا

لایه باز هم ضخیمتری روی جوشهای صورتش بمالد.

هیل گفت: «پس زودتر راه بیفتیم.»

«دوستی همراهمان نیست؟»

«نه! تنها هستم.»

«پس من نمی‌توانم با شما بیایم چون من با دوستم هستم و نمی‌توانم

تنهایم بگذارم.»

هیل در این هنگام برای اولین مرتبه به صندلی روبه‌رونگاهی انداخت و

موجود لاغر و بسیار رنگ‌پریده‌ای را دید که آنجا نشسته و بی‌صبرانه در

انتظار پاسخ او است.

هیل گفت: «ولی بهتر است بیایی. خوش می‌گذرد.»

دختر چاق گفت: «بله! ولی نمی‌توانم.»

هیل ملتمسانه گفت: «از نظر دوستت مانعی نداره. او هم برای خودش

کسی رو پیدا می‌کند.»

دختر چاق گفت: «نه نمی‌توانم دوستم را تنها بگذارم» و با صورت بادکرده

و نگاه بی‌احساسش به دریا چشم دوخت:

هیل به سوی دختر رنگ‌پریده خم شد و التماس‌کنان گفت: «از نظر شما که

اشکالی ندارد دوستان با من بیاید؟» دختر صدای جیغ‌مانندی از خودش

درآورد و با دلوپسی خنده‌ای کرد.

دختر چاق گفت: «او این طرفها کسی را نمی‌شناسد.»

«خوب بالاخره با یک نفر آشنا می‌شود.»

دختر چاق به دوستش گفت: «اشکالی نداره دلیا که تورا تنها بگذارم؟» و

بعد سرشان را زیر گوش یکدیگر بردند و مدتی مشورت کردند. دلیا

هرازگاهی جیغی می‌کشید.

هیل گفت: «بالاخره درست شد؟ با من می‌آیی؟»

«نمی‌توانی یکی از دوستانت را پیدا کنی که همراه دلیا بیاید؟»

هیل پاسخ داد «من اینجا هیچ کس را نمی شناسم. بیا برویم دیگر. هر جا دوست داشته باشی می برمت نهار می خوریم» و بعد با خنده غم انگیزی اضافه کرد: «تنها چیزی که از تو می خواهم این است که اصلاً تنه‌ایم نگذاری.»
دختر چاق گفت: «فکر نمی کنم بتوانم بدون دوستم بیایم.»

هیل گفت: خیلی خوب هردو بیایید.

«آنطوری به دل‌یا خوش نمی گذرد.»

در این هنگام پسری گفتگوی آنها را قطع کرد و گفت: «پس تو اینجا یی فرد^۱.» هیل برگشت. نگاهش با نگاه سرد و خاکستری چشمان هفده ساله‌ای برخورد کرد.

دختر چاق فریادی زد و گفت: «عجب! او که می گفت اینجا دوستی ندارد.»

پسر جوان پاسخ داد. «به حرفهای فرد اعتماد نکنید.»

دختر چاق گفت: «خیلی خوب بالاخره جمع مان جور شد. این خانم

دوست من دل‌یا است و من هم مولی^۲ هستم.»

پسر گفت: «از آشنائیتان خوشوقتم. کجا برویم فرد؟»

دختر چاق گفت: «من که خیلی گرسنه هستم. شرط می بندم که تو هم

گرسنه‌ای دل‌یا! این طور نیست؟»

دل‌یا حرکتی به خود داد و صدای جیغ ماندش را بلند کرد.

پسر گفت: «من رستوران خوبی می شناسم.»

«آنجا بستنی میوه‌ای هم دارند؟»

پسر با لحن خشک و بی‌روحی به او اطمینان داد و گفت: «بهترین بستنی

میوه‌ای که فکرش را می شود کرد.»

دختر گفت: «البته من بستنی میوه‌ای می خورم ولی دل‌یا بستنی گردویی را

از همه بیشتر دوست دارد.»

پسر گفت: «راه بیفت فرد.»

هیل برخواست. دستانش می لرزید. جز وجود پسر، تصوّر تیغ و درد

عمیقی که جان و خون از آن بیرون می‌رود هیچ چیزی به نظرش واقعی نمی‌رسید. نه صندلیهای حصیری نه حرکت پی در پی موجهها در زیر آسمان آبی و نه ماشینهای کوچک و زیبایی که سر پیچ پالاس پیر، اول نصف و بعد ناپدید می‌شوند. زمین زیر پایش تکان خورد. برای لحظه‌ای هشیاریش را از دست داد و تنها چیزی که مانع بیهوشی اش شد این اندیشه بود که او را به کجا خواهند برد؟ ولی حتی در این وقت هم همان غرور همیشگی و غریزه‌ای که وادارش می‌کرد به وقت خطر چیزی از خود بروز ندهد با تمام توان باقی بود. نگرانش قوی‌تر از وحشتش بود، به طوری که موجب شد جلوی فریاد هراسان خود را بگیرد و آماده شود که خموشانه با پسر برود. اگر پسر دیگر حرفی نمی‌زد، هیل حتماً با او رفته بود.

اما پسر گفت:

«زود باش راه بیفت فرد.»

«نه من نمی‌آیم. من این پسر را نمی‌شناسم. من فرد نیستم و قبلاً هم هیچ وقت این پسر را ندیده‌ام. انگار خیال مزاحمت دارد.»

هیل با گفتن این جمله شتابان از آنجا رفت. سرش را پائین انداخته بود و نومیدانه فرار می‌کرد. به کجا؟ خودش هم نمی‌دانست. میل شدیدی به حرکت، حس کردن آفتاب و هوای تازه داشت. زیاد دور شده بود که در حاشیه پیاده‌رو صدای آواز زنی به گوشش خورد. زن ترانه‌ای قدیمی راجع به دسته گل‌های بنفشه و تازه عروسان جوان می‌خواند. ترانه‌ای از عصر ویکتوریا. هیل مانند کسی که مدتها در بیابانی گمگشته و سرگردان بوده و ناگهان از دور پرتو تابناک آتشی او را به خود می‌خواند، به طرف صدا کشیده شد. با حیرت فراوان همان زنی را دید که قبلاً در بار دیده بود. او میان تعداد زیادی صندلی خالی، تک‌وتنها نشسته بود و آواز می‌خواند؛

با دیدن هیل گفت: «اوه؟! این که غمگینک خودمان است! بچه‌ها رفتند به رستوران هنکی^۱، چیزی بخورند.»

هیل با صدایی که آسایشی ناگهانی در آن موج می‌زد پرسید: «می‌توانم بنشینم؟» زن گفت:

«البته، به شرط این که بتوانی دوپنی پول صندلی را بدهی. من که نمی‌توانم.» آنگاه خنده بلندی سردادو گفت: «کیفم رازدند. هرچه پول داشتم رفت.» هیل حیرت‌زده به او چشم دوخته بود. زن افزود «تازه این که مهم نیست. از همه بدتر این است که تمام نامه‌های تام توی کیف بود. حالا دزده مجبور است بنشیند و آن نامه‌ها را بخواند. چه چیزها که تام نوشته! اگر بفهمد دیوانه می‌شود!»

هیل به او گفت: «به هر حال به پول احتیاج دارید.»
زن پاسخ داد: «مهم نیست بالاخره وقتی بچه‌ها برگردند یک کدماشان آن قدر محبت دارد که ده‌شیلینگ به من قرض بدهد.»
هیل پرسید: «دوستانتان هستند؟»

زن پاسخ داد: «تازه باهاشون آشنا شده‌ام.»
هیل گفت: «حتماً برمی‌گردند؟»
زن نگاهی به او کرد و خنده‌ای سردادو گفت: «آها! خیلی خوب تو بردی. آنها به من کلک زدند. گفتند برمی‌گردیم ولی کیفم رازدند و رفتند. توی کیفم فقط ده‌شیلینگ پول بود، بعلاوه نامه‌های تام. همین.»
«با من نهار می‌خورید؟»

«توی کافه یک ساندویچ خوردم مهمانم کردند. با آن ده‌شیلینگ سربه‌سر شد.»

«خوب باز هم بخورید.»

«نه دیگر میل ندارم.»

زن آزادانه به صندلیش تکیه داد. باز بی‌پرستی عامیانه‌ای امواج درخشان دریا را نگریست و گفت: «چه روز قشنگی!» و به دنبال آن افزود: «از این کارشان پشیمان خواهند شد. وقتی پای حق در بین باشد من آدم بدپيله‌ای هستم.»

هیل دیگر پسر را نمی دید. کایت هم رفته بود و تا جایی که در دیدرس او بود هیچ قیافه‌آشنایی دیده نمی شد. هیل پرسید: «اسم شما لیلی^۱ است؟» - «آنها این اسم را رویم گذاشته بودند. اسم واقعیم آیدا است.» شکوه خاصی در این اسم عامیانه و قدیمی یونانی وجود داشت. آیدا گفت: «به نظر خیلی گرسنه می رسی. بهتر است بروی و این دوروبرها چیزی بخوری.» «اگر شما نیائید من هم نمی روم. همین جا می مانم.» «چه گفتگوی جالبی. کاش تام اینجا بود و این حرفها را می شنید. همیشه در نامه‌هایش خود را سخت مشتاق من نشان می دهد، ولی موقع گپ زدن که می رسد...»

هیل پرسید: «می خواهد با شما ازدواج کند؟» از وجود زن بوی خوش صابون، صلح و آسایش می تراوید. چهره جذّابش احساس امنیت مادرانه و دایه‌واری را در ذهن ترس خورده، پژمرده و تلخ هیل ایجاد می کرد. «او قبلاً با من ازدواج کرده بود، ولی آنوقتها قدر خوشبختی‌اش را نمی دانست. حالا می خواهد برگردد. در نامه‌هایش همیشه از این موضوع حرف می زند. اگر آنها را ندز دیده بودند نشانتان می دادم.» بعد خنده شاد و بلندی سرداد و افزود: «حقش است که از نوشتن چنین چیزهایی خجالت بکشد. کی فکرش را می کرد که او با آن ظاهر سربه‌زیر و محبوبش این قدر بی حیا باشد. خوب دیگر من همیشه می گویم زندگی عجیب است.»

هیل از پشت پرده تیره و تار حسادت سرکشید و پرسید: «خیال دارید برش گردانید؟»

- «فکر نمی کنم. من دیگر همه چیز را درباره او می دانم. برایم هیجانی ندارد. اگر واقعاً خیال ازدواج داشته باشم، انتخابهای بهتری هم هست.» آیدا قصد لاف زدن نداشت. فقط کمی سرخوش بود و اضافه کرد: «می توانم ازدواج با پول رو انتخاب کنم.»

هیل پرسید: «حالا چطور زندگی می‌کنید؟» زن چشمکی زد، حرکتی به دستش داد و گفت: «ای...، بالاخره یک طوری می‌گذرد. نگفتی اسمت چیه؟» هیل بی‌اراده گفت: «فرد.» او همیشه خود را به آشنایان تصادفیش این‌گونه معرفی می‌کرد. اسم اصلیش چارلز بود ولی از روی انگیزه باطنی پنهان‌کاری همیشه آنرا مخفی می‌کرد. از بیچگی عاشق پنهان‌کاری، نقاط مخفی، و تاریکی بود و هم در تاریکی با کایت، پسر، کایت و سایر اعضای دسته آشنا شد. زن شادمانه پرسید «تو چطور زندگی می‌کنی؟» می‌دانست که مردان همیشه دوست دارند از خودشان بگویند و او نیز دوست داشت بشنود. هیل برای آنکه از پاسخ طفره برود. به شتاب گفت: «از راه شرط‌بندی.» آیدا گفت: جدی می‌گویی؟ من هم عاشق هیجان مسابقه اسب‌دوانیم. بینم تو می‌توانی برای شرط‌بندی در مسابقه روز یکشنبه برایتون اسبی را پیشنهاد کنی؟»

«اسب بلک بوی^۱، در مسابقه ساعت چهار.»

«بلک بوی در ساعت بیست دقیقه به یک مسابقه دارد.»

هیل که از اطلاعات دقیق او آشکارا تعجب کرده بود با نگاه تحسین‌آمیزی

پاسخ داد: «پیشنهادم را دادم یا قبول کن یا رد.»

آیدا گفت: «آه، قبول می‌کنم. من همیشه پیشنهاد شرط‌بندی را قبول می‌کنم.»

«از طرف هر کس که باشد فرقی ندارد؟»

«خوب روش من این است. تو هم آن روز می‌آیی؟»

هیل پاسخ داد: «نه.» دیگر نمی‌خواست خطر کند و طبق برنامه پیش برود.

می‌توانست به مدیر روزنامه بگوید که مریض بوده است حتی می‌توانست

استعفا بدهد. هر کاری می‌توانست بکند. زندگی همان‌جا در کنارش بود،

ناچار نبود دوروبر مرگ بگردد. گفت: «بیا به ایستگاه برویم و با هم به شهر

برگردیم.»

آیدا پاسخ داد: «در چنین روزی؟ نه نیستم. تو هم به اندازه کافی در شهر مانده‌ای. پیدا است شهر کلافه‌ات کرده. بد نیست کمی هم هواخوری کنی. برایت مفید است. تازه خیلی چیزها هست که هنوز ندیده‌ام. می‌خواهم به آکواریوم و بلک راک^۱ سری بزنم. تازه امروز اصلاً به پالاس پیر^۲ نرفته‌ام. همیشه در آنجا خبرهای تازه‌ای هست. آمده‌ام کمی تفریح کنم.»

«خیلی خوب تمام این کارها را می‌کنیم و بعد...»

«وقتی گفتم می‌خواهم حسابی از روزم استفاده کنم یعنی واقعاً می‌خواهم

استفاده کنم گفتم که من آدم بدبيله‌ای هستم.»

«باشد اگر اجازه دارم با تو باشم بقیه‌اش مهم نیست.»

«خیلی خوب. یادت باشد که تو نمی‌توانی کیف مرا بزنی چون دیگر کیفی

ندارم. ولی حواست باشد که من می‌خواهم پول خرج کنم یک تیراندازی به

هدف و یک پرتاب حلقه خشک و خالی برایم کافی نیست. می‌خواهم در تمام

برنامه‌ها یکی یکی شرکت کنم.»

هیل گفت: «از اینجا تا پالاس پیر راه درازی است. آنهم زیر این آفتاب داغ.

بهرتر است تاکسی بگیریم.» هیل در تاکسی ساکت نشسته بود؛ عجله‌ای

نداشت که با آیدا خودمانی شود. نگاه رمیده‌اش فقط متوجه پیاده‌رو و

خیابانهای اطراف بود. هیچ نشانی از کابیت یا پسر در خیابانهای درخشان و

آفتابی دیده نمی‌شد. به کندی برگشت. در همین وقت در آینه راننده چشمش

به اتومبیل موریس قدیمی مدل ۱۹۲۵ افتاد که با سپر خمیده، شیشه شکسته و

مات، و کاپوت ترک خورده و لرزانش پشت سر آنها حرکت می‌کرد. هیل

سراپا لرزید. تاکسی به آرامی کنار پیاده‌رو ایستاد.

آیدا به راننده گفت: «یه دور دیگه بزن.»

به نظرش رسید که هیل به شدت تب دارد و گفت: «تو مریضی نباید تنها

باشی. چی شده؟»

۱- نام دو گردشگاه است. م.

۲- Palacpier نام محل تفریح و گردشگاه عمومی است. م.

هیل بیش از این نتوانست خودداری کند و گفت: «می ترسم. به زودی می میرم.»

«دکتر رفته‌ای؟»

«فایده‌ای ندارد، کاری از دست دکترها ساخته نیست.»

«تو نباید تنها بیرون بروی. دکترها این را بهت نگفته‌اند؟»

هیل گفت: چرا و دوباره آیدارا نگاه کرد، چون در این حالت می توانست در آینه راننده اتومبیل موریس را ببیند که آنها را تعقیب می کرد.

آیدا خودش را کنار کشید و گفت: «دکترها دیوانه‌اند. تو آنقدرها حالت بد نیست که بمیری اگر آنطور بودی من می فهمیدم. دوست ندارم بینم کسی این قدر ضعیف شده که تسلیم بیماری می شود. زندگی شیرین است به شرط این که قوی باشیم.»

هیل گفت: «با بودن تو در کنارم احساس می‌کنم سالم‌تر است.»

آیدا گفت: «حالا بهتر شد. سعی کن خودت باشی.» بعد پنجره ماشین را پائین کشید. موج هوای تازه وارد ماشین شد. آیدا پرسید: «کلک زدی نه؟ درباره بیماریت جدی نمی‌گفتی مگر نه؟»

هیل با نگرانی پاسخ داد: «نه جدی نگفتم.»

«حالا شدی پسر خوب. یک آن باور کردم و ترسیدم. اگر توی همین تا کسی تمام می‌کردی که جالب می‌شد. می‌توانستم برای تام حرف جالبی بنویسم. ولی خنده‌ام می‌گیرد که مردها همیشه از اینجور حقه‌ها می‌زنند و همیشه می‌خواهند وانمود کنند که غم و غصه‌ای در کارشان هست یا گرفتاری زن یا پول یا مرض قلبی. تو اولین کسی نبودی که گفتم «دارم می‌میرم» و البته هیچ وقت حرفی از امراض واگیردار نیست. می‌گویند آخرین روزهای عمرم است و می‌خواهم به بهترین وجهی خوش بگذرانم. فکر می‌کنم چیزی در من هست که دوست دارند برایشان مادری کنم. بار اول که این را شنیدم پنج سال پیش بود. مردی گفت که دکترها گفته‌اند که فقط تا یک ماه دیگر زنده است. من هم باور کردم. حالا بعد از این همه سال هنوز هم

مرتباً در کافه هنکی^۱ می‌بینمش. سالم و سر حال. همیشه بهش می‌گویم سلام شبح پیر و او برایم نوشابه سفارش می‌دهد.»

هیل گفت: «نه، لازم نیست بترسی من مریض نیستم.» دیگر نمی‌خواست غرورش را حتی برای جلب محبت و نگرانی آیدا زیر پا بگذارد. از جلوی گراند هتل گذشتند. کارمندان عالی‌رتبه و پیر کنار میزها چرت می‌زدند. هیل گفت: «رسیدیم. تو که تنه‌ایم نمی‌گذاری هان؟ حتی اگر مریض هم نباشم کنارم می‌مانی؟»

آیدا پاسخ داد: «البته که می‌مانم. تو بچه خوبی هستی» و بعد با کنجکاوی شادمانه‌ای اضافه کرد «آنجا را بین چه جمعیتی ایستاده. آنها آنجا چه می‌کنند؟» و با دست گروهی را نشان داد که با شلواریهای تمیز و اتوکشیده، بلوزهای آستین کوتاه و موهای مرتب در گوشه‌ای ایستاده بودند. مردی میان جمعیت با صدای بلند می‌گفت: «فقط یک شیلینگ خانمها آقایان با یک شیلینگ ساعت بخريد و علاوه بر ساعت صاحب جایزه‌ای شوید که بیست برابر آن ارزش دارد، فقط یک شیلینگ خانمها...»

آیدا بازوی هیل را کشید و گفت: «یک ساعت برام بخر و ضمناً سه پنس هم بهم بده می‌خواهم در ایستگاه دوش بگیرم.» آنها در کنار پالاس پیر در خیابان ایستاده بودند و جمعیت به طور پراکنده در اطرافشان در رفت و آمد بود اتومبیل موریس دیده نمی‌شد.

هیل التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم از دوش گرفتن صرف نظر کن آیدا باور کن تمیزی.»

«نه، باید دوش بگیرم. عرق از تمام تنم سرازیر شده همین جا صبر کن فقط ده دقیقه طول می‌کشد.»

«اینجا نمی‌توانی خوب خودت را بشویی. بیا به هتل برویم.»

«نه فرد نمی‌توانم صبر کنم باور کن نمی‌توانم پسر خوبی باش.»

هیل گفت: «خیلی خوب حالا که اصرار داری برو. این ده شیلینگ هم
پشت باشد تا یادم نرفته.»

«تو جداً چقدر لطف داری فرد.»

«زود باش من همین جا کنار میله گردان می ایستم. زیاد طولش نده!
خوب؟» و باز تکرار کرد «همین جا درست کنار میله گردان.» و دستش را
روی میله فشار داد.

آیدا گفت: «عجب» هر کس بشنود خیال می کند عاشق شده‌ای. «و همچنان
که از پله‌های دستشویی بانوان پائین می رفت تصویر هیل با صورت کوچک
و صاف و انگشتان جوهری که دور میله گردان حلقه شده بود با تمام
جزئیاتش بی‌کم‌وکاست در ذهن آیدا نقش بست. حتی ناخنهای
جویده شده‌اش را فراموش نکرد با خود گفت: «آدم عجیب و خوبی. همان
اول هم که دیدمش اگر چه بهش خندیدم ولی ازش خوشم آمده بود.» و بار
دیگر با همان صدای گرم به نر می شروع به خواندن کرد: «شبی در کوچه‌ای،
لرد روتشیلد در گوشم گفت...» مدتها بود که آیدا برای دیدن مردی
این طوری عجله نکرده بود. هنوز چهار دقیقه نشده بود که او دوش گرفته و
تمیز و پودرزده برگشت و هنگامی که از پله‌ها بالا رفت و به پیاده‌رو درخشان
خیابان ویتسون رسید هیل را آنجا ندید. کنار میله گردان و بین جمعیتی که
اطراف فروشنده دوره گرد حلقه زده بودند کمترین اثری از او دیده نمی شد.
کمی اطراف را نگاه کرد و پای بساط فروشنده که همچنان با هیجان زیادی
مردم را به خرید ساعت تشویق می کرد ایستاد. فروشنده می گفت:
«نمی خواهید یک شیلینگ خرج کنید و صاحب یک ساعت و یک جایزه
مجانی شوید؟ نمی گویم که این ساعت خیلی بیشتر از یک شیلینگ می ارزد
ولی در عوض جایزه‌اش بیست برابر است.» آیدا اسکناس ده شیلینگ را از
کیفش درآورد ساعت را که در کاغذی پیچیده شده بود گرفت و بقیه پول را در
کیفش ریخت. وقتی کاغذ را باز کرد، پیشنهادی برای شرط بندی در مسابقه
اسب دوانی در آن دید: «بلک بوی، ساعت چهار آیدا با غرور مهرآمیزی

اندیشید: پیشنهاد فرد هم درست همین بود. پس او مرد خیلی واردی است»
فکر کرد که شاید او در کافه‌ای در همان حوالی به دستشویی رفته است و زود
برمی‌گردد. آیدا به انتظار او ایستاد. چون به قول خودش وقتی چیزی را
می‌خواست سمج و بدپيله می‌شد او آن قدر ایستاد تا از نقطه دوری در شهر
زنگ ساعت یک و نیم به گوش رسید.

پسر سه پنس پرداخت و وارد محوطه شهر شادی شد و از مقابل چند ردیف صندلی که مردم بر آنها منتظر شروع برنامه ارکستر بودند عبور کرد. کت و شلوار گشادی به تن داشت. از پشت بسیار جوان و از روبه رو مسن تر به نظر می رسید. نگاه سرد و خاکستریش لبالب از نابودی ابدی بود که وجود او از آن برمی خواست و به آن می پیوست. ارکستر شروع به نواختن کرد. موسیقی اثر بدی روی پسر داشت. معده اش منقلب می گشت و گویی با صدای ویولونها روده هایش درهم می پیچید. بی آنکه چپ و راست را نگاه کند، به جلو می رفت.

از مقابل شهر فرنگی ها و ماشینهای جک پات و پرتاب حلقه در میخ رد شد و جلوی غرفه تیراندازی ایستاد. عروسکهایی با چشمان شیشه ای بی گناه، درست مثل مجسمه های مریم مقدس، در قفسه ها قرار داده شده بود. پسر نگاهی به موهای حلقه حلقه بلوطی، چشمان آبی و گونه های نقاشی شده آنها انداخت و در دل گفت: «مریم مقدس... آن گاه که ساعت مرگ ما فرارسیده باشد.»

آنگاه به غرفه دار گفت: «شش تا تیر»

غرفه دار که چهره اش با دیدن او سخت درهم رفته بود نگاه نفرت باری

انداخته گفت: «باز هم که تویی.»

پسر گفت: «آره خودمم بیل. می دانی ساعت چند است؟»
 «منظورت چیه؟ مگر آن ساعت را بالای دیوار نمی بینی؟»
 «آن ساعت یکربیع به دو است. فکر نمی کردم اینقدر گذشته باشد.»
 فرد گفت: «آن ساعت همیشه درست کار می کند، می فهمی؟» و در حالی
 که تفنگی برمی داشت و به طرف پسر می آمد دوباره گفت «همیشه درست کار
 می کند و فرصتی نمی گذارد که بخواهی ادعا کنی در محل جرم نبودی. حالیت
 شد؟ ساعت همینه که اونجا نوشته، یکربیع به دو»
 پسر گفت: «باشد بیل فهمیدم یکربیع به دو حالا آن تفنگ را بده به من.
 می خواهم تیراندازی کنم» پسر با دست محکم و استخوانیش تفنگ را گرفت
 شش گلوله شلیک کرد که همگی آنها به هدف خورد. و گفت: «خوب. چطور
 بود؟ حالا جایزه را رد کن.»
 خیلی خوب جایزه کوفتی ات را بردار و برو. چه می خواهی؟ شکلات»
 «من شکلات نمی خورم.»
 «سیگار چطوره؟»
 «سیگاری هم نیستم.»
 «خوب پس یا باید عروسک را انتخاب کنی یا یک گلدان شیشه ای.»
 «عروسک بهتر است. آن بالایی را بده همان موقهوه ای.»
 «نکنند هوس زن گرفتن کرده ای؟»

پسر جوابی نداد. با انگشتانی که بوی باروت می داد، موهای مریم مقدس
 را به چنگ گرفت و با شتاب دور شد. پای اسکله، آب که از تموج رشته های
 خزه راه راه به نظر می رسید چون زهر سبز و تیره ای خود را به پایه های چوبی
 می سائید و آنها را می شست. پسر طعم نسیم نمکین دریا را بر لبانش حس
 می کرد. وارد رستوران ساحلی شد. تقریباً هیچ جای خالی دیده نمی شد.
 پسر از دالان شیشه ای مدوری گذشت و به سالن غذاخوری باریک و
 درازی که پنجاه متر بالاتر از سطح آب ساخته شده بود پا گذاشت. پنجره های
 بلند از سمت غرب بر امواج کف آلودی که از ساحل باز می گشت گشوده

می شد. پسر یک میز خالی پیدا کرد و نشست. از آنجا می توانست تمام اسکله و سطح آب را تا کناره های رنگ باخته پیاده رو ببیند.

به دختر پیشخدمت که برای گرفتن سفارش آمده بود گفت: «باشد برای بعد. منتظر دوستانم.» از پنجره های باز سالن صدای برخورد امواج با اسکله و موسیقی دور و غم انگیزی که باد به ساحل می آورد به گوش می رسید، پسر قبل از این که پیشخدمت را مرخص کند گفت: «چقدر دیر کرده اند مگر ساعت چند است؟» و پنجاه اش بی اراده در موهای عروسک گره می شد و پشم قهوه ای آنها را می کند.

دختر گفت: «تقریباً ده دقیقه به دو.»

پسر گفت: «تمام ساعتهای این منطقه جلو است.»

«نه ابدأ. این ساعت کاملاً دقیق است و با ساعت لندن تنظیم شده.»

«بیا این عروسک مال تو؛ بدرد من نمی خورد؛ در یک مسابقه تیراندازی

بردمش.»

«جدی می گوئید؟ مال من؟»

«آره دیگه! یالاه برش دار. آنرا بگذار روی طاقچه اتاقت و دعا کن.»

پسر عروسک را به دختر داد و بی تابانه در ورودی را نگریست. علی رغم فشار عصبی شدید تمام عضلات و ماهیچه های بدنش را کاملاً تحت تسلط خود داشت. و فقط گه گاه پرشی در ماهیچه گونه اش به چشم می خورد که با ورود کابیت و دالو^۱ به سالن شدیدتر شد دالو مردی قوی هیکل و عضلانی بود که چهره ای بی قواره و درهم شکسته و سرشتی ساده لوح و وحشی داشت.

پسر پرسید: «خوب؟»

کابیت گفت: «همه چیز روبه راه است.»

«پسر پرسید: اسپایسر^۲ کجا است؟»

دالو گفت: «الآن می آید. رفته دستشویی سرو صورتش را بشوید.»

«باید یک راست به این جامی آمد. دیر کردید من که گفته بودم درست سر
یکربع به دو.»

«لازم نیست عصبانی شوی. برای تو آسان بود صاف به این جایایی ولی
برای ما نه!»

پسر گفت: «این طور نیست. برای من هم آسان نبود» آنگاه پیشخدمت را
صدا زد و گفت «چهارتا ماهی با چیپس و یک قوری چای بیاورید. ما چهار
نفریم. یک نفرمان دیرتر می آید.»

«دالو گفت: «فکر نمی کنم اسپایسر غذا بخورد. اشتها ندارد.»

پسر گفت: «بهره به اشتها بیاد.» در این وقت اسپایسر، رنگ پریده وارد
سالن شد. با دیدن او خشم و نفرت مثل امواج پیچان دریا در وجود پسر طغیان
کرد. دستش را روی گونه اش گذاشت تا از پرش آن جلوگیری کند و به
اسپایسر گفت: «پنج دقیقه به دو آمدی نه؟» و به پیشخدمت گفت: «درست
نمی گم؟ پنج دقیقه به دو است.»

اسپایسر گرفته و رنگ پریده با سرو وضعی نامرتب خود را روی صندلی
انداخت و گفت: «بیشتر از آنچه فکر می کردیم طول کشید» سپس با بی زاری
بشقاب ماهی را که دختر جلوش می گذاشت نگریست و گفت: «من گشنه ام
نیست. نمی توانم چیزی بخورم خیال کرده اید من چی هستم؟»

جز پسر کسی لب به غذا نمی زد. همه آنها کودکانه به او که با نگاهی سرد و
جوان آنان را می نگریست چشم دوخته بودند.

پسر کمی شس روی سیب زمینی های برشته ریخت و گفت «یالا بخورید
زود باشید.»

دالو خنده بلندی سرداد و گفت: «پیدا است داری به زور می خوری» و
خود یک تکه بزرگ ماهی برداشت و در دهانش گذاشت. همه آنها آنقدر
آهسته سخن می گفتند که حرفهایشان بگوش کسانی که در اطراف نشسته
بودند نمی رسید و در سرو صدای بشقابها و غریو دریا گم می شد. کابیت هم به
پیروی از دالو مشغول خوردن شد. فقط اسپایسر بود که با موهای خاکستری
و چهره پژمرده اش مصرانه از خوردن غذا خودداری می کرد.

او به پسر گفت: «بگو برای من نوشیدنی بیاورند. من نمی‌توانم همینطوری این آشغال را قورت بدم»

پسر گفت: «از نوشیدنی خبری نیست. یالا تمامش کن. زود!»
اسپایسر به زحمت تکه‌ای ماهی در دهان گذاشت و گفت: «اگر بخورم حتماً حالم بهم می‌خورد»

«مهم نیست فو قش استفراغ می‌کنی. گرچه تو جرأت استفراغ کردن هم نداری.» بعد از دالو پرسید: «همه چیز مرتب بود؟»

دالو پاسخ داد: «آره حرف نداشت. من و کابیت برنامه خودش را ردیف کردیم و کارتها را هم دادیم به اسپایسر.»

پسر از اسپایسر پرسید: «خوب پخششان کردی؟»

«معلوم است که خوب پخششان کردم.»

«توی مسیر گذاشتی شان؟»

«خوب معلوم است. نمی‌دانم چرا این قدر نگران کارتهایی؟»

«متوجه نیستی. قضیه کارتها خیلی مهم است. ما را تبرئه می‌کند.» و بعد سرش را به بشقابش نزدیک کرد و زیر لب گفت: «آن کارتها ثابت می‌کند که اون طبق برنامه حرکت کرده و بعد از ساعت دو مرده.» بعد دوباره صدایش را بلند کرد و گفت: «گوش کنید! می‌شنوید؟» در نقطه دوری از شهر ساعتی دوبار نواخت.

اسپایسر گفت: «فکر می‌کنی تا حالا پیداش کرده‌اند؟»

پسر گفت: «اگر اینطور باشد که خیلی بد می‌شود.»

«تکلیف اون زنی که همراهش بود چیه؟»

پسر گفت: «ولش کن اون مهم نیست. از همین زنهای معمولی است.»

خودم دیدم که داشت بهش پول می‌داد.»

دالو یک فنجان چای ریخت و پنج حبه قند در آن انداخت و با نگاه

تحسین آمیزی به پسر گفت: «خوشم می‌آد که فکر همه چیز را کرده‌ای»

پسر گفت: «باید حساب کار خودم را داشته باشم» و از اسپایسر پرسید

«کارتها را کجا گذاشتی؟»

اسپایسر گفت: «یکی از آنها را در رستوران اسنو گذاشتم.»

«چی گفتی؟ رستوران اسنو؟»

«خوب اون به هر حال باید یک جایی غذا می خورد مگر نه؟ در روزنامه این طور نوشته بود. تو گفتی طبق برنامه روزنامه عمل کنم من هم همان کار را کردم. برنامه روزنامه این بود که او جایی نهار بخورد و معمولاً همان جا یک کارت هم می گذاشت. ممکن بود غذا نخوردنش غیر عادی به نظر برسد.»

«ولی این غیر عادی نیست که پیشخدمت کافه کارت را پیدا کند و بفهمد که قیافه تو با قیافه کولی کبیری یکی نیست؟ هیچ بعید نیست که تا حالا کارت را پیدا کرده باشد. آن را کجای کافه گذاشتی؟»

«همان جایی که او همیشه می گذاشت زیر رومیزی. بعد از رفتن من خیلی ها سر آن میز نشسته اند محال است پیشخدمت بفهمد که کولی کبیر کدام آنها بوده. تازه، خیال نمی کنم تا شب که رومیزی ها را جمع می کنند کارت را ببینند. شاید هم تا آن وقت پیشخدمت عوض بشود.»

«همین حالا می روی و کارت را برمی داری. من نمی توانم ریسک کنم.»

«اسپایسر صدایش را کمی بلند کرد و مصممانه گفت: «من نمی روم.»

دوباره سکوت حاکم شد و هر سه نفر به پسر چشم دوختند.

«پسر به کابیت گفت: «تو برو کابیت. شاید بهتر باشد که او دوباره آنجا

نرود.»

کابیت بسیار آهسته و ملتمسانه گفت: «من را نفرست. یک وقت دیدی کارت را پیدا کرده اند و فهمیدند که من دارم دنبالش می گردم. بهتره اصلاً موضوع کارت را فراموش کنیم و ببینیم چه پیش می آید.» پسر با دیدن پیشخدمت که طرف میز آنها می آمد گفت: «عادی باشید عادی باشید.»

دختر پرسید: «آقایون چیز دیگری میل ندارید؟»

پسر گفت: «چرا بستنی هم می خوریم لطفاً بستنی بیاورید.»

وقتی دختر دور شد، دالو گفت: «پینکی نکنه خیال می کنی ما بشکه ایم؟ کی گفت ما بستنی می خوریم؟» پسر گفت: «خیلی خوب دالو. اگر می خواهی بستنی نخوری باید به اسنو بروی و کارت را برداری. تو که بزدل نیستی؛ هستی؟» دالو گفت: «البته که نیستم و خودت اینو می دونی ولی من به اندازه کافی کار انجام داده ام باید اعتراف کنم که آنجا حسابی ترس برم داشت. فکرش را بکن اگر پیش از موعد پیدایش کرده باشند دیوانگی است در اسنو آفتابی شویم.»

پسر گفت: «این قدر بلند حرف نزن. خیلی خوب، اگر هیچ کس نمی رود خودم می روم. من نمی ترسم. فقط بعضی وقتها از کار کردن با دار و دسته ای مثل شما خسته می شوم. پاک کلافه ام می کنید. کاش از اول تنها کار می کردم.» عصر تابستان به نرمی روی امواج پهن می شد. پسر نگاهی به پنجره انداخت و افزود: «فقط کایت بدر دبخور بود ولی حیف که مرد» آنگاه از اسپایسر پرسید: «سر کدام میز نشسته بودی؟ اسپایسر پاسخ داد «درست دم در، سمت راست. یک میز یکنفره آنجا هست که رویش گل گذاشته اند.»

«چه گلی؟»

«اسمش را نمی دانم یک جور گل زرد.»

دالو گفت: «نرو پینکی خطرناک است. نمی شه گفت چی پیش میاد بهتره موضوع را فراموش کنیم.» ولی پسر دیگر از جایش بلند شده بود. نمی شد دریافت که ترسیده است یا نه. صورت جوان و استخوانیش کمترین چیزی بروز نمی داد.

رستوران اسنو شلوغی ساعت نهار را پشت سر گذاشته و خلوت شده بود. موسیقی یکنواخت و خسته کننده ای از رادیو پخش می شد که در گوش پسر طنین صدای موجودی نیمه وحشی در گورستان ماشینهای اسقاط را داشت. گویی جهان با چهره ای کریه و دهانی کف آلود به حال موجودات خود اشک می ریزد. هر میزی که خالی می شد، بلافاصله پیشخدمت آنرا تمیز می کرد و اسباب چای تمیزی بر آن می چید. هیچکس توجهی به پسر نداشت. با دیدن

او همه بایی اعتنایی رومی گردانند. دست خود را محتاطانه زیر رومیزی برد. و با انگشتانش کارت را جستجو کرد چیزی نیافت. خشمی ناگهانی و شرربار بر او چیره شد. نمک‌دان را برداشت و چنان روی میز کوبید که شکست. پیشخدمتی با موهای طلائی و نگاهی بی‌احساس از جمع کارکنان رستوران که مشغول گفتگو بودند خارج شده به طرف او آمد. سر و وضع کثیف و چهره کم‌سن و سال او را با نگاه تحقیرآمیز و سرزنش‌باری نگرست و گفت: «خوب؟»

«می‌خواهم سفارش بدهم»

«برای نهار دیر آمدید.»

«نهار نخواستم. یک فنجان چای با یک بشقاب بیسکویت.»

«ممکن است لطفاً آنطرف سر یکی از میزهای چایخوری بنشینید؟»

«من از این میز خوشم می‌آید.»

دختر با نگاهی شماتت‌آمیز پشت چشم نازک کرد و برگشت. پسر گفت:

«پس سفارش من چه می‌شود؟»

پیشخدمت گفت: «مسئول این میز تا یک دقیقه دیگر می‌آید و ازتان سفارش می‌گیرد.» آنگاه از در مخصوص کارکنان خارج شد و به همکارانش پیوست. پسر صندلیش را چرخاند و درحالی که عصب‌گونه‌اش می‌پرید دستش را دوباره زیر رومیزی کرد. همین حرکت ظریف و ساده اگر دیده می‌شد ممکن بود او را بالای دار بفرستد. چیزی زیر رومیزی نبود. با نفرت به یاد اسپایسر افتاد با خود گفت: «این اواخر خیلی گیج‌بازی درمی‌آورد. بهتر است از دستش خلاص شویم.»

«چایی میل داشتید آقا؟» در حالی که دستش زیر رومیزی بود به تندی به طرف صدا برگشت. دخترکی رنگ‌پریده و جوانتر از او کنار میز ایستاده بود. پسر پیش خود فکر کرد یکی از آن دخترهایی است که از راه رفتن خودشان هم می‌ترسند و گفت: «من قبلاً سفارش دادم.»

دختر با فروتنی از دیر آمدن خود عذر خواست و گفت: «من تازه کارم و

امروز هم اینجا خیلی شلوغ شد. این تنها فرصت استراحتی بود که به ما دادند.
چیزی گم کرده اید؟»

پسر به تندی دستش را پس کشید و نگاه بی احساس و خطرناکش را به او دوخت. عصب گونه اش دوباره پرید. احساس می کرد هنگام کار خلافی مجش را گرفته اند. نمی توانست برای جستجو زیر رومیزی هیچ دلیلی بیاورد. دختر با حاضر خدمتی گفت: «من به هر حال ناچارم رومیزی را برای صرف چای عوض کنم. بنابراین اگر چیزی گم کردید...» و با گفتن این حرف در یک چشم بهم زدن تمام لوازم میز، کارد و چنگال، نمکدان، فلفل و خردل، گل‌های زرد و سس گوشت را جمع کرد، لبه‌های رومیزی را روی هم گذاشت و طوری آنرا بلند کرد که خرده‌نانها به زمین نریزد.

«می بینید آقا! چیزی اینجا نیست.»

«من چیزی گم نکرده بودم.»

دختر رومیزی جدیدی پهن کرد. همدلی نامعلومی با پسر احساس می کرد و دوست داشت با او حرف بزند. شاید دلیلش این بود که نقاط مشترک زیادی میانشان وجود داشت. هر دو کمابیش هم سن و سال بودند و لباسهای مندرسی بر تن داشتند. در وجود هر دوی آنها چیزی بود که میان آنها و فضای لوکس کافه فاصله می انداخت. معلوم بود که او به کلی موضوع جستجوی پسر در زیر رومیزی را از یاد برده است ولی پسر شک داشت که اگر بعدها چیزی از او بپرسند به یاد خواهد آورد یا نه. پسر از این دخترک بی رمق پریده‌رنگ آرام و تلاشی که برای مورد پسند افتادن از خود نشان می داد متنفر بود و از خود می پرسید: «فهمیده؟ یادش مانده؟ یا فراموش کرده؟» در همین وقت دختر گفت: «نمی توانید حدس بزنید همین ده دقیقه پیش که می خواستم رومیزی را عوض کنم زیر آن چه پیدا کردم.»

«شما همیشه رومیزی را عوض می کنید؟»

«آه نه، یکی از مشتری‌ها چایش را ریخت و ناچار شدم عوضش کنم. یکی از کارتهای ده شیلینگ کولی کیبر آنجا بود. نمی دانید چقدر جا خوردم» او

در حالی که سینی به دست جلوی پسر ایستاده با خوشحالی این پا و آن پا می کرد ادامه داد «خیلی ها دلخور شدند، از حسودی. آخر می دانید امروز تازه دومین روز کار من است. می گویند حماقت کردم که جلو نرفتم و باهاش حرف نزدیم. آنوقت جایزه اصلی هم مال من می شد.»

«خوب پس چرا حرف نزدی؟»

«فکرش را هم نمی کردم که این خود کولی کیبر باشد. یک ذره هم شبیه عکسش نبود.»

«شاید این کارت همینطور از صبح این جا بوده.»

«نه ممکن نیست. اون اولین مشتری مردی بود که امروز سر این میز نشست.»

«خوب مهم نیست تو که به هر حال یک کارت برده ای.»

«آره بردم. ولی خوب، می دانید او شبیه عکسش در روزنامه نبود. وگرنه ممکن بود جایزه اصلی را هم ببرم. باور کنید همینکه کارت را پیدا کردم دویدم دم در، معطل نکردم.»

«خوب، دیدیش؟»

دختر سرش را تکان داد.

پسر گفت: «فکر می کنم از نزدیک به صورتش نگاه نکردی وگرنه حتماً می شناختیش.»

«من همیشه از نزدیک به مشتریها نگاه می کنم. چون تازه کارم و باید حواسم را جمع کنم. می ترسم کسی از دستم عصبانی شود. مثلاً الان شما چایی می خواهید ولی من ایستاده ام و وراجی می کنم.»

پسر لبخند خشکی زد و گفت: «مهم نیست.» به خندیدن عادت نداشت و وقتی می خندید، حالت صورتش غیرطبیعی می شد. پسر گفت: «تو از آن دخترهایی هستی که من دوست دارم.» ولی فوری فهمید که کلمات را اشتباه گفته است و اضافه کرد: «منظورم این است که از خودمانی بودنت خوشم می آید. آدم از دیدن بعضی از دخترهای اینجا یخ می کند.»

دختر گفت: «منهم یخ می‌کنم.»

«موضوع اینه که تو هم عین من حساسی.» و بعد بریده بریده اضافه کرد: «فکر نکنم اگر آن مرد را دوباره ببینی بشناسیش؛ هان؟ منظورم اینه که، خوب، شاید هنوز هم همین دوروبرها باشه.»

دختر گفت: «آه نه، اون رفته. اگر بود می‌شناختمش. من حافظه عجیبی در مورد قیافه آدمها دارم.»

عصب گونه پسر شروع به پریدن کرد و گفت: «هرچه بیشتر باهات آشنا می‌شوم می‌فهمم خیلی شبیه همدیگریم. خوبه یک روز عصر با هم برویم بیرون. اسمت چیه؟»

«دُزا»

پسر سکه‌ای روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. دختر گفت
«پس چایی تان چی؟»

«سرمان به حرف گرم شد و وقت گذشت. من سر ساعت دو قرار دارم.»
رز گفت: «آه، جداً متأسفم! کاش مرا به حرف نمی‌کشیدید.»
«مسئله‌ای نیست. خودم هم دوست داشتم. با ساعت شما انگار فقط ده دقیقه از دو گذشته، خوب تو چه روزی فرصت داری عصر با هم بیرون برویم؟ اینجا عصرها تا کی باز است؟»

«ما هر روز به جز یکشنبه‌ها تا ده و نیم شب کار می‌کنیم.»
«می‌بینمت. خیلی چیزهای مشترک بین ما هست.»

آیدا آرنولد عازم پاتوق همیشگی‌اش، رستوران هنکی بود و از آنجا که نمی‌توانست در چنان گرمایی برای سبز شدن چراغ راهنمایی صبر کند، یگراست به میان خیابان رفت. راننده‌ها پایشان را روی ترمز کوبیدند و بهت زده او را که لبخند زنان از لابه‌لای ماشینها رد می‌شد نگرستند. هر وقت

پیش از ظهر به آنجا می رسید، شادی غریبی احساس می کرد. گویی اتفاقی افتاده که به او دید مثبت تری در مورد خودش داده است. با این که هنوز تا ظهر ساعتی مانده بود، یکی دو نفر پیش از او به آنجا آمده بودند.

آیدا به مرد سیه چرده لاغری که با پیراهن سیاه و کلاه کپی کنار در نشسته بود گفت: «سلام شبح پیر.»

مرد گفت: «فراموش کن آیدا، فراموش کن.»

آیدا جلو آینه تبلیغاتی بزرگی ایستاد و کلاهش را مرتب کرد. قیافه اش حتی یک روز هم بیشتر از چهل سال نشان نمی داد پرسید: «چی شده؟ کشتی هایت غرق شده؟»

مرد پاسخ داد: «زنم مرده آیدا، چایی می خوری؟»

«آره بگو یکی بیاورند من حتی نمی دانستم که تو زن هم داری.»

«موضوع این است که ما هیچ چیز درباره هم نمی دانیم. من حتی نمی دانم

که تو چطور زندگی می کنی. یا تا به حال چندتا شوهر داشته ای.»

«آه، تا به حال فقط تام شوهر من بوده.»

«ولی من می دانم که غیر از تام مردهای دیگری هم صحبت تو

بوده اند.»

«تو باید هم بدانی.»

مرد سیه چرده یک چایی سفارش داد و گفت «درست پیش پای تو داشتم

فکر می کردم چه خوب می شد اگر ما باز هم با هم بودیم آیدا، مثل سابق.»

«تو و تام همیشه می خواهید از اول شروع کنید. چرا از همان اول که زنی

به تورتان خورد دودستی نگهش نمی دارید؟»

«می توانستیم موجودی ناچیزمان را روی هم بگذاریم.»

«من دوست دارم یک ماجرای تازه را شروع کنم نه این که نور را بگذارم و

به سراغ کهنه بروم.»

«ولی تو که قلب مهربانی داری.»

«خیال می کنی.» آیدا کم کم داشت احساساتی می شد. احساس محبت،

مهربانی، و شیطنت می کرد. شاد و بی شیله پيله شده بود. پرسید: «تابه حال کسی راجع به شرط بندی در مسابقات آینده پیشنهادی بهت داده؟»

«من به شرط بندی عقیده ندارم. کار آدمهای بی فکره.»

آیدا با ذوق و شوق به مرد که با چهره رنگ پریده و لاغر کنار میز نشسته بود گفت: «درست همینطوره. بی فکری عالیه. این که ندانی برنده ای یا بازنده. من از این کار خوشم می آید» چهره اش برافروخته تر، مهربانتر، و جوانتر از همیشه شده بود. به نرمی اضافه کرد: «بلک بوی.»

شبح نگاه سریعی به تصویر آیدا در آینه انداخت و با عصبانیت پرسید:

«بلک بوی دیگر کی است؟»

آیدا گفت: «هیچی. اسم اسب است. همین. یک نفر به من پیشنهاد کرد روی آن شرط ببندم. داشتم فکر می کردم شاید او را در مسابقات ببینم. بچه خوبی است. ازش خوشم آمده. اصلاً نمی شود حدس زد که یک دقیقه بعد راجع به چه مطلبی می خواهد حرف بزند. پول هم بهش بدهکارم.»

«قضیه کولی کیبر را شنیدی؟»

«آره! شنیده ام. جسدش را پیدا کرده اند.»

«بازرسی شروع شده.»

«خودکشی بوده؟»

«نه بابا! حمله قلبی. گرما دخلش را آورده. روزنامه به یابنده اش جایزه می ده فکرش را بکن. ده پوند فقط برای پیدا کردن یک جسد.»

مرد شبح گونه روزنامه را با دلگیری روی میز گذاشت و یک مشروب دیگر سفارش داد. چشم آیدا به عکسی که در روزنامه چاپ شده بود افتاد. حیرت زده گفت: «عجب! این عکس همان کسی است که الآن حرفش را می زدم. مرده؟ طفلک بیچاره. حالا معلوم شد چرا ناگهان غیبش زد. بی خود نبود که دنبال پولش هم نیامد.»

شبح گفت: «نه آیدا این اون نیست. کولی کیبر است.» و خلال دندانهای از جیبش درآورد و مشغول پاک کردن دندانهایش شد.

آیدا گفت: «خدای من چه برق آسا این اتفاق افتاد. پس کلک نمی زد واقعاً مریض بود.» یادش آمد که چگونه دستان هیل^۱ در تاکسی می لرزید و چطور ملتمسانه از آیدا می خواست که تنهاش نگذارد. گویی خودش خبر داشت که تا بازگشت آیدا زنده نخواهد ماند. با اینهمه چیزی بروز نداده بود. آیدا با دلسوزی گفت «او یک جوانمرد واقعی بود.» با خود اندیشید که حتماً به محض این که آیدا از او جدا شده هیل کنار میله گردان نقش بر زمین گردیده و آیدا بدون آن که چیزی بداند به راه خود ادامه داده است. اشک در چشمش حلقه زد پله های دراز و بلند دستشویی مانند پرده های طویل نمایش غم انگیزی به نظرش رسید.

شبح با دلتنگی گفت: «همه ما می میریم آیدا.»

آیدا گفت: «بله ولی کی حاضر است به همین سادگی بمیرد؟» و در حالی که چشم به روزنامه داشت ناگهان پرسید: «چی باعث شده راه به آن درازی را در چنان گرمایی برگردد. تقریباً همه راهی را که با هم آمده بودیم... و بعد آنجا زیر سایه بان بنشیند؟»

«لابد به خاطر کارش ناچار بوده.»

ولی هیچ حرفی از کارش با من نزد. فقط گفت «درست همین جادم نرده می ایستم.» چندبار تاکید کرد «درست همین جا.» آیدا با به یاد آوردن این جملات احساس کرد دلش می خواهد یکی دو ساعت دیگر که تنها شد برای آن مرد غمگین و تنها که سخت می ترسید و اشتیاقی به آیدا نشان می داد گریه کند.

آیدا گفت: «عجب، این جا را بخوان! منظورشان چیست؟»

مرد پرسید: «چه خبر شده؟»

«لعنتی ها، آخر دروغ به این بزرگی!»

«چه دروغی بابا؟ یک چایی دیگر هم بخور و این قدر شلوغش نکن.»

آیدا گفت: «اتفاقاً بدم نمی آید کمی شلوغش کنم.» جرعه بزرگی سرکشید و دوباره روی روزنامه خم شد. شامه تیزی داشت و بطور غریزی احساس می کرد که اشکالی در این قضیه وجود دارد. گفت: «این جا از قول دوتا دختر نوشته اند که او سعی داشته با آنها دوست شود. بعد مردی به آنجا آمده و او را فرد صدا زده؛ او گفته که اسمش فرد نیست و آن مرد را نمی شناسد.»

«خوب که چی؟ گوش کن آیدا. می آیی برویم سینما؟»

«ولی اسم او فرد بود، خودش به من گفت که اسمش فرد است.»

«ولی اینجا نوشته که اسم اون چارلز بوده، بیا بخوان، چارلز هیل.»

«این که دلیل نشد. هر مردی به غریبه ها اسم عوضی می گوید. مطمئنم که

اسم حقیقی تو هم کلارنس نیست و تازه نمی شود که به هر زن جدیدی هم یک اسم جدید گفت. چون آدم خودش هم گیج می شود. مثلاً خود تو، همیشه خودت را به زنها کلارنس معرفی می کنی. من مردها را خیلی بهتر از تو می شناسم.»

«به هر حال این تغییری در اصل موضوع نمی ده، این موضوع اسم کاملاً

تصادفی گفته شده. هیچ کس توجهی به اسم مستعار یا واقعی او ندارد.»

آیدا با اندوه، گفت: «هیچ کس به هیچ چیز توجه نداره، این جا را بخوان،

حتی کسی پیدا نشده که درباره نتایج تحقیقات سؤالی مطرح کند. باز پرس

نشانی اقوام او را پرسیده و اداره پلیس گزارش داده که هیچ اثری از بستگان او

جز یکی از عموزاده هایش که در میدلزبرو زندگی می کند پیدا نکرده است.

چقدر غریبه و بی کس بوده. حتی یک نفر قوم و خویش نداشته که در رسیدگی

به پرونده فوتش یا جریان تحقیقات شرکت کند.»

مرد با افسردگی گفت: «من درد بی کسی و تنهایی را می فهمم آیدا. الان

نزدیک به یکماه تمام است که تنها هستم.»

آیدا توجهی به او نداشت. تمام فکرش متوجه روز حادثه بود. به خاطر

آورد که چقدر کنار نرده‌ها منتظر فرد شده و بعد پیاده به طرف خیابان ساحلی رفته، در حالی که فرد در این مدت مرده بود. اندوهی که در این ماجرای به ظاهر کم‌اهمیت نهفته بود قلبش را می‌فشرد. دلش برای او می‌سوخت. آیدا روحیاتی احساساتی و مردمی داشت. در سینما برای دیوید کاپرفیلد اشک می‌ریخت و وقتی غمگین می‌شد، تمام ترانه‌های قدیمی که مادرش سالها پیش خوانده بود به آسانی بر زبانش جاری می‌شد. همیشه با شنیدن کلمه تراژدی در دل احساس اندوه می‌کرد. رو به مرد کرد و گفت: «باز پرس عموزاده‌اش را از میدلرزبرو احضار کرده. منظورش چه می‌تواند باشد؟»

«احتمالاً هیچ وارث دیگری نداشته و ناچار شده‌اند او را بخواهند. مطمئنم که برای گرفتن بیمهٔ عمر سعی می‌کند ثابت کند که مرگ قوم و خویشش خودکشی نبوده است.»

«ولی او به نتیجهٔ تحقیقات اعتراضی نکرده.»

«خوب لازم نبوده چون هیچکس نگفته که هیل خودکشی کرده.»

«شاید هم کرده. این موضوع به نظر من مشکوک است. بدم نمی‌آمد کمی

پرس و جو می‌کردم.»

«آخه برای چی؟ موضوع کاملاً روشن است.»

مردی با شلووار گلف و کراوات باریک جلو آمد و به آیدا سلام کرد. آیدا

گفت: «سلام هری^۱» و دوباره نگاهش را به روزنامه دوخت.

هری پرسید: «چایی می‌خوری؟»

آیدا گفت: «کلارنس قبلاً یکی برایم گرفته مرسی.»

«آنرا که خوردی یکی هم مهمان من باش.»

«نه متشکرم دیگر میل ندارم. اگر آنجا بودم...»

شبح افسرده پرسید: «خوب آن وقت چه می‌شد؟»

«درخواست تحقیقات مجدد می‌کردم.»

مرد با عصبانیت گفت: «تحقیقات، تحقیقات، فقط بلدی بگویی تحقیقات. کاش لا اقل می دانستم راجع به چی.»
 «چرا او گفت که اسمش فرد نیست.»
 «خوب چون فرد نبوده و چارلز بوده.»
 «این غیر عادی است» هرچه بیشتر فکر می کرد بیشتر دلش می خواست که در تحقیقات پلیس حضور داشت. فکر این که هیچ کس به این موضوع علاقه ای ندارد، دلش را به درد می آورد. عموزاده حتی حاضر نشده بود از میدلرزبرو بیاید و وکیل او هم کمترین سوالی در مورد گزارشات پلیس نداشته است. روزنامه ای که فرد برایش کار می کرد فقط نصف ستون را به آگهی فوت او اختصاص داده بود. آنها در صفحه اول روزنامه عکس کولی کیبر جدید را چاپ کرده بودند. قرار بود او فردا در بورن ماوت^۱ باشد. آیدا اندیشید که لا اقل می توانستند یک هفته ای به احترام هیل صبر کنند و بعد برایش جانشین بگذارند.

«دوست داشتم از شان پرسم چرا هیل آنطور مرا گذاشت و با عجله زیر آفتاب داغ به ساحل رفت؟»
 «مجبور بوده کارتها را پخش کند.»
 «پس چرا گفت همان جا منتظر می ماند.»

شبح افسرده گفت: «آه! این را دیگر بهتر بود از خودش می پرسیدی» در این جمله چیزی بود. انگار این روح فرد بود که از زبان مرد سیه چرده حرف می زد و می خواست مطلبی را بفهماند. دردی گنگ در بیانش بود که در تاروپود وجود آیدا اثر می گذاشت. آیدا به روح عقیده داشت. فکری کرد و گفت: «اگر می توانست حرف بزند، حتماً خیلی چیزها داشت که بگوید» دوباره روزنامه را برداشت و خبر مربوط به فرد را خواند. در روزنامه نوشته بود که او تا آخرین لحظه انجام وظیفه می کرده و کارش را تا به آخر انجام داده

است. آیدا مردانی را که کارشان را تا به آخر انجام می دادند دوست داشت. در این خصلت نوعی نیروی زندگی می دید. فرد تمام کارتهایش را در جاده ساحلی پخش کرده بود. او آنها را زیر قایقها، کنار آشغال دانی ها، داخل سطل شن بازی بچه ها و جاهایی از این قبیل گذاشته بود و تمام کارتها بعداً به دفتر روزنامه رسیده بود. وقتی آقای آلفرد جفرسون که از قرار معلوم سر دفتر شرکت کلاقام^۱ بوده هیل را پیدا می کند، او فقط دوسه کارت دیگر با خودش داشته است.

آیدا که تنها کسی بود که از صمیم قلب سعی داشت چند و چون ماجرا را دریابد گفت: «درست است که خودش را کشته ولی اول وظیفه اش را بطور کامل انجام داده است.»

کلارنس گفت: «نتیجه کالبدشکافی نشان می دهد که خودکشی نبوده و او به مرگ طبیعی مرده.»

آیدا گفت: «خیلی عجیب است. اول اون دخترها را برای نهار دعوت کرده و بعد ولشان می کند، درحالی که من می دانم چقدر گرسنه بود. دائم در این فکر بود که چیزی بخورد. پس چه چیزی باعث شد از آنها فاصله بگیرد؟ و بعد از آنهم قرارش را با من زیرپا بگذارد و برود، درحالی که من منتظرش بودم. دیوانه که نبود.»

«حتماً درباره تو تغییر عقیده داده، آیدا.»

«نه فکر نمی کنم. به نظرم عجیب می رسد کاش در بازپرسی ها حضور داشتم و یکی دو تا سوال مطرح می کردم.»

«حالا میایی یک دوری بزنیم؟»

«نه حالش را ندارم. هر روز که دوست آدم نمی میرد. از تو تعجب می کنم.»

چطور با این که زنت مرده حوصله داری بیرون بروی؟»

«الان یک ماه از مرگش گذشته. تا ابد که نمی توانم عزاداری کنم.»

آیدا که دوباره متوجه روزنامه شده بود با اندوه گفت: «یک ماه آنقدرها هم زیاد نیست.» با خود فکر کرد فقط یک روز از مرگ آن بیچاره گذشته و فکر نمی‌کنم جز من حتی یک نفر هم به یاد او باشد. مگر من در زندگی او چه اثری داشتم؟ کی بودم؟ کسی که برای خوردن نوشابه و کمی گپ زدن دعوت شده بود. بار دیگر دلش به حال او سوخت و احساسات مردمی و صمیمانه‌اش جریحه دار شد. شاید اگر هیل به جز عموزاده‌اش بستگان و دوستان دیگری داشت آیدا تا این اندازه به حالش دل نمی‌سوزاند ولی تنهایی و غربتش بر آیدا سخت اثر گذاشته بود. شامه‌اش جریانی غیرعادی را در مرگ او احساس می‌کرد. گرچه هیچ دلیل محکمی جز همان مغایر بودن اسمها نداشت و تازه آنرا هم به هر کس می‌گفت مطمئناً همان جواب را می‌شنید: «اسم او فرد نبوده. کافیه همین جا را بخوانی. اسمش چارلز هیل بوده.»

«لازم نیست اینقدر سروصدا راه بیاندازی آیدا. قضیه هیچ ربطی به تو ندارد.»

«آره می‌دانم. ربطی به من ندارد، ولی ظاهراً هیچ کس دیگر هم نیست که خودش را مربوط بدانند.» این فکر دائماً در ذهنش می‌چرخید که هیچ کس جز او نیست که بخواهد تحقیقات بیشتری بکند. زمانی زنی را می‌شناخت که شوهرش مرده بود. روزی این زن تصمیم گرفت برای گذراندن تعطیلات هازم بندر کاله بشود. روز قبل از حرکت روح شوهرش را دید که کنار رادیو بود و موج آنرا جابه‌جا می‌کرد. روح با آمدن زن ناپدید شد. زن رادیو را روی همان موج روشن کرد و شنید که اداره هواشناسی خطر بروز توفانی را در دریا گزارش می‌دهد. در واقع روح شوهرش از این طریق او را از خطر بزرگی نجات بخشیده بود. آیدا معتقد بود که نباید روح را شوخی گرفت. شاید روح فرد هم می‌خواست چیزی بگوید و در آن صورت چه کسی را بهتر از آیدا می‌یافت؟ مسلماً آیدا که نزدیک نیم‌ساعت در انتظار بازگشت او مانده بود شنونده بسیار بهتری به شمار می‌رفت تا آن عموزاده‌ی اهل میدلزبرو که کمترین علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد شاید فرد می‌خواست به طریقی آیدارا از

دلیل نیامدنش باخبر کند و توضیحی بدهد. آیدا به صدای بلند گفت: «او یک جنتلمن بود.» و تصمیمش را قاطعانه گرفت. دستی به موهایش کشید، کلاهش را مرتب کرد، و از جا بلند شد و گفت: «من دیگر باید بروم، بعداً می بینمت کلارنس.»

کلارنس با دلخوری سرش را از روی لیوانش بلند کرد و گفت: «چرا این قدر عجله داری؟ تا به حال تو را این طور شتاب زده ندیده بودم.» آیدا به روزنامه اشاره ای کرد و گفت: «بالاخره یک نفر باید در مراسم به خاک سپارش شرکت کند. شاید حتی همان عموزاده هم نیاید.» «او دیگر مرده است. چه می فهمد که کی او را در خاک گذاشت؟» آیدا دوباره به وجود روح فکر کرد و گفت: «تو متوجه نیستی. این یک جور احترام است. وانگهی من از تشییع جنازه خوشم می آید.»

وقتی آیدا به محوطه گلکاری شده و تازه ساز گورستان خارج شهر رسید، مراسم تدفین هنوز انجام نگرفته بود. این گورستان که به سبک مدرن و به منظور سوزانیدن مردگان ساخته شده، با اصطلاح صد در صد بهداشتی بود. در آنجا برخلاف گورستانهای متعارف، هیچ قبر یا گل و گلدانی که اختصاص به مرده معینی داشته باشد دیده نمی شد و پیش از هر چیز ساختمان کوره های بلند آجری که به شکل قلعه های اسکاندیناوی ساخته شده بود جلب توجه می کرد. سایر قسمت های گورستان عبارت بود از راهروهایی سرپوشیده که در دو طرفشان پلاکهای یادبود دیده می شد، محرابی سرد و خالی که به راحتی می شد آن را با هر آئینی منطبق دانست، و سالنی که مردگان را از آنجا به کوره می انداختند. آیدا پیش از آنکه وارد سالن شود کمی مکث کرد. فکر کرد شاید چندتایی از دوستان فرد به آنجا آمده باشند. ولی وقتی وارد شد فقط کشیشی را باردای سیاه رنگ دید که برای مخاطب خود گفتاری فلسفی در باب بهشت و جهنم گشوده بود و پیشخدمتی که بچهاش را در کالسکه ای کنار در می خواباند. جز این سه تن کس دیگری در سالن نبود. همه چیز به طور

خودکار صورت می گرفت. در کوره‌ها را به سبک معماری مدرن ساخته بودند. با فشار یک دکمه نوار متحرکی شروع به حرکت می کرد درهای شیک کوره باز می شد و تابوت در آتش فرو می غلطید.

کشیش نگاه سریعی به نوار که هنوز خاموش بود انداخت و گفت: «اعتقاد ما به بهشت با بی اعتقادیمان به جهنم قرون وسطایی در تضاد است. ما می گوئیم این برادر ما در حال حاضر به وحدتی با واحد رسیده است» کلماتش مانند زنجیره‌ای از قالبهای کره به دنبال یکدیگر قرار می گرفت و او آنها را یکی یکی با مهر شخصی خود، ممهور می کرد.

کشیش افزود: «او اینک به وحدت دستیافته است ولی نمی دانیم که خود واحد پس از این وحدت چه تغییری می کند. ما اعتقادات قرون وسطایی را به دور افکنده ایم. حقیقت زیبا است و ما که نسلی حقیقت پرستیم این حقیقت را زیباتر می یابیم که برادر ما هم اینک در روح جهانی محض مستحیل خواهد شد.» دکمه کوچکی را فشار داد. درهای «هنر مدرن» گشوده شد، آتش زبانه کشید، و تابوت به آرامی در کام شعله‌ها فرو لغزید. درها بسته شد. زن خدمتکار به سمت درها به راه افتاد و کشیش مانند شعبده‌بازی که نهصد و چهلمین خرگوشش را بی هیچ زحمتی از کلاه بیرون کشیده است، لبخند زنان در کنار نوار متحرک ایستاد.

همه چیز تمام شد.

آیدا آخرین قطره اشکش را در دستمالی که عطر خشخاش کالیفرنایی داشت فشاند و چهره اش را پاک کرد. او مراسم تدفین را دوست داشت ولی در آن وحشتی می جست - همانطور که سایر مردم در خواندن داستان ارواح به دنبال هیجان هستند. زندگی آنقدر برایش با ارزش بود که نمی توانست مرگ را بپذیرد. مذهبی نبود و اعتقادی به جهنم و بهشت نداشت. ولی به روح و به جلسات اظهار ارواح که در آنها میز با صداهای نامفهومی تکان می خورد و گفتگوی غم انگیزی درباره گلهای عالم بالا شنیده می شود اعتقاد داشت. از نظر او مهم نبود که نظر پیروان پاپ درباره مرگ چیست. آنها آنقدر که به

زندگی پس از مرگ اهمیت می دادند برای خود زندگی ارزش قائل نبودند. برای او مرگ پایان همه چیز بود. هیچ زندگی ای که در آن نتوان زیر آفتاب آبجو نوشید برای او معنا نداشت: زندگی چیزی بود ورای این جلسات، ورای تقو و تق میز و تخته اظهار ارواح و دقایقی که صرف تمرکز و برقراری ارتباط میان رابط و روح می شد. یک بار در یکی از این جلسات صدایی شنیده بود که می گفت «همه چیز در جهان بالا بسیار زیبا است. همه جا پر از گل است.»

آیدا با تمسخر فکر کرده بود زندگی واقعی با این گلهای مصنوعی ارتباطی ندارد. زندگی یعنی روزهای آفتابی و نشستن بر نیمکت هایی که به دور پایه های آن عشقه روئیده و نوشیدن لیموناد خنک. زندگی یعنی طپش های قلب وقتی صدای پای کسی را از پشت در می شنویم و چهره مان برافروخته می شود. زندگی چشمان مشتاق فرد بیچاره بود که در تاکسی به او خیره شده بود و با تکانه های اتومبیل بالا و پائین می رفت. چه فایده ای داشت مردن و درباره گلهای موعظه کردن؟ فرد گل نمی خواست آنچه او می خواست....

بار دیگر اضطراب خوشایندی که در کافه هنکی احساس کرده بود به جانش هجوم آورد. برای او زندگی جدی ترین و مهمترین واقعیت ها بود، به طوری که حاضر بود برای دفاع از این یگانه چیزی که بدان اعتقاد داشت هر کس را هر مقدار که لازم بود به دردسر بیاندازد. از نظر او اندوه از دست دادن محبوب و رنج دل های شکسته قابل جبران بود. کور شدن و حتی فلج شدن هیچکدام به اندازه خود زندگی مهم نبودند. در مقابل چنین مصیبت هایی او همیشه می گفت خدا را شکر کن که هنوز زنده ای؛ چه زمانی که در مراسم ازدواج می خندید و چه هنگامی که در تشییع جنازه گریه می کرد، همیشه چیز خطرناک و بیرحمانه ای در خوشبینی اش وجود داشت: مرگ.

آیدا از ساختمان مخصوص سوزاندن مردگان بیرون آمد. آخرین ذرات فرد به شکل دود خاکستری و باریکی از فراز کوره های بلند آجری در هوا پراکنده می شد. مردمی که از کنار کوره ها می گذشتند با نگاهی به برجها می فهمیدند که امروز روز پرکاری برای کوره ها بوده است. غبار خاکستری

نامرئی و بیرنگ فرد بر غنچه‌های رز صورتی فرو می‌بارید و در دود و هوای آلوده شهر لندن گم می‌شد. آیدا می‌گریست.

در تمام راه که سوار تراموا به قلمرو آشنای خود، بارها و کافه‌ها و تابلوهای نئون سردر تماشاخانه‌ها، باز می‌گشت و می‌گریست فکر دنبال کردن موضوع مرگ فرد در او تقویت می‌شد. انسان را محل‌هایی که در آنها زندگی می‌کند می‌سازد و ذهن آیدا مثل چراغهای تبلیغاتی که از دور خاموش و روشن می‌شوند، چرخ می‌گردد، و تابلویی که سوالی روی آن مدام روشن و خاموش می‌شود با همان سادگی و نظم همیشگی اش کار می‌کرد.

با خود اندیشید: اگر به جای فرد، تام مرده بود یا کلارنس یا هری، من باز هم همین کار را می‌کردم. این حداقل کاری بود که می‌شد کرد: تحقیق بیشتر، طرح سوال در بازپرسی‌ها، طرح سوال در جلسه اظهار روح، او می‌دانست که کسی هست که فرد را رنج داده؛ پس متقابلاً باید رنج بکشد. چشم در برابر چشم. اگر به خدا ایمان داشت، تلافی را به عهده او می‌گذاشت. ولی چطور می‌شد مطمئن بود که عدالت بر آن سیاق حتماً اجرا می‌شود؟ پس انتقام به عهده آیدا بود زیرا لذت آن نگاه گرم و تشنه که با اشتیاق او را می‌نگریست نصیب او شده بود. و آیدا چه در آن لذت و کامرانی و چه در این انتقام جویی لذت نهفته‌ای احساس می‌کرد.

قطار با سروصدا از جاده کنار سد پائین می‌رفت، آیدا در افکار خود غرق بود. فکر می‌کرد اگر زنی فرد را آزرده، باید حش را کف دستش گذاشت و اگر علت مرگ او خودکشی بوده، آیدا باید دلیلش را می‌فهمید. روزنامه‌ها اخبار را چاپ می‌کردند و بالاخره کسی که مسبب این فاجعه شده بود خود دچار فاجعه می‌گشت. آیدا می‌رفت تا از نقطه صفر وارد جریان شود، زیرا آدم بدبیل‌ای بود.

در نخستین گام باید مولی پینک را پیدا می‌کرد. او بگفته روزنامه (که آیدا

همچنان آنرا در دست می فشرد) با سمت منشی خصوصی در شرکتی به نام کارتر و گالووی^۱ کار می کرد.

آیدا در ایستگاه چارینگ کراس پیاده شد. هوا بسیار گرم بود و باد تندی می وزید.

در یکی از اتاقهای طبقه بالای شرکت استانلی گیبون مردی با سیل پهن کنار پنجره نشسته و با عینک ذره بینی پرشکوهی مشغول واریسی یک تمبر بود یک گاری بشکه از کنار پنجره رد شد. فواره های میدان ترافالگار مانند گلهای شکفته، گردخنی از خود افشانده به حوضچه های گرد و تیره رنگی فرو می ریختند.

آیدامی دانست که باید خرج کند. دانستن حقیقت همیشه خرج بر می دارد. هممچنان که در خیابان سنت مارتین پیش می رفت، در کنار اندوه شدید و تصمیم قاطعی که داشت قلبش از لذت نزدیک شدن به ماجرای زنده و هیجان انگیز به شدت می طپید. گروهی از سیاهپوستان با کراواتهای قدیمی و کت و شلوارهای تروتمیز جلوی کافه ای جمع شده بودند آیدا یکی از آنها را شناخت جلو رفت و پرسید: «اوضاع چگونه جو؟»

جو با لبخندی که دندانهای درخشانش را مانند یک ردیف چراغ در تاریکی نمایان می ساخت پاسخ داد: «خوبه آیدا، خوبه.»

«هنوز هم تب داری؟»

«بدجوری آیدا، بدجوری.»

«خدا حافظ جو.»

«خدا حافظ آیدا.»

تا این جا یک ربع از راه یک ساعته شرکت کارتر و گالووی را پیموده بود. شرکت در بالاترین طبقه ساختمان بلندی در نزدیکی هتل «گری این» قرار داشت. برای صرفه جویی تصمیم گرفت پیاده برود. وقتی بالاخره وارد آن

ساختمان قدیمی و خاک آلود شد، دریافت که آسانسور ندارد. قلبش از دیدن پلکان بلند و پیچ در پیچی که در برابرش بود فشرده شده روز پرکاری را از سر گذرانده و فقط یک تکه شیرینی در ایستگاه قطار خورده بود. کنار پنجره‌ای نشست کفشهایش را در آورد و مشغول مالیدن انگشتان پایش شد که در کفش داغ شده بودند.

مرد مسن و آراسته‌ای با سبیل بلند و نگاه زیرچشمی سمج از پله‌ها پائین آمد. جلیقه زردی با کلاه لبه دار خاکستری پوشیده بود. به دیدن آیدا کلاه از سر برداشت و در حالی که چشمان ریز و خسته‌اش را به آیدا دوخته بود پرسید:

«مشکلی دارید مادام؟ کمکی از من ساخته است؟»

جنتلمن پیر خنده‌ای کرد و گفت: «اگر اجازه می‌داد، باکمال میل این کار را انجام می‌دادم. بالا تشریف می‌برید یا پائین؟»

«بالا طبقه آخر.»

«کارتر و گالووی؟ شرکت خوبی است. بهشان بگوئید من شما را فرستاده‌ام.»

«اسمتان چیست؟»

«ماین، چارلی ماین. قبلاً شما را اینجا دیده‌ام.»

«دفعه اول است که به اینجا می‌آیم.»

«پس جای دیگری بوده. هیچ وقت قیافه یک زن خوشگل از یادم نمی‌رود. بهشان بگوئید ماین شما را فرستاده است. تحویلتان می‌گیرند.»

«چرا یک آسانسور برای اینجا نمی‌گذارند؟»

«آدمهای اینجا قدیمی‌اند. مثل خود من. شما را در کافه اِپسوم دیده‌ام.»

«ممکن است.»

«پیدا است از آن خانمهای خوش مشربید. اگر آخرین پنج شیلینگی ام را آن گداها از من نگرفته بودند که پی خوشگذرانیشان بروند، ازتان دعوت می‌کردم با من یک مشروب بخورید. باید بروم خانه و پول بردارم، ولی دهها حادثه پیش بینی نشده ممکن است در راه برایم اتفاق بیفتد. می‌بینید در چه وضعی

قرار گرفته‌ام؟ البته بی شک احتمالش ضعیف است که شما بتوانید دوپوند به من مرحمت کنید.» و چشمان قرمز رنگش را با ناامیدی به آیدا دوخت. چهره‌اش حالت بی‌قیدی و دل‌به‌دریازدن داشت و دکمه‌های جلیقه زرد رنگ همزمان با ضربان چکش وار قلبش بالاوپائین می‌رفت.

آیدا گفت: «می‌توانم یک پوند به شما بدهم و حالا دیگر بزنید به چاک.»
 «از صمیم قلب از شما سپاسگزارم مادام، کارتتان را بدهید تا همین امشب به آدرستان چک بفرستم.»
 «کارت ندارم»

«من هم امروز کارتی همراه نیاوردم. مهم نیست. اسم مرا که می‌دانید چارلی ماین. کارتر و گالودی یادتان نرود. اینجا همه مرا می‌شناسند.»
 «خیلی خوب! بعد می‌بینمتان. حالا دیگر باید بروم.»
 ماین گفت: «بازوی مرا بگیرید» و در حالی که به آیدا در بلند شدن کمک می‌کرد دوباره تأکید کرد که «بگوئید ماین شما را فرستاده. برایتان استثنا قائل می‌شوند.»

آیدا در پاگرد پله‌ها نگاهی به او انداخت که داشت اسکناس تا شده را در جیب جلیقه‌اش فرو می‌کرد. مرد دستی به سبیلش که هنوز نوکش مثل انگشت سیگاری‌ها زرد طلایی بود کشید و لبه کلاهش را کج‌تر کرد آیدا او را تماشا می‌کرد که با یاسی دیرین و خود ساخته از پلکان پائین می‌رفت. با خود اندیشید: پیرمرد مضحک بیچاره فکرش را هم نمی‌کرد که پولی به او بدهم. در طبقه بالای ساختمان فقط دو در دیده می‌شد که روی یکی از آنها نوشته شده بود «تدارکات». آیدا آن را باز کرد و اتاقی دید که فقط کمی از یک جعبه بزرگ‌تر بود دختری پشت میز کنار چراغ گازسوز نشسته شکلات می‌خورد آیدا فکر کرد که این بی‌شک خود مولی‌بینگ است.

صدای فس‌فس کتری که در حال خشک شدن بود شنیده می‌شد. دختر بدون یک کلمه حرف با چهره‌گرد و کک‌ممکیش به او خیره شد.
 آیدا گفت: «عذر می‌خواهم.»

دختر بی مقدمه گفت: «شرکا تشریف برده‌اند بیرون.»

«من با خود شما کار داشتم.»

لبهای دختر کمی از هم باز شد و از لای آنها نرمه‌های جویده شده شکلات روی زبانش پیدا بود. کتری همچنان سروصدا می‌کرد.

دختر پرسید:

«با من؟»

«بله با شما. بهتر است اول نگاهی به کتری‌تان بیاندازید. انگار آبش دارد

تمام می‌شود. شما مولی پینک هستید؟»

«چایی میل دارید؟»

تمام دیوارهای اتاق تا سقف پر از پوشه و پرونده بود. لای گرد و غباری که معلوم بود سالهای سال تمیز نشده. پنجره‌ای روبه بلوک سیمانی مقابل باز بود که پنجره‌هایی مثل پنجره‌های همین بلوک داشت این دو بلوک روبه‌روی هم مانند تصویری بودند که در آن آینه افتاده باشد مگس مرده‌ای از تار عنکبوت‌های پاره آویزان بود.

آیدا گفت: «متشکرم چای نمی‌خورم.»

مولی پینک در حالی که در فنجان قهوه‌ای کوچکی چای می‌ریخت گفت:

«چه بهتر! چون فقط یک فنجان داریم.»

آیدا گفت: «یکی از دوستانم به نام آقای ماین...»

«آه ماین! همین حالا از خانه‌اش بیرونش کردیم.» یک شماره از مجله «زن

و زیبایی» روی ماشین تحریرش باز بود و او پی‌درپی نگاهی به آن می‌انداخت.

آیدا پرسید: «از خانه‌اش؟»

«آره اجاره کرده بود. امروز آمده بود رئیس را ببیند و باز چاپلوسی کند.»

«خوب، او را دید؟»

«نه، رئیس با شریکش رفته‌اند بیرون، شکلات می‌خورید؟»

«می‌دانید چقدر اندام را بدشکل می‌کند؟»

«حواسم جمع است. بجایش صبحانه نمی خورم.»
 بالای سر مولی یک ردیف پرونده با برچسبهای خاص خود دیده می شد
 که روی آنها مشخصات مستأجران نوشته شده بود: اجاره ششماهه مودلین -
 اجاره های وینیچ استیت، بالم، اجاره های... «آیدا احساس کرد، غرور ریاست
 مدارانه و ثروتمندانه یک مالک او را از هر سو احاطه کرده است.
 آیدا گفت: «به خاطر این اینجا آمده ام که شما با یکی از دوستانم ملاقات
 داشته اید.»

مولی گفت: «بنشینید. این صندلی ارباب رجوع است. من باید سرشان را
 گرم کنم. ولی آقای ماین دوستی با ما ندارد.»
 «ماین را نمی گویم. یک نفر دیگر بنام هیل.»
 «دیگر حوصله این قضیه را ندارم. باید رئیس را می دید. آن روز خیلی از
 دستم عصبانی بود چون تمام روز مرا برای بازپرسی برده بودند و تا دیر وقت
 نگهم داشتند.»

«من فقط می خواستم بدانم چه پیش آمد.»
 «چه پیش آمد؟ آقای رئیس وقتی جوش بیاورد وحشتناک می شود!»
 «نه منظورم در مورد فرد... هیل است.»
 «من درست او را نمی شناختم.»
 «آن مردی که در بازپرسی ازش حرف زده بودید...»
 «مرد نبود. جوانک کم سن و سالی بود که آقای هیل را می شناخت.»
 «ولی در روزنامه گفته اید...»

«خوب آقای هیل گفت او را نمی شناسد. من هم چیز دیگری نگفتم یعنی
 آنها نپرسیدند. به جز این چیز ناجوری در رفتارش نبود. چیزی که بشود اسم
 ناجور رویش گذاشت. فقط ترسیده بود. همین. ما نمونه اش را هر روز اینجا
 داریم.»

«شما این را در بازپرسی هم گفتید؟»
 «مطلبی نبود که بگویم. من درجا فهمیدم موضوع از چه قرار است. آقای

هیل به پسره پول بدهکار بوده. برای ما این جا این چیزها عادی شده. نظایرش
 فراوان است. امثال آقای ماین!
 «ترسیده بود؟ فرد بیچاره.»
 «خودش که محکم می گفت اسمش فرد نیست.»
 «پسره چه شکلی بود؟»
 «خیلی بچه بود.»
 «بلندقد بود؟»
 «نه چندان.»
 «خوش قیافه؟»
 «نمی شود گفت.»
 «چند سالش بود؟»
 «فکر می کنم هم سن و سال من بود.»
 «تو چند سالت است؟» مولی بابتی تفاوتی نگاهش را به سوی ماشین تایپ
 و کتری که بخار از آن بلند بود برگرداند و گفت: «هجده سال.»
 «تقاضای پول هم کرد؟»
 «فرصتی برای این کار نداشت.»
 «مطلب دیگه ای به نظرت نمی رسه؟»
 «اون عجیب اصرار داشت که من باهاش بروم، ولی من به خاطر این که
 دوستم همراهم بود نمی توانستم.»
 آیدا گفت: «خیلی ممنونم از حرفهات استفاده کردم.»
 مولی پرسید: «شما کارا گاهید؟»
 «نه من دوست آقای هیل بودم.»
 آیدا حالا دیگر مطمئن شده بود که چیز مرموزی در این میان وجود
 داشت. همچنان که در آخرین ساعت آن بعد از ظهر آفتابی راهی خانه

اجاره‌ایش در پشت میدان راسل^۱ می‌شد، بار دیگر به یاد آورد که هیل چطور در تاکسی از ترس می‌لرزید. به آن اسکناس ده‌شیلینگی فکر کرد که دم دستشویی به او داده بود. چقدر جنتلمن بود. شاید این آخرین اسکناسش بوده و آن پسر و دوستانش او را به خاطر پول اذیت کرده بودند. شاید هیل هم یکی از قربانیان بی‌پولی بوده. مثل چارلی ماین. چون چهره هیل کم‌کم از خاطر آیدا محو می‌شد، ناچار بود قیافه ماین را بجای او مجسم کند. مخصوصاً چشمهای قرمز ماین به جای چشمهای هیل در ذهنش نقش می‌بست. جنتلمنهای خوش‌مشرّب و بی‌پول. جنتلمنهای سخاوتمند. جنتلمنهای واقعی. تجار با غیب‌های آویخته در سالن هتل ایمپریال نشسته بودند. خورشید به آرامی پائین می‌آمد و روی درختها سایه می‌کشید در خیابان کورام^۲ زنگ چای پانسیون پی درپی نواخته می‌شد. آیدا اندیشید:

باید به سراغ تخته احضار روح بروم و به کمک آن همه چیز را بفهمم. روی میز هال کارتی به چشمش خورد و قبل از آن که آن را بردارد مکثی کرد. فکر کرد: اگر خرافاتی بودم... اگر خرافاتی بودم. بالاخره کارت را برداشت و رویش را خواند. از طرف فیل کورکری^۳ فرستاده شده بود. او هر سال از جاهای مختلف مانند ایست بورن، هستینگ، و حتی ابری ستویت برای آیدا کارت می‌فرستاد و از او برای گذراندن تعطیلات دعوت می‌کرد. ولی آیدا هیچ وقت نمی‌پذیرفت فیل از آن مردهایی نبود که آیدا را جذب کند. زیادی آرام بود. از آنهایی نبود که آیدا اسم مرد رویشان می‌گذاشت. به راه‌پله رفت و کروی^۴ پیر را صدا کرد. می‌خواست با استفاده از تخته اظهار ارواح، روح هیل را احضار کند و برای این کار انگشتان دست دو نفر لازم بود. می‌دانست کروی پیر از این کار خوش حال می‌شود.

کرو از پائین گفت: «چیه آیدا؟»

آیدا پاسخ داد: «می‌خواهم احضار روح کنم.» و بدون این که منتظر جواب

1- Russel

2- Coram

3- Phill Corkery

4- Crow

شود رفت که اطاقش را مرتب کند. هوا کم کم تاریک می شد و اتاق سرد و تیره شده بود. آیدا بخاری گازی را روشن کرد و پرده های بلند مخمل را کشید تا شیروانی ها و دودکشهای بیرون را از نظر ببوشاند. روتختی را مرتب کرد و دو تا صندلی کنار میز گذاشت. به طرف ویتترین شیشه ای که زندگیش را در خود جای داده بود رفت. در ویتترین اشیای مختلفی چیده شده بود. ظروف چینی که از کنار ساحل خریده بود، عکس تام، تصویری از ادگار و الاس و تاسایرت که از دست دوم فروشی خریداری شده بود، صفحه های موسیقی، عکس مادرش باز هم تعدادی ظرف چینی، چند مجسمه چوبی پلاستیکی حیوانات مختلف، زینت آلات کم بهایی که اشخاص مختلف به او هدیه داده بودند و بالاخره یک تخته چوبی که وسیله اظهار روح بود و کروی پیر خودش آنرا ساخته بود.

آیدا به آرامی آنرا بیرون آورد و دوباره در ویتترین را بست. این وسیله شیء چوبی کوچک و بیضی شکلی بود با روکش برآق که روی چرخهای ظریفی قرار داشت. در این وقت کروی پیر آهسته در زد و به نرمی داخل شد. مرد سیه چرده ای بود با موهای سفید و چون نور چراغ مطالعه چشمش را می زد نگاهش را پائین انداخته بود. آیدا حفاظ صورتی رنگی روی حباب چراغ گذاشت و نور آن را کمتر کرد.

پیر مرد که از سر شیفتگی و ترس کمی می لرزید پرسید: «با تخته چکار داری؟ مطلبی را می خواهی بررسی؟»

آیدا مدادی را تراشید و آن را در سوراخ مخصوصی که روی وسیله چوبی تعبیه شده بود گذاشت و گفت: «بنشین کرو. امروز چکار کردی؟»

«دانشجوهای هندی امروز تشییع جنازه داشتند.»

«من هم امروز به تشییع جنازه رفتم. مال تو خوب برگزار شد؟»

«این روزها کدام تشییع جنازه خوب برگزار می شود؟ دیگر خبری از

تشریفات نیست.»

آیدا تخته کوچک را کمی هل داد. تخته در حاشیه کنار میز به سرعت و

مثل یک سوسک لیز خورد.

پیر مرد گفت: «مدادش خوب نیست.» آیدا نوک مداد را دوباره تراشید و در جایش گذاشت. پیر مرد که به هیجان آمده بود و کمی می ترسید پرسید: «سوالت راجع به گذشته است یا حال؟»

«راجع به امروز.»

«کروی پیر پرسید: «زنده یا مرده؟»

«مرده. همین امروز سوزاندندش. بیا انگشتهایت را بگذار.»

«بهتره انگشتهایت را دریاوری. طلا گیش می کند.»

آیدا انگشتهایتش را درآورد و نوک انگشتانش را روی تخته گذاشت که زیر دستش روی ورقه کاغذ سفید و بزرگی غرغرکنان این طرف و آن طرف می رفت. «زودباش کروی، بیا دیگر.»

کروی پیر خنده ای کرد و گفت: «شیطونه.» بعد نوک پنجه های استخوانیش را که از شدت هیجان عصبی روی لبه تخته گذاشت و پرسید: «چه سنوالی می خواهی بکنی آیدا؟»

آیدا پرسید: «فرد تو اینجایی؟»

تخته چرخ دار زیر دستشان شروع به حرکت کرد و همچنان که به این طرف و آن طرف سر می خورد، خط های درازی روی کاغذ کشید. آیدا گفت: «حرکتش دیگر به اختیار ما نیست.»

کروی پیر گفت: «هیس.»

چرخ عقب تخته غرغری کرد و از حرکت باز ایستاد.

آیدا گفت: «بینم چی نوشته.»

تخته را کنار زد و هردو به خطوط روی کاغذ چشم دوختند.

آیدا گفت: «می شود گفت تا حدودی شبیه ب بله است.»

کروی گفت: «می تواند شبیه نون نه هم باشد.»

«به هر حال یک چیزی آنجا هست. دوباره سعی می کنیم.» وانگشتانش را با جدیت روی تخته گذاشت و پرسید: «چه اتفاقی برای تو افتاد فرد؟» بلافاصله تخته از جایش حرکت کرد و جلورفت. تمام اراده ناخود آگاه و نرمش ناپذیر

آیدا در انگشتانش عمل می‌کرد. این بار دیگر دلش نمی‌خواست نتیجه بیهوده‌ای از کارش بگیرد. روبه‌رویش چهره جدی و گره‌خورده کروی پیر دیده می‌شد که با دقت داشت نگاه می‌کرد.

آیدا پیروزمندانه گفت: «دارد حروف واقعی می‌نویسد.» و وقتی برای لحظه‌ای از فشار انگشتانش کاست، تخته گویی به فرمان کس دیگری به کناری می‌لغزید.

کروی پیر گفت: «هیس، ساکت باش!» تخته کج شد و ایستاد. روی کاغذ کلمه‌ای دیده می‌شد که بی‌تردید از حروف درست و واقعی تشکیل یافته بود، ولی آنها معنای آنرا نمی‌دانستند: «خودقت»

کروی پیر گفت: «باید یک اسم باشد.»

آیدا گفت: حتماً معنی خاصی دارد. تخته چرخدار همیشه کلمات معنی‌دار می‌نویسد. دوباره امتحان می‌کنیم.» دوباره تخته چرخدار شروع به حرکت کرد و حروف کج و کوله‌ای را به دنبال حرکت پیچ‌درپیچش روی کاغذ گذاشت. نور چراغ صورتی از زیر درپوشی که آیدا رویش گذاشته بود به سرخی می‌زد. تنفس بلند کروی پیر از لای دندانهایش صدای سوت‌مانندی ایجاد می‌کرد.

آیدا گفت: «وقتش است» و تخته را کنار گذاشت. کلمه بزرگی با حروف کج و کوله بطور مایل روی کاغذ نوشته شده بود: «فر خودل لچشم»
کروی پیر گفت: «این قدر درهمه که هر چیز می‌شه از توش درآورد.»
آیدا پاسخ داد: «نه. به نظر من کاملاً واضح است. فر که همان فرد است. خود مخفف خودکشی است و چشم هم همان چیزیه که من همیشه می‌گویم: چشم در برابر چشم.»

«پس آن دو تا ل چه می‌شود؟»

آیدا گفت: «هنوز نمی‌دانم ولی بعد پیدایش می‌کنم.» و با احساس قدرت و پیروزی به صندلیش تکیه داده اضافه کرد: «من خرافاتی نیستم، ولی ناچاریم باور کنیم که تخته چرخدار واقعاً چیزهایی می‌داند»

کرو زبانش را روی دندانهایش کشید و جواب داد: «همینطوره»
آیدا پرسید:

«یک بار دیگر هم امتحان کنیم؟»

و بار دیگر تخته سر خورد و صدایی کرد و کج ایستاد. این بار کلمه‌ای که
نام شخصی بود با وضوح کامل روی کاغذ نوشته شد: فیل
آیدا کمی قرمز شد و گفت: «خوب، با کمی بیسکویت شکری چطوری؟»
کروی پیر گفت:

«ممنونم آیدا»

آیدا از کشوی گنجی یک جعبه بیسکویت درآورد و جلوی کرو گذاشت و
با خوشحالی گفت: «حالا فهمیدم. آنها به طرف مرگ هلش دادند. آن کلمه
چشم که آنجا نوشته شده به من می‌فهماند که باید چه کار کنم.» نگاهش روی
کاغذ به کلمه فیل گیر کرد و به کرو گفت کاری می‌کنم که از به دنیا آمدنشان
پشیمان بشوند. پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و پاهای خوش‌ترکیبش را
آزادانه دراز کرد. بعد با خاطری آسوده و خشنود گفت: «حرف بر سر
حق و ناحق است کرو. من به این چیزها عقیده دارم.» آیدا کسی بود که ارزش
بسیار زیادی برای زندگی قائل بود: نور صورتی چراغ روی دیوارها موج
می‌زد و مرد پیر دندانهایش را می‌لیسید.

آیدا گفت: «کم‌کم دارد به ماجرای جالب و هیجان‌انگیزی تبدیل می‌شود.

چیزی که رنگ زندگی درش هست.»

فصل دوم

۱

در انتهای اسکله، پسر پشت به اسپایسر ایستاده به امواج تیره و کف آلود، چشم دوخته بود. در چنان هوای سرد و تاریکی به جز آنهاکسی در آن اطراف دیده نمی شد. همه به سالن کنسرت رفته بودند. غرش رعد و برق لحظه‌ای قطع نمی شد و باران تازه شروع به باریدن کرده بود. پسر پرسید: «کجا بودی» اسپایسر پاسخ داد: «همان اطراف گشت می زدم.»

«آنجا؟»

«آره می خواستم مطمئن شوم همه چیز درست انجام شده و چیزی را فراموش نکرده‌اید.»

پسر کنار خط آهن ایستاده بود و قطرات باران که گویی در باریدن تردید داشت که آرامی بر پوستش می نشست. در این حال گفت: «جایی خوانده‌ام که وقتی کسی جنایت می کند بهتر است مدتی آن اطراف آفتابی نشود.» گفتن کلمه جنایت برایش به هیچ رو مشکلتر از گفتن کلمات دیگری مثل جعبه، یقه، یا زرافه نبود. و اضافه کرد: «بهتر است تا چند وقت آنطرفها پنلکی اسپایسر.»

پسر قوای روحی شگفتی داشت و همین قدرت روحی مانع از بیداری و فعالیت قوه تخیلش می شد. او نمی توانست مثل دیگران به قضایا نگاه کند یا

احساساتی مشابه احساسات آنها داشته باشد. تنها چیزی که سخت ناراحتش می‌کرد موسیقی بود. با شنیدن موسیقی قلبش در هم می‌فشرده، و انقباضی چون هجوم پیری زودرس در او ایجاد می‌شد. انگار تجارب اندوخته دیگران یک جا در سرش جمع می‌شد و در مغزش ضربه می‌کوفت. پرسید: «بقیه بچه‌ها کجا هستند؟»

«در کافه سام^۱».

«تو چرا نرفتی؟»

تشنه‌ام نیست پینکی. می‌خواستم هوا بخورم. گرچه این رعدوبرق آدم را دیوانه می‌کند.»

«این موسیقی لعنتی هم که تمامی ندارد.»

«تو نمی‌روی به کافه سام؟»

«کار دارم.»

«اوضاع روبه‌راهه پینکی نه هیچ‌کسی به نتیجه تحقیقات اعتراض نکرده.»

«نه ولی من می‌خواهم مطمئن بشوم.»

فقط این را بدان که بچه‌ها دیگر در هیچ قتلی دخالت نمی‌کنند.»

«کی از قتل حرف زد.»

برای لحظه‌ای ژاکت کثیف و موهای نرم پس‌گردن پسر بر اثر رعدوبرق روشن شد و بعد دوباره در تاریکی فرورفت گفت:

«من اینجا بایکی قرار دارم. تو هم بهتر است حواست را جمع کنی و ادای

آدمهای ترسو را در نیاوری. حوصله‌اش را ندارم. نکنه ترسیده‌ای؟»

«نه ترسیدم. منظورم را بد فهمیدی پینکی. فقط بایک قتل دیگر مخالفم

همین. نظر پلیس راجع به خودکشی هیل همه ما را بهت زده کرد. منظورشان

چه بود؟ مگر ما او را نکشتیم؟ چی شد که گفتند مرگش طبیعی بوده؟»

«باید حواسمان را جمع کنیم و مواظب باشیم»

«با همه اینها منظورشان چه بود؟ زیاد به دکترها اعتماد ندارم. این طور سرپوش گذاشتن روی یک قتل چیزی نیست که بشود راحت ازش گذشت. هادی نیست.»

«باید مواظب بود.»

«چی توی جیبت قایم کرده‌ای؟»

«مطمئن باش که اسلحه نیست. زیادی خیالباف شده‌ای.»

صدای ضربه‌های ساعت یازده از دور به گوش رسید و سه ضربه آن در غرش رعدوبرق گم شد.

«تو بهتر است بروی اسپایسر. دیر شده نمی‌دانم چرا دختره نیامد.»

«توی جیبت چاقو است؟»

«برای دخترها که دیگر چاقو لازم نیست. اگه خیلی دلت می‌خواهد بدانی

توی جیبم چیست، بهت می‌گویم. یک بطری است.»

«تو که مشروب نمی‌خوری»

«مشروب نیست اصلاً خوردنی نیست.»

«پس چیه پینکی؟»

«پسر گفت: از چاقو هم بهتر می‌تواند دختره را بترساند.» و نگاهش از

دریا برگرفته با خشم و نفرت گفت: «آه از این موسیقی.» صدا مانند زنجموره

در سرش می‌پیچید. این بالاترین رنجی بود که می‌شناخت. با دیدن دختر که

شتابان نزدیک می‌شد دستش را دور شیشه‌های اسید حلقه کرد. لذتی پنهان و

شهوتناک او را برانگیخت و زیر لب به اسپایسر گفت: «برو. داره میاد.»

رُز گفت: «آه، دیر کردم. تمام راه را دویدم. خیال می‌کردم ممکن است فکر

کنی...»

پسر حرف او را قطع کرد و گفت: «مهم نیست، هر قدر لازم می‌شد صبر

می‌کردم.»

«امروز توی رستوران روز وحشتناکی بود. همه کارها را خراب کردم.

دوتا بشقاب شکستم و تازه خامه هم ترش شده بود.»

همه اینها را یک نفس گفت و پرسید: «دوستت کی بود؟» و به تاریکی چشم دوخت.

پسر گفت: «ولش کن مهم نیست.»

«یک لحظه خیال کردم... درست نمی توانستم ببینم، ولی خیلی شبیه...»

پسر دوباره گفت: «ولش کن مهم نیست.»

«خوب حالا کجا برویم؟»

«فکر کردم بد نیست اول همینجا یک کم حرف بزنیم و بعد می رویم به یک

رستوران، مثلاً رستوران شری، چطور است، هان؟»

رز از فرط حیرت و شادی آهی کشیده گفت:

«آه! رستوران شری؟! آنجا فوق العاده است.»

«جایزهات را از روزنامه گرفتی؟»

«آره همین امروز صبح گرفتمش.»

«کسی سوالی ازت نکرد؟»

«نه ولی مردن او» با آن وضع چه وحشتناکه!»

«عکسش را دیدی؟»

دختر جلو آمد. چهره رنگپریده اش را مقابل صورت پسر گرفت و در

حالی که به او چشم دوخته بود گفت: «آره ولی کسی که کارت را گذاشت یکی

دیگر بود. هیچ سردر نمی آورم.»

پسر گفت: «قیافه آدمها گاهی با عکسشان خیلی فرق دارد.»

«من قیافه آدمها را هیچ وقت فراموش نمی کنم. فکر کنم کلکی توی

کارشان باشد. هیچ وقت نمی شود به این روزنامه ها اعتماد کرد.»

پسر گفت: «بیا اینجا.»

و او را با خود به قسمت بسیار خلوت اسکله کشید. صدای موسیقی

ضعیف شده بود. در آن نقطه شدت رعدوبرق بیشتر احساس می شد. پسر با

لبخندی مصنوعی گفت: «گوش کن. من چون ازت خوشم آمده هشدار می

بدهم. راجع به این یارو هیل من خیلی چیزها شنیدم. خودش را قاطی

بعضی کارها کرده بوده.»

رُز با صدایی آهسته پرسد:

«چه جور کارهایی؟»

پسر پاسخ داد: «مهم نیست چه جور کارهایی. من به خاطر خودت دارم می‌گویم. تو پولت را گرفتی. به نفع است که دیگر مطلقاً همه چیز را درباره این یارو که کارت را آنجا گذاشته فراموش کنی «فهمیدی؟ پولت را گرفتی. دیگر بقیه‌اش به تو ربطی ندارد.»

رُز گفت:

«هر چه تو بگویی.»

«اگر بخواهی می‌توانی مرا پینکی صدا کنی. رفیقام با این اسم صدایم می‌کنند.»

رُز شرمگینانه اسم او را به زیان آورد: «پینکی. رعد و برق بر فراز سر آنها همچنان می‌غرید.»

حتماً قضیه پگی بارون را در روزنامه‌ها خوانده‌ای، نخواندی؟»

«نه پینکی»

«همه روزنامه‌ها نوشتند. چطور نخواندی؟»

«من تا قبل از این که سر کار بروم روزنامه نخوانده بودم. آنقدر پول نداشتیم که بتوانیم روزنامه بخریم»

«او خودش را قاطی برنامه‌های یک دسته جنایتکار کرده بود. مردم می‌خواستند ازش حرف بکشند. این جور چیزها خیلی خطرناکه.»

«من هیچوقت خودم را قاطی اینطور برنامه‌ها نمی‌کنم.»

«همیشه دست خود آدم نیست. یک وقت دیدی کشیده شدی.»

«چه بلایی سرش آمد؟»

کور شد. یک چشمش را از دست داد. به صورتش اسید پاشیدند.»

دختر به صدای بسیار آهسته‌ای پرسید: «اسید؟ اسید چی است؟»

رعد و برق غرید و لحظه‌ای تیرکهای چوبی اسکله و موجی که در برخورد

با آن می‌شکست و چهره لاغر و وحشت‌زده دخترک روشن شد.

پسر در تاریکی لبخندی به لب آورده گفت: «تا حالا اسید ندیده‌ای؟ نگاه کن!» بعد بطری را از جیبش بیرون آورد، درش را باز کرد و کمی از مایع آن بر سطح چوبی اسکله ریخت. چوب صدایی کرد و بخاری از آن بلند شد. پسر گفت: «می سوزاند. بیا بو کن.»

شیشه را زیر بینی دخترک گرفت و ناگهان آنرا به صورتش فشار داد. دختر وحشتزده بازوی او را چنگ زد و گفت:
«پینکی تو که خیال نداری...»

پسر حيله گرانه گفت: «نه داشتم سربه سرت می گذاشتم. این اسید نیست آمونیاک است. فقط می خواستم حواست را جمع کنی. می فهمی که؟ حالا که قرار شده باهم دوست باشیم نمی خواهم یک وقت بینم صورتت را سوزانده‌اند هر کس پیشت آمد و ازت سؤالی کرد باید حتماً به من بگویی. فهمیدی؟ هر کس. خشکشویی فرانک را که بلدی؟ صاف بیا همان جا و سراغ من را بگیر. من در طبقه بالای خانه فرانک زندگی می کنم.» بعد بازوی رز را گرفت و او را از انتهای تاریک اسکله به آن قسمت از ساحل که در نور سالن کنسرت روشن شده بود بازگرداند. موسیقی در فضای ساحل می پیچید و او بار دیگر فشار عذاب آور روده‌هایش را احساس کرد.

دختر گفت: «پینکی باور کن من اصلاً دخالتی نمی کنم. هیچ وقت در کار کسی دخالت نمی کنم. چون اصلاً فضول نیستم. قسم می خورم.»
پسر گفت: «حالا شدی یک بچه خوب!»

دختر با لحنی آمیخته به ترس و تحسین گفت:
«پینکی تو چه چیزهایی می دانی!»

در همین وقت ترانه‌ای رماتیک و قدیمی در سالن کنسرت پخش می شد: «تماشایت زیبا و در آغوش کشیدنت جانبخش است. گویی بهشت همین جا است» با شنیدن آن زهر خشم و نفرت بر لبان پسر دوید. گفت: «وقتی کمی به دوروبرت توجه کنی، خودبه خود از خیلی چیزها سردر می آوری. حالا دیگر به رستوران شری برویم.»

باران به قدری شدید بود که ناچار شدند تمام راه را بدوند. حبابهای چرب و رنگینی که کنار خیابان روی آب شناور بود مثل لکه‌های بزرگ بنزین می‌درخشید. دم در لباسهای خیسشان را تکاندند. رز نومیدانه جمعیتی را که به انتظار خالی شدن میز شام روی پلکان صف کشیده بودند نگاه کرد و با ناراحتی به پسر گفت: «پر است.»

پسر گفت: «همین طبقه پائین می‌مانیم.» با ظاهری عادی چنانکه گویی آنجا پاتوق همیشگی اش است سه شیلینگ ورودی را پرداخت و لابه‌لای میزهای کوچک و جمعیت آراسته و شیک پوشی که دوبه‌دو زیر پرتو چراغهای رنگی می‌رقصیدند به راه افتاد. با صدای ضربه‌های موسیقی چراغهای صورتی و آبی و سبز خاموش و روشن می‌شد.

رز گفت: «عجب جای فوق‌العاده‌ای! یاد می‌آید...» او شروع به صحبت کرد و تمام مدتی که به دنبال جای خالی می‌گشتند او با صدای بلند چیزهایی را که با ورود به سالن رقص به یاد آورده بود تعریف می‌کرد. انبانی از یادها و خاطرات پیش‌پا افتاده داشت. یا در آینده غرق بود یا در گذشته بالاخره با سرعتی که برایش مقدور بود سعی کرد خود را به لحظه حال برساند. این تلاش و تقلانفس زنان میان موضوعات گوناگون دست و پا می‌زد، از کنارشان می‌پرید، یا گرفتارشان می‌شد. طوری از این فرار و اشتیاق به هیجان آمده بود که قلبش به شدت می‌تپید. «بشقاب راز بر پیشبندم قایم کردم، ولی او را دید و فوری گفت: رز چی رو قایم می‌کنی؟» دختر چشمان درشت و کم‌مژه‌اش را که لبریز از تحسینی بسیار عمیق و امید و احترامی فوق‌العاده بود به پسر دوخت.

پسر پرسید: «مشروب می‌خوری؟»

دختر هیچ مشروبی را نمی‌شناخت. در نلسون پلیس^۱ که او مانند موش کوری از آنجا به فضای باز و روشن رستوران اسنو و پالاس پیر قدم گذاشته

بود، هرگز پسری را نمی شناخت که بتواند او را به مشروب دعوت کند. خواست بگوید آبجو، ولی چون قبلاً نخورده بودنمی دانست دوست دارد یا نه. حداکثر تجملی که در زمینه خوراکی ها می شناخت یکنوع بستنی ارزان بنام اورست بود که تازه آنهم فقط یکبار نصیبش شده بود. ناامیدانه به پسر خیره شد.

پسر با تندی پرسید: «چه دوست داری؟ من که علم غیب ندارم بدانم تو چه می خوری؟»

دختر بالاخره با ناراحتی گفت: «بستنی.» بیشتر از این نمی توانست پسر را منتظر بگذارد.

پسر باز پرسید: «چه جور بستنی ای؟»

دختر که در تمام سالهای پرادبار زندگیش جز همان یک بار هرگز بستنی اورست نخورده بود و امیدی هم به خوردنش نداشت گفت:
«بستنی معمولی.»

پیشخدمت پرسید: «وانیلی؟» دختر که حدس می زد وانیلی همان بستنی ای که همیشه می خورد، با سرش تأیید کرد و بالاخره معلوم شد که حدسش درست بوده. ولی این بستنی کمی بزرگ تر از بستنی قبلی بود.
پسر گفت: «بچه سالمی هستی. چندسالت است؟»

دختر نگاهش را درید و گفت: «هفده سال.» می دانست قانونی وجود دارد که بیرون رفتن دختران زیر هفده سال را با مردان منع می کند.

پسر گفت: «من هم هفده ساله ام.» و چشمان پیر و مجرب خاکستری رنگش را با تحقیر به چشمان دختر که تازه داشت یکی دو چیز را در زندگیش می آموخت دوخت و پرسید: «بلدی برقصی؟»

دختر با سرافکنندگی پاسخ داد: «تا حالا زیاد نرقصیده ام.» به حرکت سینه های رز که مانند دو جانور کوچک به نظر می رسید نگاهی انداخت و با خود گفت: «لذت. اسم آن لذت است.» احساس تنهایی و عدم درک عذاب آوری تکانش داد. رقصندگان سن را برای اجرای برنامه شبانه خالی

گردند. نورافکنی یک قسمت از صحنه را روشن می کرد. خواننده مرد لباس شب پوشیده و میکروفن متحرکی را در دست داشت و چنانکه گویی با زنی عشقبازی می کند با حرکات ملایم آن را بازی می داد. لبانش را نجواکنان به آن چسبانده بود و انعکاس زمزمه اش از بلندگوی سقف مانند اعلان خبر پیروزی یک دیکتاتور یا اخبار رسمی که از صافی سانسورهای طولانی گذشته باشد، خشن و مکانیکی به گوش می رسید پیر که برخلاف میلش و سوسه های تحریک آمیز و گستاخانه موسیقی بر او اثر گذاشت گفت: «آدم را توی چنگ می گیرد! توی چنگ می گیرد!»

خواننده در میکروفن به آوازش ادامه می داد:

موسیقی از عشق ما حرف می زند

هم نوا با صدای گامهایمان، سازها از عشق ما می گویند

نفیر تا کسی ها

نجوای جفدها

غرش قطار و هیاهوی زنبورها

از عشق، از عشق ما می گویند

موسیقی از عشق ما می گوید

وزش باد غربی

هم نوا با گامهایمان، از عشق ما می گوید

آواز بلبل

زنگ نامه رسان

غرش مته برقی

وزنگ تلفن اداره

همه از عشق ما می گویند

پسر به دایره نورانی روی صحنه خیره مانده بود. کلمات موسیقی، عشق، بلبل، پستیچی در مغزش مانند شعری به هم می آمیخت. یک دستش در جیب

شیشه اسید را می فشرد و دست دیگرش را دور کمر رز حلقه کرده بود. انعکاس ماشینی صدای خواننده در سالن می پیچید. پسر ساکت نشسته بود. احساس می کرد این بار این او است که هشدار می دهندش. زندگی شیشه‌ای اسید در چنگ گرفته به او اخطار می کند: چشمهایت را نابود می کنم. زندگی به زبان موسیقی با او سخن می گفت و وقتی خواست اعتراض کند که نه من هرگز گول نمی خورم، موسیقی متقابلاً جواب حاضر و آماده‌ای داشت که از بلندگو پخش می شد: «همیشه به اختیار ما نیست، ناگهان می بینی گرفتارش شده‌ای.»

«سگ نگهبان هم نوا با گامهایمان از عشق ما می گوید.»

سالن باشش برابر گنجایش خود پر شده بود. تماشاچیان سرپا ایستاده دم نمی زدند. مانند هنگامی که سرود مخصوص متارکه جنگ نواخته می شود و پادشاه به احترام ایستاده است، همه کلاهها را برداشته و لشکریان مثل مجسمه ایستاده اند. سکوت محض حکمفرما بود. این آن نوع موسیقی، عشق و حقیقتی بود که آنان باورش داشتند.

گراسی فیلد شاد و خندان

و گانگسترها شلیک کنان

از عشق از عشق ما می گویند

موسیقی زیر پرتو فانوسهای چینی طنین انداز بود. نور صورتی رنگی روی خواننده افتاده بود که میکروفن را به بلوز تنگ و چسبانش فشار می داد. پسر با خشونت از دختر پرسید: «تا حالا عاشق شدی؟»

رز جواب داد: «آه البته.»

پسر با نفرتی ناگهانی و زهراگین گفت: «باید هم شده باشی. تو خیلی ساده لوحی. از این مردم چه می دانی.» موسیقی به پایان رسید و درحالی که سالن هنوز در سکوت کامل بود، پسر به صدای بلند خندید و گفت: «تو بی خبری.»

مردم برگشتند و به آنها نگاه کردند. دختری پوزخند زد. پسر کمر رز را

نیشگون گرفت و دوباره گفت: «ساده لوحی.» کم کم جنونی شهوانی که قبلاً هم در زد و خورد با پسر بچه‌های معصوم مدرسه شهرداری احساس کرده بود در او بیدار می‌شد. همچنانکه ناخنهایش را با تحقیر و نفرت در گوشت رز فرو می‌برد گفت: «تو هیچ چیز نمی‌دانی.»
دختر اعتراض کرد و گفت: «آه نه، این طور نیست. من هم چیزهایی می‌دانم!»

پسر خنده‌ای کرد و گفت: «اصلاً نمی‌دانی!» و ناخنهایش را آنقدر در پوست رز فرو برد که نوک آنها تقریباً به هم رسید و گفت: «از من گوشت می‌آید؟ هان؟ می‌خواهی دوست من باشی؟»
دختر گفت «با همه وجود.» او چشمانش را که از فرط درد و غرور پر از اشک شده بود به پسر دوخته گفت: «اگر از اینکار گوشت می‌آید، ادامه بده.»
پسر ادامه داد و گفت: «سعی نکن مهربان باشی. چرا فکر می‌کنی من خوشم می‌آید؟» و با لحنی شماتت‌آمیز اضافه کرد: «آنوقت خیال می‌کنی خیلی چیزها می‌دانی.» با شروع دوباره موسیقی، خشم و نفرت را چون زغالی گر گرفته در شکمش حس کرد. یاد روزهای قدیم افتاد. خاطرات خوشی که از نیشگون گرفتن و زخمی کردن بچه‌ها با خرده شیشه داشت. حقه‌هایی که بعدها یاد گرفت بآلبه تیغ انجام دهد. فکر کرد اگر از درد جیغ نمی‌کشیدند که کیف نداشت. با عصبانیت گفت: «پاشو برویم. من تحمل اینجا را ندارم.» رز فرمانبردارانه کیف دستی‌اش را برداشت. کیسه فروشگاه و ولورث و دستمالش را در کیف گذاشت. در این وقت صدایی از کیفش بلند شد. پسر پرسید: «این چیست؟» دختر سر تسییحی را که همراه داشت در آورد و به پسر نشان داد.

پسر پرسید: «کاتولیکی؟»

دختر گفت: «بله.»

پسر گفت: «من هم کاتولیکم.»

سپس بازوی دختر را گرفت و او را به خیابان تاریک و خیس کشاند. در

همین وقت رعدوبرق با صدای مهیبی در فضا پیچید و پسر یقه ژاکتش را بالا کشید. به سرعت خانه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند و عاقبت زیر یکی از حفاظهای شیشه‌ای پیاده‌رو ایستادند. در آن بادوبران کشنده همین سرپناه هم برایشان غنیمت بود. پسر با همدلی که در او نسبت به رز ایجاد شده بود گفت: «عجب زمانی من هم حضور گروه آواز کلیسا بودم.» و ناگهان شروع به خواندن یکی از سرودهای مذهبی کرد:

ای بره خدا، عیسی مسیح که گناه جهانیان را به دوش می‌کشی بر ما آرامش و رستگاری ارزانی فرما^۱ جهانی کامل و گمشده در صدای او موج می‌زد. زاویه‌های روشن زیر ابرک، بوی ردای بلند بخورزده و شسته شده کشیش، و موسیقی. موسیقی او را تکان می‌داد. هر نوع موسیقی. فرقی نمی‌کرد: «دیدنش زیبا است و در آغوش گرفتنش، سارها همنوا با گامهای ما...» یا سرودهای مذهبی: ای بره خدا، عیسی مسیح ایمان آوردم به سلطنت بلا منازع تو^۲ پسر گفت: «معلوم است که راست است. چی خیال کردی؟ جز خدا چیزی اون بالا نیست.» و با لحنی تحقیرآمیز اضافه کرد: «این‌هایی که خدا را قبول ندارند هیچ چیز نمی‌فهمند. معلوم است که جهنم وجود دارد.» نگاهش را بر امواج تیره لغزان دوخته بود. آذرخش بر فراز اسکله پالاس پیر می‌درخشید و غرور می‌مرد. چراغها یکی یکی خاموش می‌شدند.

پسر گفت: «جهنم، شعله‌های آتش، نفرین خداوند و عذاب دوزخ همه واقعیت است»

باران همچنان می‌بارید.

دختر با لحنی اضطراب‌آلود گفت: «بهشت هم هست.»

پسر پاسخ داد: «شاید باشد. شاید.»

✱

پسر سراپا خیس شده و شلووار تر به پاهای لاغرش چسبیده بود. از پلکان

1- Agnus dei qui tollis peccata mundi, dona nobis pacem.

2- Agnus dei credo in unum Dominum.

منزل فرانک که خشکشویی در طبقه پائین آن قرار داشت بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. نرده‌های راه‌پله لق شده بود و زیر دستش تکان می‌خورد. هنگامی که وارد اتاق شد دید اعضای دسته روی تختخواب برنجی او نشسته‌اند سیگار می‌کشند. با عصبانیت گفت: «پس این نرده لعنتی را کی درست می‌کنند؟ اطمینانی بهش نیست. بالاخره یک‌روز یکی مان پرت می‌شود.» پنجره و پرده هر دو باز بود. رعد و برق بر سقف خاکستری خانه‌ها که تا نزدیک دریا امتداد می‌یافت شلاق می‌زد.

پسر به طرف تختش رفت خرده‌نانهایی را که از ساندویچ سوسیسی کابیت ریخته بود به زمین ریخت و پرسید: «موضوع چیه؟ جلسه است؟» کابیت پاسخ داد:

«موضوع حق عضویت مان است پینکی. بروور^۱ و تیت^۲ حاضر نیستند پول بدهند. می‌گویند دیگر کایت مرده و...»

دالو پرسید: «دخشان را بیاوریم پینکی؟»

اسپایسر حرفی نمی‌زد. کنار پنجره ایستاده بود و خموشانه شکافهای شعله‌بار آسمان را می‌نگریست.

پسر گفت: «چطور است از اسپایسر پرسیم. این او آخر زیاد فکر کرده است.»

همه نگاهها به سوی اسپایسر برگشت و او گفت «خوب شاید بهتر باشد مدتی دست نگهداریم. خیلی‌ها هستند که بعد از کشته شدن کایت جازدند.» پسر گفت: «خوب است. ادامه بده. گوش بدهید چه می‌گوید. این را می‌گویند فیلسوف درست و حسابی!»

اسپایسر با عصبانیت گفت: «در این گروه آزادی حرف زدن هست، مگر نه؟ آنهایی که جا زدند خبر نداشتند که یک پسر بچه قرار است بازی را بگرداند.»

پسر روی تخت نشسته دستها را در جیبهای نمناکش فرو برده بود و گوش می داد. ناگهان لرزشی وجودش را فرا گرفت.
اسپایسر گفت: «من از اول مخالف قتل بودم و برایم مهم نیست این را قبول بکنید یا نه.»

پسر گفت: «ترسوی بزدل.»

اسپایسر تا وسط اتاق جلو آمد و گفت: «گوش کن پینکی. منطقی باش.» و بعد رو به بقیه کرد ملتسانه گفت: «شما را به خدا منطقی باشید.»
در این وقت کابیت به طرفداری از اسپایسر وارد بحث شد و گفت: «بی ربط هم نمی گوید. سرقتل هیل خوب از مهلکه جستیم. شانس آوردیم که روی قضیه سرپوش گذاشتند. حالا دیگر نباید جلب توجه کنیم. بهتر است تا چند وقت کاری به کار بروور و تیت نداشته باشیم.»

پسر از جا بلند شد. کمی خرده نان به بلوز خیشش چسبیده بود رو به دالو کرد و پرسید: «حاضری دالو؟»
دالو همچنان سگ بزرگی وفادارانه لبخند زد و پرسید: «هر چه تو بگویی پینکی.»

اسپایسر پرسید: «کجا می روی پینکی؟»

«می روم بروور را ببینم.»

کابیت گفت: «طوری رفتار می کنی انگار یکسال پیش هیل را کشتیم نه همین یک هفته پیش. باید خیلی احتیاط کنیم.»
پسر از پنجره نگاهی به طوفان که رو به پایان بود انداخت و گفت: «آن قضیه دیگر تمام شده و رفته نتیجه تحقیقات راهم که شنیدید. مرگ طبیعی.»
«مثل این که آن دختره را در اسنو پاک فراموش کرده ای؟ می تواند حلق آویزمان کند.»

«هوای دختره را دارم. حرف نمی زند.»

کابیت گفت: «خیال داری با او ازدواج کنی، نه؟» دالو با شنیدن این حرف خندید.

پسر مشت‌هایش را که از فرط غضب گره کرده بود از جیب درآورد و پرسید
«کی این را گفت؟»

کایت گفت «اسپایسر»

اسپایسر قدمی به عقب گذاشت و گفت: «نه پینکی اشتباه نکن. من فقط
گفتم اینکار برای خفه کردن دختره خوب است. زن حق ندارد بدون اجازه
شوهرش گواهی بدهد که...»

پسر گفت: «لازم نکرده برای خفه کردن آن دختره ريقو باهاش عروسی
کنم. چطور است اول تو را خفه کنم اسپایسر. هان؟» «زبان‌ش را بدور لبهای
ترک خورده و خشکش کشید و اضافه کرد: «اگر هوس چاقو کرده‌ای...»
کایت گفت:

«این قدر جدی بگیر بابا شوخی کرد. تو هم که اصلاً شوخی سرت
لمی شود.»

پسر گفت: «به نظرت خیلی بامزه رسید هان؟ که من... با آن گوساله...
هروسی کنم.» بعد دندان قروچه‌ای کرد و گفت: «نشانت می‌دهم، بیا برویم
دالو.»

کایت گفت: «تا صبح صبر کن. شاید سروکله بقیه بچه‌ها پیدا بشود.»
«تو هم ترسیدی‌های؟»

«پینکی شاید نخواهی قبول بکنی، ولی نباید دست به کار عجولانه‌ای
بزنیم.»

پسر رو به دالو کرد و پرسید: «برویم.»

دالو پاسخ داد: «من با توام پینکی.»

پسر گفت: «پس راه بیفتیم.» بطرف دستشویی رفت و از پشت پایه آن تیغ
نازکی شبیه تیغ ریش‌تراشی بیرون آورد که روی لبه کند آن چسب زخم
چسبانیده شده بود. تیغ را از طرف کندش زیر تنها ناخن جویده نشده‌اش
یعنی ناخن شستش فرو کرد و دستکش‌هایش را پوشید و گفت «تا نیم ساعت
دیگر با پول برمی‌گردیم.» با سروصدا از پله‌ها پائین رفتند. پسر یک قدم

جلوتر از دالو حرکت می کرد. صورتش متشنج و ملتهب شده بود و شانه های لاغرش می لرزید. سرش را برگرداند و به دالو گفت: «می رویم سراغ بروور یکی شان را گوشمالی بدهیم بس است.»

دالو که بدنبال او روان بود گفت: «هر چه تو بگویی پینکی.»
باران بند آمده و سطح آب کمی بالا رفته بود. موج در حاشیه های کم عمق دریا لای تخته سنگهای ساحلی بالاوپائین می شد. زنگ ساعت دوازده شب نواخته شد. دالو ناگهان شروع به خندیدن کرد.

پسر پرسید: «چاهات شده دالو؟»
«هیچ چیز. داشتم فکر می کردم که تو عجب جانوری هستی. کایت حق داشت رویت حساب کند. صاف می روی توی دل قضیه.»

پسر همچنان که به جلو می نگریست گفت: «تو هم می روی.» صورتش هنوز از التهاب درونی متشنج بود از هتل کاسموپولتن رد شدند.
چراغهای خیابان ساحلی تک و توک روشن بود و بارانداز در برابر آسمان ابری قد افراشته بود. وقتی از مقابل رستوران اسنو می گذشتند، آخرین چراغ آن هم خاموش شد. به خیابان اولد استاین پیچید راهی خانه بروور در نزدیکی پلی که محل عبور تراموا بود شدند.

دالو گفت: «رفته است بخوابد.» پسر دستش را روی زنگ نگه داشته بود. مغازه های روبه رو کرکره های خود را پائین کشیده و تعطیل کرده بودند در این وقت یک تراموای باری از روی پل گذشت. کنترل چی چرت می زد و سقف قطار بر اثر قطرات باران می درخشید.

پسر همچنان دستش را روی زنگ نگه داشته بود. پرسید: «چرا اسپایسر راجع به ازدواج کردن من آن چرندیات را بافته؟»

دالو گفت: «همینطوری. فکر کرد دهن دختره با این کار بسته می شود.»
پسر بدون آنکه دستش را بردارد گفت: «دختر چیزی نیست که ازش بترسم.» چراغی در طبقه بالا روشن شد و غرغژ باز شدن پنجره ای به گوش رسید. یک نفر پرسید «کیه؟»

پسر گفت: «منم، پینکی.»

«چه می‌خواهی؟ چرا نگذاشتی برای صبح؟ حالا دیروقت است.»

«می‌خواهم باهات حرف بزنم بروور.»

«من حرفی با تو ندارم پینکی معطل نکن.»

«بهتره باز کنی بروور. خیال نداری که بچه‌ها را بریزم سرت.»

«پیرزن حالش خرابه پینکی. همین حالا خوابش برده. دردسر درست

نکن. سه شب است که نخوابیده.»

پسر همان طور که انگشتش را روی زنگ فشار می‌داد گفت: «این طوری

خوب می‌شود بیدارش کرد.» قطار باری دیگری از روی پل گذشت و دود

مواجهش به داخل خیابان سرازیر شد.

مرد گفت: «خیلی خوب. زنگ نزن. باز می‌کنم.»

پینکی همچنان که مشت‌هایش را در جیب نمناکش فرو برده بود می‌لرزید.

بروور در را باز کرد. او مرد قوی‌هیکل میان‌سالی بود که پیژامه سفید و چرمی

به تن داشت. دکمه بلوزش افتاده و شکم برآمده و ناف‌گودش از زیر آن معلوم

بود

گفت: «بیا تو پینکی. پیرزن بدجوری مریض است. یواش راه برو. خیلی

نگرانم.»

پسر گفت: «واسه همین پول ندادی؟» و نگاه تحقیرآمیزی به سرسرای

باریک خانه انداخت. گوشه‌ای از سرسرا جعبه کهنه‌ای بود که آنرا وارونه

کرده و به جای رخت‌آویز مورد استفاده قرار می‌دادند و به یکی از لبه‌های

موریانه خورده آن کلاهی آویزان بود. پسر با خود اندیشید که حقش بود کایت

پول بیشتری به اینها می‌داد. کار بروور تقلب در شرط‌بندیهای خیابانی و

قمارهای کافه‌ای بود. در واقع کلاه بردار حرفه‌ای به‌شمار می‌رفت و پسر فکر

کرد بهتر بود بیشتر از ده درصد پول شرط‌بندی را که می‌برد از او نمی‌گرفتند.

بروور گفت: «بیا تو. اینجا هم دنج‌تریم و هم گرم‌تر. عجب شب سردی

است.» او همیشه با خوشرویی تصنعی رفتار می‌کرد حتی حالا که پیژامه

پوشیده بود باز همان حالت ساختگی را داشت. حالتی که نوشته‌های روی کارت‌های تبلیغاتی را به یاد می‌آورد. «شرکتی با سابقه طولانی... به بیل بروور اعتماد کنید.» بروور بخاری گازی و آباژور ابریشمی قرمز با منگوله‌های گرد را روشن کرد. نور سرخ آباژور روی در نقره‌ای یک جعبه بیسکویت افتاد. پرسید: «ویسکی می‌خورید؟» پسر گفت: «می‌دونی که اهلش نیستم.»

بروور گفت: «ولی تد می‌خوره.»

دالو گفت: «بدم نمیاد کمی بخورم.»

پسر گفت: «موعد پول رسیده بروور. همه می‌دانند.»

مرد پیژامه‌پوش سودای گازدار را در لیوانش ریخت. پشت به پسر ایستاده و عکس او را در شیشه‌ی ویتترین کناری می‌دید. نگاهشان در شیشه تلاقی کرد.

بروور گفت: «از وقتی کایت کشته شد، من بدجوری نگرانم پینکی.»

پسر گفت: «خوب منظور؟»

«به خودم می‌گویم با این وضعی که پیش آمد انگار دسته حتی این قدر قدرت ندارد که حافظ جان...» ناگهان حرفش را قطع کرد و گوش داد. صدای سرفه بسیار ضعیفی از اتاق بالا بگوش رسید. بروور گفت: «بیدار شده. باید بروم ببینمش» پسر راه را بر او بست. صدای سرفه‌ها مانند صدای ماشینی که استارت می‌زند و روشن نمی‌شود پی‌درپی بگوش می‌رسید. بروور نومیدانه گفت: «انسانیت داشته باش نمی‌داند من کجا رفته‌ام. سر یک دقیقه برمی‌گردم.»

پسر گفت «کل کار ما با تو یک دقیقه هم نمی‌شود. چیزی که ما می‌خواهیم و به ما مربوط است این است که سهمت را بدهی یعنی بیست پوند.» «توی خانه پول ندارم باور کن راست می‌گویم.»

پسر گفت: «خیلی واسه‌ات بد شد.» و دستکش راستش را درآورد.

بروور گفت: «باور کن قضیه این است که همه‌اش را دیروز به کولتونی^۱

دادم.»

پسر گفت «محض رضای خدا کولثونی به پول تو چکار دارد؟»
 بروور همچنان که به صدای سرفه‌های بی‌وقفه که از طبقه بالا می‌آمد
 گوش می‌داد با ناامیدی و به‌تندی گفت: «منطقی باش پینکی. نمی‌توانم که به
 هردوی شما پول بدهم. اگر نمی‌دادم می‌کشتندم.»
 «مگر او به برایتون آمده؟»
 «آره و حالا هم در هتل کاسموپولیتن است.»
 «تیت چطوره؟ او هم به کولثونی پول داده؟»
 «آره پینکی. کولثونی دارد در سطح وسیعی کار می‌کند.»
 عبارت «سطح وسیع» مانند اتهامی در گوش پسر زنگ زد. به یاد پایه‌های
 تختخواب برنزی‌ش در بالاخانه فرانک و خرده‌نانه‌های روی تشک افتاد.
 پرسید:

«خیال می‌کنی کار من تمام است؟»

«نصیحت من را گوش کن و برو با کولثونی کار کن.»

پسر با حرکتی ناگهانی دستش را بالا برد و ناخن تیغ‌دارش را به گونه
 بروور کشید. خون فواره زد و روی صورت مرد ریخت. بروور به ویتترین
 کناری برخورد کرد. جعبه بیسکویت برگشت. گفت: «این کار را نکن. این کار
 را نکن. از من حمایت می‌شود. حواست را جمع کن. از من حمایت می‌شود.»
 پسر خندید. دالو دوباره برای خودش ویسکی ریخت. پسر گفت:
 «نگاهش کن. از من حمایت می‌شود.» دالو کمی سودابه ویسکیش اضافه کرد.
 پسر گفت: «حالت جا آمد یا باز هم می‌خواهی؟ حالا کی ازت حمایت
 می‌کند؟»

بروور گفت: «من نمی‌توانم که به هردوی شما پول بدهم پینکی. محض
 رضای خدا بکش کنار.»

«ما فقط آمده‌ایم بیست پوند بگیریم و برویم بروور.»

«اگر بدهم، کولثونی مرا می‌کشد پینکی.»

«نگران نباش ما ازت حمایت می‌کنیم.»

صدای پی در پی سرفه از طبقه بالا می آمد و به دنبال آن فریاد بسیار ضعیفی شبیه صدای گریه بچه به گوش رسید. بروور گفت: «صدایم می زند باید بروم.»

«بیست پوند.»

«من پولم را اینجا نگه نمی دارم. بگذار بروم و بیاورم.»
پسر گفت: «تو هم با او برو دالو من همینجا منتظر می مانم.» روی یکی از صندلیهای غذاخوری که شیارهای عمودی داشت نشست و به بیرون چشم دوخت. سطل های زباله با فاصله های منظم در پیاده رو صف کشیده بود و سایه عظیم پل از پنجره دیده می شد. پسر در سکوت محض نشسته بود چشمان خاکستری باستانیش از هیچ چیز غافل نمی شد. عبارت «سطح وسیع» در مغزش می چرخید «کولثونی در سطح وسیعی وارد کار شده.» می دانست که در دسته به جز دالو، به هیچ کس نمی تواند اعتماد کند. با خود گفت: «چه بهتر کسی که اعتماد ندارد اشتباه هم نمی کند.» گریه ای با احتیاط دور یکی از زباله دانها می پلکید. ناگهان قوز کرد و چشمان عمیق وارث را در سایه روشنهای شب به چشمان پسر دوخت. هر دوی آنها تا بازگشت دالو بدون کمترین حرکتی به یکدیگر خیره ماندند.

دالو گفت: «پول را گرفتم.» پسر سر برگرداند و لبخندی زد ناگهان عطسه شدیدی به او دست داد و چهره در هم کشید. مریض طبقه بالا جان سپرده بود. دالو گفت: «بروور امروز را تا ابد فراموش نمی کند.» سپس با نگرانی و اصرار گفت: «یک کم ویسکی بخور پینکی. سرماخورده ای برایت خوب است.» پسر برخاسته گفت «چیزیم نیست. برویم دیگر کاری اینجا نداریم»
هر دو از میان خطوط تراموا در سرازیری جاده خالی براه افتادند. ناگهان پسر پرسید: «به نظر تو کار من تمام است دالو؟»

دالو گفت: «تو؟ عجب حرفی! تو هنوز حتی شروع نکرده ای.»
مدتی در سکوت به راهشان ادامه دادند. آب از جویها به پیاده رو سرریز می کرد. دالو سکوت را شکست و گفت: «از بابت کولثونی نگرانی؟»

پسر پاسخ داد: «نگران نیستم»

دالونا گهان دستها را بهم زد و گفت: «تو از صد تا کولثونی بیشتر می‌ارزی.»
و بعد از مکثی اضافه کرد: «با همه آن هتل کاسموپولیتن‌ها.»

«کایت خیال می‌کرد می‌شود وارد کار مسلسل شد ولی تیرش به سنگ خورد. حالا هم سر کولثونی پرباد است. ولی طولی نمی‌کشد که از بین برود.»
«خوب بود از قضیه هیل عبرت می‌گرفت.»

«هیل به طور طبیعی مرده.»

دالو خنده‌ای کرد و گفت: «اینرا به اسپایسر بگو.»

سرپیچ دور زدند. دریا دوباره با آنها بود. تاریکی و صدای آب و حرکت امواج هم جاده را همراه آنها دور زدند. پسر ناگهان برگشت و به دالو چشم دوخت. رفاقت، پیروزی و قدرتی که در چهره بی‌قواره و ضربه خورده دالو موج می‌زد موجب اعتمادش بود. احساسش شبیه احساس بچه مدرسه‌ای ضعیف و زیرکی بود که با وفاداری بی‌چون و چرایش توانسته قوی‌ترین پسر مدرسه را حامی خود کند.

بازوی دالورا نیشگون گرفت و گفت: «کله‌پوک» روشی جز این برای ابراز محبت نمی‌شناخت.

هنوز یکی از چراغهای خانه فرانک روشن بود و اسپایسر در راهرو آمدن آنها را انتظار می‌کشید. وقتی وارد شدند با نگرانی پرسید: «خوب چطور شد؟»

پسر همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفت پاسخ داد: «چه خیال کردی؟ پول را گرفتیم.»

اسپایسر که به دنبال او وارد اتاق خواب می‌شد گفت: «همین که رفتی یکی تلفن زد. با تو کار داشت.»

«کی بود»

«یک دختر گفت اسمش رز است.»

پسر روی لبه تخت نشست و همچنان که بند کفشش را باز می‌کرد پرسید:
«چکار داشت؟»

«گفت وقتی با تو بیرون رفته بود یک نفر به سراغش آمده.»
 پسر همانطور کفش در دست و ساکت سرجایش نشست. اسپایسر پرسید: «پینکی این همان دختر است؟ پیشخدمت کافه اسنو؟»
 «آره خودش است.»
 «تلفن را من جواب دادم.»
 «صدایت را شناخت؟»
 «از کجا بدانم؟»
 «نفهمیدی کی به سراغش آمده بود؟»
 «خودش هم نمی دانست پینکی. ممکن است پلیس تا اینجاهاش را خوانده باشد؟»
 «پلیس این قدرها زرنگ نیست. شاید یکی از بچه های کولثونی بوده. می خواهند از قضیه فرد سردرپیاورند. هر چه باشد همدستان بود.»
 پسر گفت: «نمی خواهد بترسی اسپایسر.»
 «طرف زن بود پینکی.»
 «بی خیال. یادت باشد خودشان اعلام کرده اند که فرد طبیعی مرده. حالا باید فکر بچه های دیگر بود.» کفشهایش را جفت کرد و زیر تخت گذاشت کت و شلوارش را درآورد و به نرده تخت آویزان کرد. بعد با زیرشلوار، و زیرپیراهن به پشتی تخت تکیه داد، پاهایش را دراز کرد، و گفت: «داشتم فکر می کردم بد نیست چند روزی بروی مرخصی اسپایسر. برایت لازم است. نمی خواهم کسی تو را با این روحیه داغون ببیند. برو بگرد و کمی خوش بگذران. این قدر سخت نگیر.»
 «اگر دختره بفهمد کارت را کی گذاشته چی؟»
 «او نمی فهمد. چراغ را خاموش کن و برو.»
 اتاق در تاریکی فرو رفت ماه همچون چراغی در شب می درخشید. نورش بر سقف می تابید و با سایه ابرها روی پستی و بلندیهای خاک بازی می کرد. مهتاب روی امواج که تاکناره های پالاس پیر بالا می آمدند می تابید و دستشویی، در نیمه باز اتاق، و پایه های برنجی تخت را روشن کرد.

پسر روی تخت نشسته و نوشتن نامه‌ای را به پایان می‌برد، ذرات شیرینی دورش پخش شده بود. یک فنجان قهوه سرد شده کنار دستشویی قرار داشت. گوشه‌های دهانش بر اثر ترکردن نوک مداد جوهری بنفش شده بود. روی کاغذ نوشت: «عطف به نامه قبلی.» و در آخر اضافه کرد: «پ. براون، منشی مالی انتشاراتی» کنار دستشویی پاکتی به نام آقای جی. تیت قرار داشت که گوشه‌اش بر اثر ریختن قهوه لکه شده بود.

وقتی نوشتن نامه تمام شد چشمانش را بست و به خواب رفت. گویی پرده‌ای بین او و جهان خارج فاصله انداخت. خواب نمی‌دید. خوابیدن برایش نوعی وظیفه به‌شمار می‌رفت. هنگامی که دالو در را گشود، از خواب پرید. همچنان که بالباس در میان خرده‌شیرینی‌ها خوابیده بود، چشم گشود و گفت: «خوب؟»

«نامه داری پینکی: جودی همین حالا آن را آورد بالا.»

پسر نامه را گرفت و دالو اضافه کرد: «از آن نامه‌های شیک است. ببین چه بوی خوشی دارد.»

پسر پاکت ارغوانی را زیر بینش گرفت. بوی قرص‌های بازکننده مجرای تنفس را می‌داد گفت: «نمی‌توانی از این زنکه فاصله بگیری؟ اگر فرانک بفهمد...»

دالو بی توجه به حرف او پرسید: نامه شیکی فرستاده پینکی؟
 «از طرف کولثونی است. خواسته به کاسموپولیتن بروم. می خواهد با من
 حرف بزند.»

دالو با نفرت گفت «کاسموپولیتن؟ تو که نمی روی، می روی؟»
 «معلوم است که می روم.»

«تو از این جور جاها خوشت نمی آید.»

پسر که گویی با خودش حرف می زد گفت:

«نامه اش هم عین هتلش شیک است. چه پولی! ولی انگار من با این چیزها
 جا می زنم.»

«چطور است اصلاً از خیر تیت بگذریم؟»

«این کت را ببر بده فرانک بشوید و فوری اتو بزنند. این کفشها را هم
 واکس بزن.» پسر کفشهایش را از زیر تخت بیرون کشید، از جا برخاست و
 اضافه کرد: «فکر کرده می تواند دستمان بیاندازد» در آینه دستشویی چشمش
 به چهره جوان بی موی خود با گونه هایی که هیچ وقت تراشیده نشده بود،
 موهای صاف و چشمان پیرش افتاد، ولی زود نگاهش را برگرداند. این چیزها
 برایش جالب نبود. مغرورتر از آن بود که نگران قیافه و وضع ظاهرش باشد.
 همین غرور باعث می شد هنگامی که در سالن هتل کاسموپولیتن زیر نور
 چراغهای محدب سقف انتظار آمدن کالثونی را می کشید، کمترین احساس
 ناراحتی نکند. مردان جوان و شیک پوش به همراه موجودات کوچک و
 تابناکی وارد سالن می شدند. موجوداتی که اگر لمس می شدند مثل شیشه های
 گران قیمت جیرینگ جیرینگ صدا می کردند، ولی در عین حال دیدنشان این
 احساس را به بیننده می داد که مثل فلز سخت و محکم اند.

آنها، همانطور که در انتهای برایتون رود^۱ برای تماشای مسابقات
 اتومبیل رانی خرامیده و دست آخر روی صندلی های بلند بار آمریکایی

نشسته بودند، حالا هم بدون آنکه به کسی نگاه کنند در سالن می خرامیدند. زنی درشت اندام که کاپی از پوست سفید رویا بر دوشش انداخته بود از آسانسور بیرون آمد. به پسر خیره شد، دوباره به آسانسور برگشت، و به کندی راهی طبقات بالا گردید.

یکی از زنهای هرجایی نگاه تحقیر آمیزی به پسر انداخت و به زنی که در کنارش بود مطلبی راجع به او گفت. در این وقت آقای کولثونی با کفشهای ورنی براق در حالی که روی نوک پنجه هایش راه می رفت وارد سالن شد، از روی فرش بسیار بزرگ و خوش بافتی که بر زمین پهن شده بود عبور کرد و به طرف پسر آمد. دو زنی که روی کاناپه کناری مشغول گفتگو بودند با گذشتن او ساکت شدند. تنها صدایی که شنیده می شد، جیرینگ جیرینگ بسیار ملایمی بود که هنگام راه رفتن کولثونی برمی خواست. او مرد کوچک اندامی بود با شکم گرد و برآمده و موهای کم پشت خاکستری. جلیقه دوروی خاکستری رنگی به تن داشت و چشمانش مانند دو کشمش تیره برق می زد.

از پسر پرسید: «با من کاری داشتید؟»

پسر پاسخ داد: «شما با من کار داشتید. نامه فرستاده بودید.»

آقای کولثونی حرکت مختصری به دستهایش داد و گفت: «البته بله شما آقای پ. براون هستید، بله؟ انتظار داشتم با شخص بسیار مسن تری روبه رو شوم.»

پسر گفت: «با من چکار داشتید؟»

کولثونی با مردمکهای ریز کشمش وارزش به بلوز نخی کهنه، شانه های لاغر و کفشهای بازاری و سیاه پسر نگاهی انداخت و گفت: «تصور می کردم آقای کایت...»

پسر حرف او را برید و گفت: «کایت مرده. خودتان می دانید.»

کولثونی گفت «حواسم نبود. خوب این طوری وضع فرق می کند.»

پسر گفت: «می توانید عوض او با من حرف بزنید.»

کولثونی لبخندی زد و گفت: «خیال نمی‌کنم لازم باشد.»
 پسر گفت: «به نفعتان است.»

از بار که به سبک آمریکایی درست شده بود به همین خاطر بار آمریکایی خوانده می‌شد صدای مطبوع خنده و تیک‌وتوک یخ و لیوان به گوش می‌رسید. پادوی پیغام‌رسان هتل از اتاق ویژه مراسلات بیرون آمد تا نامه‌یکی از مسافران را تحویل دهد. همچنان از تالارهای مختلف هتل می‌گذشت و صدا می‌زد: «آقای ژوزف موتاگ، آقای ژوزف موتاگ.» قسمت کوچکی از یقه‌کت پسر که فرانک تر کرده و یادش رفته بود اتور ویش بکشد، حالا در گرمای سالن کاسموپولیتن داشت بخار می‌کرد.

آقای کولثونی چندبار دستش را با ملایمت و سریع به بازوی پسر زد و لبخند زنان گفت: «با من بیایید.» بعد همان‌طور نوک پنجه‌ای با کفشهای براقش از جلو شروع به حرکت کرد و پسر به دنبالش به راه افتاد. از کنار زنه‌های بار که درگوشی پچ‌پچ می‌کردند و میزی که دو مرد سر آن نشسته بودند رد شدند. در این هنگام یکی از آن دو داشت به دیگری می‌گفت: «بهش گفتم حداکثر پولی که می‌توانم بدهم ده هزار تا است.» مرد دیگر با چشمان نیم‌بسته در مقابل یک لیوان چای سرد نشسته بود و گوش می‌داد.

آقای کولثونی به پسر رو کرد و گفت: «سرویس اینجا دیگر مثل گذشته خوب نیست.»

در تالار مراسلات که کولثونی برای گفتگو در نظر گرفته بود خانمی با لباس ارغوانی و نیم‌تاجی که برای آن ساعت از روز نامناسب می‌نمود نشسته و مشغول نامه نوشتن بود کولثونی با دیدن او برگشت و به پسر گفت: «اینجا کسی هست. بهتر است به جای دیگری برویم که خودمان دونفر بتوانیم راحت صحبت کنیم.» هنگامی که دوباره از کنار میزها رد می‌شدند مرد پیر چشمانش را باز کرده بود و چایش را مززه می‌کرد.

آقای کولثونی در طلایی آسانسور را گشود و به مأمور گفت «شماره پانزده.» آسانسور به راه افتاد و آن دو مانند فرشتگان به سوی محلی که آرامش در آن حاکم باشد بالا رفتند.

کولثونی سیگارش را در آورد و به پسر تعارف کرد. پسر گفت: «نمی کشم»
 پسر با دیدن فندک بسیار شیک کولثونی نتوانست از لمس کردن آن خودداری
 کند و گفت: «می توانم آنرا ببینم؟»
 با شنیدن این سوال چشمان مودی کولثونی برقی زد و فندک را به طرف
 پسر دراز کرد.

پسر فندک را گرفت و ته آن را خواند و گفت: «طلای اصل است.»
 آقای کولثونی همان طور که در اتاق را باز می کرد گفت: «من چیزهای
 حسابی را دوست دارم.» بعد صندلی جلو کشید و به پسر تعارف کرد. چشم
 پسر با دیدن مبل های تاج دار مجلل با روکش مخمل سرخ و یراق دوزی های
 لقره ای که روبه منظره دریا قرار داده شده بود خیره شد. کولثونی مشروب
 تعارف کرد.

پسر گفت: «نمی خورم.»
 کولثونی گفت: «خوب، حالا بگوئید ببینم چه کسی شما را فرستاده
 است؟»
 «هیچ کس.»

لبخند مؤدبانه ای بر لبان کولثونی نشست و با ناخن شستش ضربه ملایمی
 به فندک طلای خود زد و پرسید: «چه اتفاقی برای کایت افتاد؟»
 پسر که نمی توانست از مبلهای سرخ تاجدار چشم بردار گفت: «خودتان
 بهتر می دانید. دیگر توضیح جزئیاتش بدردتان نمی خورد. اگر آن
 روزنامه چی عصبانیمان نکرده بود اینطور نمی شد. خیال می کرد می تواند
 همه کاره ما بشود.»

«کدام روزنامه چی؟»

پسر از پنجره به طاق منحنی و کمرنگ آسمان که کم کم ابرهایی در آن
 شروع به حرکت کرده بودند چشم دوخت و گفت: «خبرها را در روزنامه
 بخوانید.»

کولثونی به خاکستر سیگارش که خیلی بلند شده بود نگاهی کرد، به پشتی

مبلش لم داد و رانهای فربه‌اش را با خشنودی خاطر روی هم انداخت.
 پسر گفت: «راجع به کایت مطلبی نیست، جز این که او پایش را از گلیمش
 درازتر کرد.»

«می‌خواهم بگویم زیاده‌روی غلط است.»
 عطر دستمال جیبی آقای کولثونی در هوا می‌پیچید.
 پسر اضافه کرد: «زیاد به خودتان مطمئن نباشید. شاید شما هم در وضعی
 قرار بگیرید که حمایت لازم داشته باشید.»

آقای کولثونی گفت: «من از پوشش حمایتی کافی برخوردارم.» و
 چشمانش را بست. احساس راحتی و آسودگی می‌کرد. هتل با تمام امکانات
 رفاهی دورش را گرفته بود و هیچ کم‌وکسری نداشت. پسر که به راحت و
 آسوده بودن در ساعات کار عقیده نداشت، محکم و جدی روی لبه صندلی
 نشسته بود.

آقای کولثونی لبخند خفیفی زد و گفت: «وقت را تلف نکن پسرم.
 نمی‌توانی آسیبی به من برسانی. با همه اینها اگر بخواهی می‌توانی با من کار
 کنی. با نیروی بیشتر مخالفتی ندارم. شاید بتوانم برایت جایی دست‌وپاکنم.
 دنیا به آدمهای جوان و پرانرژی نیاز دارد.» با گفتن این حرف به دستش
 حرکتی داد تا دنیا را چنانکه خود تصور می‌کرد ترسیم کند: «دنیای ساعتهای
 تنظیم شده با ساعت گرینویچ، صفحه‌های پوشیده از دکمه‌های مختلف،
 آپارتمان‌های لوکس طبقه اول، دفترهای دخل و خرج، گزارش‌های مأموران ویژه
 و ظروف نقره و چینی و بلور.»

پسر گفت: «کسی چه می‌داند! شاید روز مسابقه همدیگر را ببینیم.»
 کولثونی پاسخ داد: «احتمالش خیلی ضعیف است چون من هیچ وقت به
 تماشای مسابقه نمی‌روم. بگذارید. ببینم. آخرین بار بیست سال پیش بود.»
 آرامش و اعتماد به نفس او ناشی از ثروت بی‌پایانی بود که در آن غوطه
 می‌خورد. پسر همان‌طور که به دنیای کولثونی دنیای فندهای طلا و
 ضبط‌صوت‌های آخرین مدل خیره شده بود به یاد جسد خاک‌آلود کایت افتاد

که در نزدیکی راه آهن با چاقو کشته شده و در زیر آن گرمای شدید با دستان کثیف و لباسهایی که بوی آبجوی مانده می داد افتاده بود. نمی توانست کمترین رابطه ای میان این دو دنیا تصور کند.

کولثونی به نرمی افزود: «من مرد کارم. مسابقه برایم جالب نیست. اهمیتی نمی دهم با افرادم درگیر شوید. همین حالا دوتا از آنها در بیمارستان هستند. این چیزها نمی تواند مرا نگران و پریشان کند. ترتیبی داده ام که از آنها بخوبی مراقبت شود... گل، انگور، هرچه بخواهند! توانائیش را دارم.» کلامش بوی رفاه و آسودگی می داد با همان لحن اضافه کرد: «من از شما خوشم می آید. جوان قابل اعتمادی هستید. برای همین پدرانه توصیه ای بهتان می کنم. سعی نکنید در کار آدمی مثل من اخلال کنید. بی فایده است.»

«اگر خودتان را کشتم چه؟»

این کار فایده ای برایتان نخواهد داشت، زیرا نمی توانید از خودتان سلب اتهام کنید. وانگهی شهودی هستند و بر علیه شما شهادت می دهند. مرا نترسانید. من مرد کارم.»

در این وقت شعاع آفتاب از لابه لای ابرها روی گلدان گردی که روی میز قرار داشت لغزید و از آنجا در قالی نشست. کولثونی پلکهایش را بهم نزدیک کرد و ادامه داد: «اینجا زمانی اتاق ناپلئون سوّم و اوژنی بوده است.»

پسر پرسید: «اوژنی کیست؟»

کولثونی گلی را از ساقه کند و آنرا در سوراخ دکمه اش فرو کرد و گفت: «یکی از همین هرجایی های فرنگی.» چشمان تیره و کشمش وارش برقی کثیف و شهوانی زد.

پسر گفت: «دیگر باید بروم.»

کولثونی گفت «امیدوارم حرفهایم را درست فهمیده باشید.» چهره اش حالتی خشک و محکم به خود گرفت. دستش که سیگاری در آن بود بدون کوچک ترین حرکتی بر دسته مبل قرار داشت. خاکستر سیگار حالا دیگر بیش از پیش دراز شده و کم مانده بود به زمین بریزد. دوباره دهان گشود و با

همان لحن سرد اضافه کرد: «بروور از شما شاکمی بود. بعد از این هرگز چنین عملی از شما سر نخواهد زد. و اما در مورد تیت...، نباید بشنوم سربه سرش گذاشته اید ملتفت شدید؟» پسر در آن چهره سالخورده ایتالیایی وار که تا آن وقت نشانه های ناچیزی از دوستی، خوشگذرانی و احساسات را در خود حفظ کرده بود ناگهان سیمای مردی را دید که در برابر فندک و جعبه سیگار طلایش نشسته و می تواند صاحب تمام جهان، صندوقهای مالی، پلیسها، فاحشه ها، مجلس، و قانون باشد. مردی که می تواند از خود قانون وضع کند و بگوید چه چیز درست و چه چیز غلط است.

پسر گفت:

«می دانم. خیال می کنید ما کوچک تر از آنیم که حریفتان بشویم.»

کولثونی گفت «افراد بسیار زیادی برای من کار می کنند.»

پسر از اتاق بیرون رفت. راهرو کاملاً خالی بود و صدای راه رفتن او در راهرو می پیچید.

مردی کنار بار انتظار دختری را می کشید. جهان ملک کولثونی بود. زیر یقه اتو نخورده پسر هنوز کمی نم داشت.

در این وقت کسی بازوی او را گرفت. برگشت و با مردی در لباس پلیس روبه رو شد. یکه خورد ولی سرش را خم کرد و گفت: «روز بخیر.»

قلب پسر برای لحظه ای به شدت طپید. برای اولین بار حس کرد که قانون واقعاً این قدرت را دارد که او را دار بزند، جنازه اش را در گودالی بیاندازد و آینده تابناکش را برای همیشه نابود کند. پرسید: «کاری با من داشتید؟»

«بله»

ذهن پسر متوجه رُز شد. به یاد لحظه ای افتاد که دختر او را در حالی که با دستش زیر رومیزی به دنبال چیزی می گشت دیده بود. با ناراحتی لبخندی زد.

مرد پرسید: «ممکن است با من به اداره پلیس تشریف بیاورید؟»

«حکم جلب دارید؟»

«آقای بروور از شما به خاطر ضرب و جرح شکایت کرده. همان زخمی که روی صورتش هست حکم جلب شما است.»
 پسر بنا کرد به خندیدن و گفت: «من؟ حتی انگشتم هم به بروور نخورده است. چطور چنین چیزی امکان دارد؟»
 «در این مورد با بازرس صحبت می کنید؟»
 «البته که می کنم.»

پسر به همراه پلیسی راهی اداره پلیس شد. ناگهان در پیاده رو کسی روکش دورینش را برداشت که عکسی از شان بگیرد. بلافاصله پسر دستانش را مقابل صورتش گرفت و به سرعت رد شد. چند قدم جلو تر گفت: «باید جلوی اینها را بگیرید. چه معنی دارد با آبروی آدم بازی می کنند. فکرش را بکنید اگر عکس من را در کنار شما به درودیوار بزنند آشنا یانم چه فکر می کنند؟»
 «با همین کار چند وقت پیش موفق شدیم آدمکشی را گیر بیاندازیم.»
 پسر گفت: «توی روزنامه خواندم.» و بعد ساکت شد. با خود فکر کرد:
 «اینها همه اش زیر سر کولثونی است. می خواهد ضرب شست نشان بدهد. او است که بروور را وادار کرده شکایت بکند. وگرنه خودش از این عرضه ها ندارد.»

افسر پلیس گفت: «این طور که می گویند حال زنش هم هیچ خوش نیست.»

«جدی؟ نمی دانستم.»

«مدارک اثبات عدم جرمتان را همراه دارید؟»

«چه می گوئید؟ شوخی تان گرفته؟ نکنه خیال می کنید هر مردی به گردش

می رود باید با خودش مدرک عدم جرم ببرد؟»

«شیطنت هایی داشته ای؛ ولی لازم نیست بررسی. چیز مهمی نیست.

بازرس فقط می خواهد با تو گفتگوی دوستانه ای بکند. همین.»

در بخش رسیدگی به شکایات بازرس با چهره ای شکسته و خسته پشت

میز نشسته بود. با دیدن آنها سر بلند کرد و گفت: «بنشین براون. سیگار

می کشی؟»

«خیر»

پسر هوشیارانه به بازرس چشم دوخت و پرسید: «خیال ندارید که از من پول بگیرید؟»

بازرس نگاه دقیقی به او کرد و گفت: «موضوع پول نیست. این را بروور باید بگوید که پول می خواهد یا نه.» قیافه اش خسته تر از همیشه می نمود. پس از مکثی اضافه کرد: «صاف می روم سراصل مطلب. من و تو به اندازه کافی و حتی بیش تر از آنچه باید از برنامه های هم خبر داریم. من خیال ندارم در روابط خصوصی تو و بروور دخالت کنم. این قدر کار بر سرم ریخته که دیگر مجال رسیدگی به دعوای شما را ندارم. ولی تو هم مثل من خیلی خوب می دانی که بروور اگر پشتش به جایی گرم نبود به اینجا نمی آمد.»

«انگار شما هم چیزهایی سرتان می شود.»

«و آن پشت گرمی از طرف کسی است که ترسی از دار و دسته تو ندارد.»
پسر شکلک استهزا آمیزی درآورد و به طعنه گفت: «کیست که بتواند از چنگ پلیس دربرود؟»
بازرس گفت:

«مسابقات هفته آینده شروع می شود و من هیچ میل ندارم بینم دو تا دسته بزرگ در برایتون به جان هم افتاده اند. برای من هیچ مهم نیست شما بی سرو صدا هم دیگر را چاقو بزنید و صورت هم را پاره کنید. ذره ای غصه آن وجود بی ارزشتان را نمی خورم. ولی وقتی دو تا دسته به جان هم بیفتد در این وسط آدمهای باارزش هم صدمه می بینند.»

پسر گفت: «منظورتان از باارزش کی است؟»

«منظورم آدمهای شریف بی گناه است. زنان کارگر، سوپورها، منشی ها. آدمهای زحمتکشی که یک شیلینگ پول داده اند تا کمی تفریح کنند و خبر نداشتند که ممکن است در زدوخوردهای شما کشته شوند. تو و آن...»

کولثونی.

«با این حرفها چه می خواهید بفهمانید؟»

«می خواهم این را بفهمانم که تو لقمه بزرگ تر از دهننت برداشته‌ای براون. برای این کار قدرت کافی نداری. نمی توانی در مقابل کولثونی مقاومت کنی. اگر به عهده من باشد مثل آوار بر سر هر دوی شما خراب می شوم، ولی دست آخر کولثونی است که برنده می شود. چون می تواند مجرم نبودنش را ثابت کند. ولی چه کسی حاضر است یا می تواند برای تو مدارک قلابی اثبات هدم جرم دست و پا کند. نصیحت مرا بپذیر و از برایتون برو. برو بساطت را جای دیگری پهن کن.»

پسر گفت: «جالب است. پلیس کارهای کولثونی را برایش راست وریس می کند.»

بازرس گفت: «این ارتباطی به کار من ندارد. یک موضوع شخصی و غیر رسمی است. یک بار هم که شده می خواهم انسان باشم. اگر تو و کولثونی چاقو بخورید برایم مهم نیست، ولی قصد دارم آدمهای بی گناه را نجات بدهم. البته اگر بتوانم.»

پسر خنده تلخی کرد و پرسید: «شما فکر می کنید کار من تمام است؟» نگاهش را از افسر برگرفت و به نوشته‌ها و آگهی‌های روی دیوار دوخت: جواز نگهداری سگ، جواز اسلحه، اطلاعیه درباره اجساد پیدا شده. دوباره پرسید: «و به نظر شما کولثونی بهتر از من می تواند آرامش اینجا را حفظ کند؟» عکس مغروق پیدا شده‌ای با صورت باد کرده و اثر زخم کنار لب از روی دیوار به او چشم دوخته بود و زیر آن مشخصات مغروق را نوشته بودند: «ساعت مچی نقره‌ای، جلیقه خاکستری، بلوز آبی.»

افسر پرسید: «خوب؟»

«توصیه تان توی گوشم هست. بهش فکر می کنم. من هنوز برای دست کشیدن خیلی جوانم.»

«اگر از من بپرسی می گویم تو اصلاً برای رهبری دسته خیلی جوانی.»

«با این حساب نباید به بروور غرامتی بدهم؟»

«نه من منصرفش کردم. می خواستم مستقیماً با خودت حرف زده باشم.»

«پسر برخواست و گفت: «بسیار خوب. شاید باز هم هم را ببینیم و شاید هم نه.»

بار دیگر لبخندی زد و بیرون رفت. با اینکه می‌کوشید رفتارش عادی باشد.

سم نفرت در خونش جوشید و به صورت دو لکه سرخ روی گونه‌هایش ظاهر می‌شد. به او توهین شده بود و اینک تصمیم داشت به دنیا نشان دهد که چه کسی است. با به یاد آوردن این که یکی از افرادش را کشته و این پلیس‌های خرف که خیلی به هوش خود می‌نازند نتوانسته‌اند او را دستگیر کنند غرق در غرور سینه جلو داد. ابری از شکوه و عظمت سیاه به دنبالش روان بود. جهنم با او زاده شده بود و پایان سرنوشت او بود. از این رو باکی نداشت که قتل‌های بیشتری انجام دهد.

فصل سوم

۱

آیدا آرنولد در پانسیون شبانه‌روزی از خواب بیدار شد. تا مدتی هنوز نمی‌فهمید کجا است. سرش بر اثر شب‌زنده‌داری طولانی در رستوران شری، به شدت درد می‌کرد. با دیدن دوباره تنگ آبخوری کوچکی که کنار تخت روی زمین قرار داشت، روشویی سفید کنار دیوار که دیشب سرسری صورتش را در آن شسته و حالا آب داخل آن خاکستری شده بود، و کاغذ دیواری که نقش رزهای درشت صورتی داشت کم‌کم اتفاقات شب قبل را به خاطر آورد. قیافهٔ فیل کورکری پیش چشمش مجسم شد که چطور هنگام بازگشت پشت در رستوران با آن هیجان و نگرانی او را بوسیده و فوراً در تاریکی پیاده‌رو غیبش زده بود. گویی این حداکثر چیزی بود که به خودش اجازه می‌داد توقع داشته باشد. نگاهی به دوروبر اتاق انداخت. به آن خوبی که موقع رزرو کردن به نظر می‌رسید نبود ولی چون دنج و راحت بود آیدا آن را دوست داشت.

بر اثر رفت و آمد مسافران کف راهرو و راه‌پله پر از شن و ماسه شده بود و موقع راه رفتن زیر پا قرچ‌قرچ می‌کرد. در طبقهٔ پائین چند سطل و بیلچه به چشم می‌خورد و تعداد زیادی دمپایی ساحلی کنار دیوار قرار داشت. از

یکی از اتاقها تق تق بچه‌ای شنیده می‌شد که پشت سر هم به مادرش می‌گفت:
 «نرویم شن بازی. برویم سینما، نرویم شن بازی.»
 آیدا ساعت یک با فیل کورکری قرار داشت ولی قبل از آن کارهایی داشت
 که باید انجام می‌داد. زندگی در این ناحیه چندان ارزان نبود و آیدا باید حساب
 پولش را نگه می‌داشت. نمی‌توانست پول زیادی خرج نوشیدنی و اینطور
 چیزها بکند، بخصوص که هیچ خیال نداشت سربار کورکری بشود و
 حواسش بود که اگر چیزی می‌گیرد طور دیگری جبران کند. امیدوار بود که
 در شرط‌بندی روی اسب بلک بوی برنده شود. برای همین قبل از هر کاری به
 کمپ‌تاون^۱ رفت تا به کتابفروشی که در شرط‌بندی هم دستی داشت و آشنای
 قدیمی‌اش بود یعنی جیم تیت، یا همان جیم روراسته، سری بزند. و قبل از
 آنکه نرخ‌ها پائین بیاید اسمش را در لیست داوطلبین شرط‌بندی وارد کند.
 همین که وارد مغازه شد، تیت به استقبالش آمد و تعارف کرد که بنشیند.
 همیشه آیدا را اشتباهاً خانم ترنر^۲ صدا می‌زد و این بار هم جعبه بیسکویتی را
 جلو آیدا گرفت و گفت: «خوشامدید خانم ترنر. بفرمائید.» همه چیز او
 بخصوص صدایش خارج از اندازه‌های عادی بود. از همان بیست سال پیش
 که آیدا در مسابقات اسب‌دوانی با او آشنا شد صدای زمختی داشت و حتی
 وقتی با ملایمت حرف می‌زد صدایش همانطور خشن بود. اگر می‌خواستید
 او را همان طور که خودش آرزو داشت آدم سالم و سرحالی ببینید، باید از
 طرف وارونه تلسکوپ یعنی از آن طرف که کوچک نشان می‌دهد او را نگاه
 می‌کردید. در آن صورت شاید. زمختی‌های او تعدیل می‌شد. اگر کسی از
 نزدیک به او نگاه می‌کرد می‌توانست رگهای آبی پهنی را در طرف چپ
 پیشانی‌ش ببیند. سفیدی چشمش پوشیده از رگهای تار عنکبوتی شکل
 سرخ‌رنگ بود. از آیدا پرسید که روی کدام اسب می‌خواهد شرط‌بندی کند.
 آیدا پاسخ داد: «روی اسب بلک بوی.»

جیم تیت گفت: «نرخ بهرهٔ بلک بوی ده به یک است.»
 آیدا چانه زد و گفت: «دوازده به یک.»
 تیت گفت:

«نرخ ها کم شده آیدا. خیلی ها این هفته روی بلک بوی شرط بسته اند. تازه همین ده به یک که من به تو می گویم به خاطر دوستی قدیمی مان است. هر جا بروی از این کمتر می گویند.»
 آیدا قبول کرد و گفت: «بسیار خوب. من بیست پوند می گذارم. ضمناً به نام خانم آیدا آرنولد نه ترنر.»

تیت شستش را ترک کرد و مشغول شمارش پول شد و گفت: «این مقدار برای زنی مثل تو پول خیلی زیادی است.» هنوز نصف آنها را نشمرده بود که دست نگهداشت و مانند وزغی که گوش می خواباند بی حرکت در جایش نشست و گوشش را تیز کرد. از پنجره صداهاى زیادى شنیده می شد. صدای راه رفتن مردم روی سنگهای خیابان، صدای موسیقی و نواخته شدن زنگها از دور، صدای صحبت کردن مردم و ترنم ملایم آب در کانال. تیت همان طور که نصف اسکناسها را در دست داشت کاملاً بی حرکت نشسته و مشوش بود. در این وقت صدای زنگ تلفن برخواست. مرد همان طور که چشمان پررگ خود را به آیدا دوخته بود گذاشت تلفن دوسه تا زنگ بزند. بالاخره گوشی را برداشت و گفت: «الو، الو، بفرمائید.» دستگاه تلفن خیلی قدیمی بود. مرد گوشی را به گوشش فشار می داد و بی حرکت نشسته بود. از آن سوی خط صدای وزوز زنبورمانندی شنیده می شود.

تیت با یک دستش گوشی را نگه داشته بود با دست دیگر پولها را می شمرد و آنها را روی هم گذاشت و روی کاغذ یادداشت کرد. بعد با همان صدای خشن و دورگه اش گفت: «چشم آقای کولثونی. حتماً به روی چشم.» و بعد گوشی را گذاشت.

آیدا گفت: «چرا به جای بلک بوی نوشته ای بلک داگ؟»
 مرد نگاه ماتش را به آیدا دوخت. چند لحظه طول کشید تا منظور او را

درک کند بعد با دستپاچگی خنده‌های مصنوعی کرد و گفت: «عجب گیجم من. بله. معلوم نیست چرا نوشته‌ام بلک داگ. خوب می‌دانید ما همیشه نگرانی‌هایی داریم.»

تلفن دوباره زنگ زد و جیم تیت با نگرانی به آن خیره شد. آیدا گفت: «خوب دیگر من رفتم. تو هم گرفتاری. به کارت برس.»

وقتی از مغازه بیرون آمد دوروبر خیابان را نگاه کرد تا ببیند موجهی برای نگرانی تیت پیدا می‌کند یا نه. هیچ چیز خاصی به نظرش نرسید. برایتون در اوج زیبایی و درخشندگی خود بود.

آیدا وارد کافه‌ای شد و یک مشروب سفارش داد. طعم گرم و قوی آن را پسندید. یکی دیگر هم سفارش داد و از متصدی بار پرسید:

«این کولثونی کیست؟»

«کولثونی؟ یعنی شما او را نمی‌شناسید؟»

«نه. هیچوقت اسمش را نشنیده‌ام.»

«همان کسی است که روی دست کایت بلند شد.»

«کایت دیگر کیست؟»

«بهتر است بگوئید کی بود. مگر یادتان نیست چطور کشته شد؟»

«نه.»

متصدی بار گفت:

«فکر می‌کنم از دستشان دررفت. نمی‌خواستند بکشندش. فقط خیال

داشتند با چاقو مجروحش کنند. ولی چاقو است دیگر. زیادی فرو رفت.»

«چیزی میل دارید؟»

«بله یک نوشیدنی بریزید. ممنون می‌شوم.»

«سلامتی.»

«نوش جان!»

آیدا شراب‌اش را خورد و به ساعت نگاهی انداخت. هنوز تا ساعت یک

خیلی مانده بود. کاری هم نداشت. فکر کرد بد نیست یکی دیگر بخورد و

کمی پر حرفی کند. گفت: «یکی دیگر هم بدهید. من اصلاً از این ماجراها خبر نداشتم این اتفاقات کی افتاده؟»

«همین اواخر پیش از مرگ آن یارو، کولی کبیر.»

حالا دیگر موضوع برای آیدا جالب شده بود، زیرا او را به یاد فرد و آن روز گرم فراموش نشدنی می انداخت. فوراً قیافه وحشتزده او و اسکناس کهنه ده شیلینگی و پلکان بلند دستشویی زنانه به یادش آمد و کلمه تراژدی با حروف بزرگ پیش چشمش نقش بست. پرسید:

«دوستان کایت چی؟ چه بلایی سر آنها آمد؟»

«دخشان آمده. از وقتی کایت کشته شد بی سرپرست مانده اند. البته جوانک هفده ساله ای خودش را رئیس کرده و فعلاً دورش می پلکند، ولی مگر یک جوانک بچه سال در مقابل مردی مثل کولثونی چه غلطی می تواند بکند؟»

متصدی بار کمی به جلو خم شد و زیرگوش آیدا گفت: «دیشب بروور را کارد زده.»

آیدا پرسید: «کی؟ کولثونی؟»

«نه بابا، پسر.»

«نمی دانم بروور کیست ولی موضوع دارد جالب می شود.»

«حالا کجایش را دیده ای. بگذار مسابقه ها شروع بشود. تازه آن وقت جالب می شود. کولثونی می خواهد فقط خودش یکنفر همه کاره باشد. زود باش بیا از پنجره نگاهش کن. دارد می رود.»

آیدا کنار پنجره آمد ولی چیز خاصی ندید. برایتون همان طور بود که همیشه می دید: دوتا دختر در لباسهای ساحلی بازو در بازوی هم رد می شدند. اتوبوسی می گذشت، مردی روزنامه می فروخت، زنی سبد در دست به خرید می رفت، پسری با بلوز چرک می گذشت، و گوشه قطار مسافربری از کنار اسکله که بلند و شفاف و درخشان در زیر نور آفتاب لم داده بود دیده می شد. آن روز هم که فرد مرد چیز خاصی در اوضاع برایتون دیده نمی شد. همه چیز مثل همیشه بود. آیدا گفت: «من کسی را نمی بینم.»

«رفت.»

«کولثونی بود؟»

«نه همان پسری که گفتم»

آیدا به طرف بار برگشت، گیلانش را برداشت و گفت: «آهان آن پسر را

دیدم.»

«شرط می بندم خیلی نگران است.»

آیدا گفت:

«پسری به سن و سال او نباید درگیر این طور چیزها بشود. اگر جای مادرش

بودم جلویش را می گرفتم.»

سعی می کرد با گفتن این کلمات او را از مغز خود بیرون کند و نشان بدهد

که بی اهمیت تر از آن است که بشود توجهی به او کرد. ولی چهره پسر از

ذهنش محو نمی شد و فکرش مدام دور او می گشت چون مطمئن بود قبلاً او

را دیده است. عاقبت یادش آمد. خاطره اولین روزی که فرد را در کافه دیده

بود، در ذهنش مجسم شد. حافظه فوق العاده ای داشت. یادش آمد که همین

پسر سرش را به فرد نزدیک کرده و چیزی گفته بود، صدای شکستن گیلان

مشروب و صدای پسر که گفته بود: «آقا حساب می کنند» همه در خاطرش

زنده شد. پرسید: «هیچ وقت این یارو کولی کیبر قبلی را دیده بودی؟»

ما از این شانسی نداریم.»

«به نظرت عجیب نمی آید که اینطور ناگهانی مرد»

«چیزی نشنیده ام. نمی دانم. او مال اینجا نبود. اینطرفها کسی

نمی شناختش، غریبه بود.»

کلمه غریبه برای آیدا بی معنی بود. هیچ جای دنیا خودش را غریبه

نمی دید. نوشابه ارزان قیمتش را ته لیوان چرخی داد و به عکس خودش در

آینه روبرو نگاه کرد و گفت: «زندگی چیز خوبی است.» همه چیز برایش آشنا

و مطبوع بود. چیزی نبود که ببیند و از درکش عاجز باشد. دوباره دخترها را

دید که از راهی که رفته بودند برمی گشتند. قطار مسافربری سوت کشان رد

شد. زندگی چیز خوبی بود. فقط یک دایره تیره در مغزش دور می زد. دایره ای که پسر در آن حرکت می کرد و برای آیدانا آشنا و بیگانه بود. نسبت به چیزی که نمی فهمید محبتی احساس نمی کرد. برخاست و گفت: «دیگر باید بروم.» هنوز ساعت یک نشده بود، ولی قبل از آنکه آقای کورکری سر برسد می خواست پرس و جوهایی بکند وارد کافه اسنو شد. و به اولین پیشخدمتی که دید گفت: «آن دختر خوش شانس شما بودید؟»

پیشخدمت نگاهی انداخت و به سردی گفت: «نه چندان خوش شانس. منظور؟»

آیدا گفت: «منظورم آن کسی است که کارت کولی کبیر را پیدا کرده بود.» پیشخدمت حالات تحقیر آمیزی به چهره اش داد و گفت: «آهان!» بعد با سر به سمتی اشاره کرد و گفت: «او نه.»

آیدا میزش را عوض کرد و در آن طرف کافه که رُز مشغول کار بود نشست و گفت: «من منتظر دوستم هستم تا او بیاید بدم نمی آید چیزی بخورم. شیرینی اینجا خوب است؟»

رز گفت: «قیافه اش که عالی است.»

«نوع شکلاتیش چه؟»

«مثل نقاشی است، از قشنگی.»

«اسمت چیه عزیزم؟»

«رُز.»

«معلوم است این اسم کاملاً برازنده تو است. برنده خوشبخت تو بودی

نه؟»

«از کجا فهمیدید؟ آنها گفتند؟ هنوز هم از دستم عصبانی اند که چرا برنده

شدم. حرصشان گرفته که چرا همان روز اول باید چنین شانسی بیاورم.»

آیدا پرسید: «روز اول؟ خوب واقعاً هم خیلی شانس آوردی. حالا حالاها

آن روز را فراموش نخواهی کرد.»

«نه هیچ وقت نمی کنم.»

«نباید تو را با حرف‌هایم معطل کنم. سرت شلوغ است.»
 «کاش این کار را بکنید. قیافه کسی را بخودتان بگیرید که دارد سفارش
 می‌دهد. اینجا همه از زیر کار در می‌روند و آن را می‌اندازند گردن من. کم
 مانده با این سینی‌ها کمرم بشکند.»
 «از کارت خوشتر نمی‌آید؟»

«آه من این حرف را نزدم. شغل خوبی است. با دنیا عوضش نمی‌کنم. حتی
 اگر دو برابر این هم پول می‌دادند حاضر نبودم بروم در جای دیگری مثل هتل
 و اینطور جاها کار کنم.» بعد همان طور که به دستمال سفره‌ها، رومیزی‌های
 سبزرنگ و شیشه‌های سس نگاه می‌کرد گفت «اینجا یک جای حسابی است.»
 «اهل همین جایی؟»

«آره تمام عمرم همین جا زندگی کرده‌ام. توی نلسون پلیس^۱. این جا برای
 من خیلی صرف می‌کند. چون با جای خواب است. توی اتاق من فقط دو نفر
 دیگر هم هستند و تازه اتاق ما دوتا پنجره روبه خیابان هم دارد.»
 «چند سالت است؟»

دختر سرخوشانه جلو آمد و با صدای آهسته گفت:
 «شانزده سال. ولی به آن‌ها گفتم هفده سالم است. چون اگر می‌فهمیدند
 راهم نمی‌دادند و مجبورم می‌کردند برگردم... خانه.» این کلمه آخری را پس
 از مکثی طولانی و با اندوه فراوان به زبان آورد.
 «حتماً از پیدا کردن آن کارت خیلی خوشحال شدی نه؟»
 «آره خیلی.»

«اینجا مشروب هم پیدا می‌شود؟ غیر از آبجو چی دارید؟»
 «اگر بخواهید پولش را از پیش می‌گیریم و می‌فرستیم برایتان از بیرون
 بیاورند.»

«آیدا در کیفش را باز کرد و دو شیلینگ روی میز گذاشت و در همین حال
 گفت:

«فکر نمی‌کنم قیافه کولی کبیر را فراموش کرده باشی، همان مردی که گارت را گذاشت.»

رز گفت: «ولی آن کسی که دیدم اصلاً...» ناگهان حرفش را قطع کرد و با وحشت از پنجره به منظره اسکله که از دور دیده می‌شد خیره گردید.
آیدا پرسید:

«اصلاً چی؟ چه می‌خواستی بگویی؟»

«یادم نیست.»

من فقط پرسیدم آن مرد را یادت هست یا نه مگر نگفتی هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنی؟»

رز گفت: «آه آن چیزها را پاک از سرم بیرون کرده‌ام. می‌روم نوشابه‌تان را بیاورم.» بعد در حالی که با عجله پولها را جمع می‌کرد گفت: «اینکه خیلی زیاد است مگر یک مشروب چقدر می‌شود؟»

«یک شیلینگ. بقیه‌اش هم مال خودت است عزیزم. فقط خواهشم اینست که با من همکاری کنی. آخر من یک کم فضولم و می‌خواهم از هر چیزی سردر بیاورم. دست خودم نیست. ذاتاً اینطورم. خوب بگو بینم آن یارو چه شکلی بود؟»

«نمی‌دانم. گفتم که یادم نیست. همیشه قیافه آدمها را زود فراموش می‌کنم.»

«آره معلوم است چون با اینکه عکسش را خیلی در روزنامه دیده بودی جلو نرفتی که با او مصاحبه کنی. عجیب نیست عزیزم؟ با اینکه در آنصورت به جای ده شیلینگ ده پوند برنده می‌شدی. قیافه‌اش با عکسش فرق داشت نه؟ برای همین هم نتوانستی او را بشناسی.»

رز همچنان مصمم به حرف نزدن با رنگ پریده و چهره گناهکار نگاهش را به زمین دوخته بود و می‌گفت: «نمی‌دانم یادم نیست. می‌روم نوشابه‌تان را بیاورم.»

آیدا گفت: «باشد. صبر می‌کنم. شاید عقیده‌ات عوض شد.» و بعد

دوشیلینگ را از روی میز برداشت و در کیف گذاشت. رز با نگاهی مضطرب و ناامید حرکت دست او را دنبال کرد. آیدا با ملایمت گفت: «پول مفت ندارم که به کسی بدهم.» و به دقت در جزئیات چهره رنگ پریده استخوانی، دهن گشاد، چشمان بسیار دورازهم، و بدن رشد نکرده دختر نگرست و گفت: «برای نهار همین جامی مانم. مردی که مرا به نهار دعوت کرده پول کافی دارد. اگر عقیده‌ات عوض شد، به من بگو.» بعد ناگهان با صدای رسا و شاد و بازیگوش همیشگی اش فیل کورکری را که همان وقت وارد شده بود صدا زد و برایش دست تکان داد.

آقای کورکری بلوز اسپورت پشمی و در زیر آن پیراهن یقه‌داری پوشیده بود به نظر مشتاق و گرسنه و لبالب از خواهشهایی بود که هیچ وقت شهامت گفتنش را نداشت.

آیدا گفت: «سرحالی فیل. چه می‌خوری؟»

آقای کورکری با همان لحن گرفته همیشگی اش پاسخ داد: «استیک با سیب‌زمینی.» بعد پیش خدمت را صدا زد و گفت: «لطفاً مشروب بیاورید.» رز گفت:

«باید بفرستیم از بیرون برایتان بیاورند.»

«بسیار خوب. پس دو بطری بزرگ آبجو بیاورید.»

وقتی رز دوباره نزدیک شد آیدا گفت: «این دختره برنده خوشبخت کارت کولی کیبر است.»

رز بلافاصله پشت کرد که برود ولی آیدا بازویش را محکم گرفت و پرسید: «اشتهایش چطور بود؟ خیلی خورد؟»

رز گفت: «من هیچ چیز یادم نیست. هیچ چیز.»

چهره‌هایشان بر اثر گرمای تابستان برافروخته‌تر و شبیه تابلوهای اعلان خطر شده بود.

«قیافه‌اش مردنی بود؟»

«من از کجا بدانم؟»

«مگر باهاش حرف نزدی؟»

«نه، چون عجله داشتم. یک پرس سوسیسی و ماهی برایش آوردم و دیگر هم هیچ وقت ندیدمش.» رزپس از گفتن این حرف بازویش را از دست آیدا بیرون کشید و دور شد.

آقای کورکری گفت: «چیز زیادی نمی توانی از این بچه دریاوری.»
آیدا پاسخ داد: «چرا می توانم. بیش تر از آنچه که فکرش را می کردم.»
«او که چیز زیادی نگفت.»

«آنقدر بود که مطمئن شوم حدسم درست بوده. از اول می دانستم یک چیز غیر عادی در کار است. وقتی در تاکسی بودیم گفت بزودی می میرد و حتی من چند لحظه ای هم حرفش را باور کردم. ولی بعد خودش گفت که سربه سرم گذاشته است.»

«ولی او جداً مرد. مگر نه؟»

«ولی منظور او این مرگ نبود. شاخکهای من خوب کار می کند.»
«بهر حال شواهد این طور نشان می دهد که کولی کیبر به مرگ طبیعی مرده. من هیچ چیز غیر عادی در این موضوع نمی بینم. وانگهی امروز روز قشنگی است. با این فکرها خرابش نکن. بیا به یکی از کافه های کنار دریا برویم. کافه های آنجا تمام روز باز است. تازه اگر هم خودکشی کرده باشد، به خودش مربوط است. به ما چه؟»

«اگر هم خودکشی کرده باشد، مجبورش کرده اند. حرفهای دختره را شنیدی؟ من مطمئنم کسی که کارت را اینجا گذاشته کولی کیبر نبوده است.»
آقای کورکری گفت: «خدای من! این حرفها چیه؟ این چیزها گفتنش هم خطرناک است، بعد با حرکتی عصبی غذا را به دهان گذاشت. سبیک گلویش هنگام قورت دادن در زیر پوست گردن استخوانیش بالاوپائین می شد.

آیدا همچنان رز را می نگریست که سعی داشت از میز آنها دوری کند. هنگامی که سینی نوشیدنی ها را با دستانی نامطمئن این طرف و آن طرف می برد، یخ در لیوانها تیک و توک صدا می کرد. آیدا در جواب فیل کورکری

گفت: «همین حالا هم باندازه کافی خطرناک هست. منتهی باید دید برای چه کسی.»

آقای کورکری گفت: «بیا برویم زیر آفتاب اینجا کمی سرد است.» کت و جلیقه‌اش را با خود نیاورده بود و احساس سرما می‌کرد.

آیدا در افکار خود غرق بود گفت: «باید فکر کنم.»

آقای کورکری گفت: «قضیه اصلاً به ما مربوط نیست آیدا. مگر او چه کاره تو بود؟»

«اشکال کار در این است که هیچ کس خودش را مربوط نمی‌داند. من از همین ناراحتم.» او در عمیق‌ترین لایه‌های ذهنش جایی که انبان خاطرات و امیدها بود کاوید و دوباره به همان فلسفه همیشه‌گی زندگیش رسید. از این رو به فیل کورکری گفت: «من طرفدار حقم.» با گفتن این حرف احساس سبکی کرد. دلش از مهر و شفقت لبریز گشت و اضافه کرد: «چشم در برابر چشم موافقی فیل؟»

سیبک گلوی آقای کورکری دوباره جابه‌جا شد. نسیم سردی از لای در وزید که کمترین چیزی از گرمای خورشید تابستان را در خود نگه نداشته بود. کورکری سرما را روی سینه استخوانیش احساس کرد و گفت: «من نمی‌دانم چه چیزی در فکر تو هست. ولی من طرفدار نظم و قانون و با تو هستم.» بعد دل‌وجراتی به خود داد، دستش را روی زانوی آیدا گذاشت و گفت: «هر کاری حاضرم برایت بکنم.»

«حالا دیگر فقط یک کار می‌شود کرد.»

«چه کاری؟»

«مراجعه به پلیس.»

در اداره پلیس آیدا برای این و آن دست تکان می‌داد و می‌خندید. آنها را

نمی شناخت ولی تصمیمش را گرفته و به همین دلیل شاد و سرحال بود و با هیجان فیل کورکری را به دنبال خود می کشید.
به گروهبانی که پشت یکی از میزها نشسته بود گفت: «می خواستم بازرس را ببینم.»

«بازرس سرشان خیلی شلوغ است خانم. چه فرمایشی داشتید؟»
آیدا گفت: «اشکالی ندارد، صبر می کنم.» و همان جا کنار دیوار روی صندلی نشست. لبخندی به فیل زد و گفت: «کافه ها تا ساعت ۶ تعطیلند فیل. کار دیگری هم که نداریم. همین جا منتظر می شوم.»
گروهبان دوباره پرسید: «راجع به چه مطلبی می خواستید با بازرس حرف بزنید خانم؟»

«راجع به خودکشی که جلو چشمتان انجام شده و شما آنرا مرگ طبیعی اعلام کرده اید.»

گروهبان به آیدا خیره شد و آیدا هم به او. نگاه هشیارش چیزی بروز نمی داد. مختصر چیزی که گهگاه این طرف و آن طرف می خورد بر این هشیاری تأثیری نداشت. اگر نمی خواست نمی شد از چشمش چیزی خواند. همان روحیه شاد و رفیقانه و شیطنت آمیز در نگاهش موج می زد.
با دیدن آنها فقط می شد خوبی هایی را که در ذهنشان نهفته بود حدس زد. خوبی های از مدافنده قدیمی ارزشهایی نظیر عدالت و شرافت، چشم در برابر چشم، نظم و قانون، طرفداری از جریمه آدمهایی که از راه مال مردم خوری پولدار شده اند، و در کنار اینها کمی این طرف و آن طرف خوش گذراندن. هیچ چیز آلوده، مبهم و اسرارآمیز یا چیزی که اسباب خجالتش باشد در وجود او به چشم نمی خورد.

گروهبان گفت: «نکند مرا دست انداخته اید؟»

آیدا گفت: «این دفعه نه گروهبان.»

گروهبان برخواست. داخل اتاقی شد و در را پشت سرش بست. آیدا راحت تر نشست به صندلیش تکیه داد و به کارمندان گفت: «هوای اینجا خیلی

سنگین است. چطور است یکی دیگر از پنجره‌ها را هم باز کنید بچه‌ها؟»
کارمندی برخواست و مطیعانه پنجره دیگری را باز کرد. در این وقت گروه‌بان
در را گشود و به او گفت: «می‌توانید داخل شوید.»
آیدا گفت: «پاشو فیل.» و او را با خود به اتاق کوچک و درهم‌وبرهم
بازرس کشید.

بوی واکس و چسب در آنجا پیچیده بود. روی میز یک جعبه آبنبات
میوه‌ای قرار داشت که بازرس سعی کرده بود آن را پشت تلفن و پرونده‌ها
پنهان کند. با نگاهی خسته و چهره‌ای پیر و اندکی شرمگین به آیدا نگاه کرد و
گفت: «خوب؟ می‌خواستید راجع به یک مورد خودکشی چیزی بگوئید
خانم...؟»

آیدا خودش را معرفی کرد:

«آرنولد. آیدا آرنولد.» و بعد با لحنی بسیار طنزآلود اضافه کرد: «فکر کردم
شاید به دردتان بخورد. آخر به کار شما مربوط است.»

بازرس به فیل کورکری اشاره کرد و پرسید: «این شوهرتان است.»

«نه، دوستیم. می‌خواستم شاهد باشد.»

«در باره خودکشی چه کسی می‌خواستید صحبت بفرمائید خانم آرنولد؟»

«شخصی به اسم هیل. فرد هیل. نه، ببخشید. چارلز هیل.»

«مطلب مبهمی در این خصوص وجود ندارد. مرگ او کاملاً طبیعی بوده

خانم.»

«نه، چیزهایی هست که شما نمی‌دانید. او درست دو ساعت قبل از مرگش

با من بود.»

«در بازرسی شرکت نکردید؟»

«من اصلاً نمی‌دانستم که چه کسی مرده. تا وقتی که عکسش را دیدم و

شناختم.»

«خوب حالا چرا فکر می‌کنید نتایج بازرسی اشتباه بوده. چیز خاصی

به نظرتان رسیده؟»

«گوش کنید تا توضیح بدهم. ما در پالاس پیر بودیم. او سخت وحشت زده بود. من عرق کرده بودم. می خواستم دوش بگیرم و موهایم را شانه بزنم. ولی او اصرار داشت که تنهایش نگذارم. فقط پنج دقیقه رفتم و وقتی برگشتم رفته بود. ولی آخر به کجا حتماً می گوئید در رستوران اسنو نهار خورده و بعد زیر سایه بان در نزدیکی ساحل مشغول استراحت شده و با این کار خواسته مرا قال بگذارد. ولی آن کسی که در اسنو نهار خورد و کارت گذاشت فرد نبود. معذرت می خواهم. هیل نبود. من همین امروز با پیشخدمت آنجا حرف زدم. او گفت مردی که کارت را آنجا گذاشته سفارش نوشابه گازدار داده در حالی که من مطمئنم هیل این نوع نوشابه ها را دوست نداشت.»

«خانم این که دلیل نشد. در هوای به آن گرمی هر آدم مریض احوالی دوست دارد نوشیدنی خنکی بخورد. هیچ تعجبی ندارد که شما را در آنجا گذاشته و به اسنو رفته باشد.»

«پیشخدمت حاضر نیست هیچ مطلبی بگوید. می داند، ولی نمی گوید.»
 «این را هم می شود این طور توجیه کرد که هیل کارت را در وضعیتی آنجا گذاشته که دختر نمی خواهد راجع به آن چیزی بگوید. یعنی رویش نمی شود.»

«نه موضوع این نیست. دختره را ترسانده اند. احتمالاً همان کسی که فرد را از آن به جای دیگری کشانده دختره را هم تهدید کرده است. تازه قضیه به همین جا ختم نمی شود...»

«خواهش می کنم خانم آرنولد کافی است. داریم وقت تلف می کنیم. نتایج کالبدشکافی نشان داده که مرگ هیل کاملاً طبیعی بوده. قلبش ضعیف بود. این بیماری از نظر پزشکی اسم کاملاً معینی دارد و به نظر من بر اثر نارسایی قلبی، گرما، ازدحام جمعیت و اضطراب این اتفاق افتاده است.»

«می توانم گزارش پزشکی قانونی را ببینم؟»

«این کار معمول نیست.»

آیدا با ملایمت گفت: «ببینید، من دوستش بودم. می خواهم خودم را

متقاعد کرده باشم.»

«خیلی خوب، برای آن که خیالتان راحت شود اجازه می‌دهم نگاهی به آن بیاندازید. بفرمائید، همینجا در کشوی میزم است.»
 آیدا به دقت گزارش را خواند و گفت: «این دکتر زیر دستهایش را خوب می‌شناسد؟»

«دکتر سرشناسی است.»

آیدا گفت: «به نظر کاملاً واضح و روشن می‌رسد، نه؟» بعد دوباره تمام گزارش را از اول تا آخر خواند و گفت:

«چقدر وارد جزئیات شده‌اند. اگر زنش هم بودم نمی‌توانستم این قدر درباره‌اش اطلاعات جمع کنم. زخم آپاندیس، غده‌های داخلی - نمی‌دانم چه غده‌ای - و نفخ شکم. عجب خود من هم در روزهای تعطیل و خوشگذرانی به چنین وضعی دچار می‌شوم. ولی می‌شود گفت نوشتن این چیزها تا حدی غیرمحترمانه است. حتماً دلش نمی‌خواست دیگران این‌ها را بدانند یا بخوانند.» دوباره با دلسوزی روی پرونده خم شد و گفت: «گشادی عروق. فرد پیر بیچاره. کبدش دیگر چرا ایراد داشته؟»

«از فرط مشروب‌خوری.»

«تعجبی ندارد. فرد بیچاره. اینجا نوشته که ناخن انگشت‌های شست پایش در نمی‌آمده. حتماً دوست نداشته کسی این را بداند.»

«شما خیلی صمیمی بودید؟»

آیدا گفت:

«آه ما در واقع همان روز با هم آشنا شدیم، ولی من ازش خوشم می‌آمد. یک جنتلمن واقعی بود.» سپس آهی کشید و اضافه کرد: «اگر من گیج‌بازی درنیاورده بودم و ازش مواظبت می‌کردم این طور نمی‌شد. اگر پیشش مانده بودم اتفاقی برایش نمی‌افتاد.»

«دیگر کاری با پرونده ندارید خانم؟»

«این دکتر شما همه چیز را بررسی کرده نه؟ نظرتان راجع به این کبودیهای سطح روی آرنج و بازوها که اینجا نوشته چیست؟»

«مطلقاً هیچ چیز. در شلوغی آن روز جشن و آن هل دادنهای جمعیت تعجبی ندارد که آدم کبود هم بشود.»
آیدا عصبانی شد و گفت:

دست بردارید آقای بازرس، دست بردارید. واقعاً که! انسان باشید. مگر در برایتون چه خبر بود؟ من خودم آن روز اینجا بودم. هیچ جا آنقدر شلوغ نبود که آدم کبود شود.»

بازرس لجوجانه گفت: «شما قدرت تخیل نیرومندی دارید خانم.»
«منظورتان اینست که پلیس هیچ کاری نمی‌کند؟ حتی نمی‌خواهید از پیشخدمت رستوران اسنو بازجویی بکنید؟»

«پرونده هیل بسته شده خانم. تازه فرض کنیم خودکشی باشد. از دوباره بازکردن زخمهای کهنه چه چیزی عایدمان می‌شود؟»
«یک نفر او را به آنجا کشانده. شاید اصلاً خودکشی هم نباشد بلکه ممکن است...»

«بهتان که گفتم. این پرونده بسته شده خانم.»
آیدا از جایش بلند شد و گفت: «خیال می‌کنید. حتی نصف آن هم بررسی نشده باز هم می‌بینمتان.» بعد به فیل اشاره کرد که برخیزد دم در دوباره برگشت و با لحن تهدیدآمیز و بی‌رحمانه‌ای به بازرس که بسیار فرسوده به نظر می‌رسید گفت: «شاید هم نیازی به دیدن شما نباشد. خودم ترتیبش را می‌دهم به پلیس‌های شما هم هیچ احتیاجی ندارم.» در این وقت از پشت اتاق صدای خنده چند افسر نگهبان شنیده شد و یک نفر چیزی را به زمین انداخت
آیدا ادامه داد: «من برای خودم دوستانی دارم که می‌توانند کمکم کنند.»
در واقع او در سرتاسر برایتون دوستانی داشت. مردانی که مطیعانه به دنبال همسر خود برای خرید به بازار ماهی فروشان می‌رفتند، سطل و بیلچه بچه‌هایشان را برای شن‌بازی به ساحل می‌بردند، در پیاده‌رو به انتظار باز شدن در کافه وقت می‌گذراندند یا به دیدن نمایشهای کافه‌ای ارزان‌قیمت می‌رفتند. همه‌شان از جان‌ودل حاضر بودند برای او کاری انجام دهند چون

می دانستند که آیدا آر نولد طرفدار حق است. او زن شاد و سالمی بود و ممکن بود هوس کند با یکی از بهترین دوستانش کمی هم خوش بگذراند. دوست داشت خوش باشد. در سینه های بزرگش غرائز نیرومندی داشت که سخاوتمندانه همراه می کشید و هر کس به یک نگاه می فهمید که آیدا زن قابل اعتمادی است. زنی نیست که برود برای زنشان داستان سرایی کند یا صبح روز بعد چیزی را که می خواستند فراموش کنند به یادشان بیاورد. روراست و مهربان بود. زنی از طبقه همیشه پایبند به قانون، یعنی طبقه متوسط. با همان سرگرمی ها و عقاید خرافی (نظیر تخته اظهار ارواح). نسبت به دیگران همان قدر محبت داشت که آنها داشتند، نه بیشتر. وقتی دوباره تنها شدند به فیل گفت: «البته برایم خرج برمی دارد ولی مهم نیست. همه چیز بستگی به نتایج مسابقات دارد.»

«شرط بندی کرد؟ از کی شنیدی که باید روی کدام اسب شرط بندی؟»

«آقا اسبه خودش گفت. اینهم یک راز است. فرد بیچاره.»

«خواهش می کنم لا اقل به من بگو.»

«به موقعش می فهمی. وقتش که رسید.»

«بینم حالا که گواهی دکتر را خواندی بالاخره شگت درباره هیل بر طرف

شد؟»

«من هیچ وقت به دکترها اعتماد نمی کنم.»

«آخر چرا؟»

«باید خودمان ته و تویش را درآوریم.»

«ولی چطور؟»

«به من مهلت بده. هنوز شروع نکرده ام.»

از انتهای خیابان قسمتی از دریا دیده می شد و منظره روزهای شاد را در میدانهای شهر به یاد می آورد. فیل کورکری حرف آیدا را قطع کرد و بالحنی اندیشناک و حسرت آلود گفت: «دریا به رنگ چشمهای تو است.» و پس از مکشی اضافه کرد «نمی شود کمی به اسکله برویم آیدا؟ لا اقل چند دقیقه.»

آیدا گفت «چرا می‌رویم به پالاس پیر.»

ولی وقتی به آنجا رفتند آیدا به جای آنکه از میله گردان عبور کند، مانند دوره‌گردی در گوشه‌ای ایستاد و نگاهش را به جانب آکواریوم که دستشویی و دوش زنانه نزدیک آن بود، دوخت و گفت: «همین جا بود که من او را ترک کردم. او در این نقطه منتظر بازگشت من ایستاده بود فیل.» بعد به چراغ راهنمایی و ترافیک سنگین پشت آن خیره شد. گویی آنجا صحنه اصلی نبرد است. حالات فرماندهان جنگی را داشت که به آرایش صف توپخانه و توضیح نقشه‌های خود می‌پردازند. غافل از آن که پنج متر آن طرف‌تر اسپایسر ایستاده و مثل او در انتظار آمدن دشمن است. تنها چیزی که خوشبینی آیدا را خدشه‌دار می‌کرد نگرانی از احتمال شکست شرط‌بندیش بود از این رو فکری کرد و گفت: «آن اسب باید هر طور شده برنده شود فیل. وگرنه من ناچارم تسلیم شوم.»

اسپایسر روزهای بدی را می‌گذرانند. نمی‌توانست با دلگرمی دست به کاری بزند. امیدش به این بود که با شروع مسابقات حالش بهتر شود و دیگر این قدر دربارهٔ هیل فکر نکند. آنچه بیش از همه مضطربش می‌کرد اعلام نتایج کالبدشکافی و گواهی دکتر در مورد طبیعی بودن فوت بود. به نظرش مشکوک می‌رسید. نمی‌توانست بفهمد. او با چشمهای خودش دیده بود که پسر هیل را... نه، اعلام گواهی دکتر به این شکل عادی نبود. با خود فکر می‌کرد که حتی بازجویی پلیس را راحت‌تر از این بلا تکلیفی و گنگی می‌توانست تحمل کند. امنیتی که به دنبال نتایج تحقیقات احساس می‌کردند به نظرش دروغین و پوشالی می‌رسید. اشکالی در کار بود و اسپایسر تمام روز، در زیر آفتاب داغ تابستان این طرف و آن طرف پرسه می‌زد تا آن اشکال را پیدا کند. به ادارهٔ پلیس می‌رفت، به محل وقوع حادثه سر می‌زد. حتی چند بار در این پرسه‌زدنها تا رستوران اسنو هم رفته بود از آنجا که تمام پلیس‌های برایتون را خوب می‌شناخت، می‌خواست مطمئن شود که در جاهای همیشگی خودشانند و هیچکدام از آنها بی‌دلیل در جایی مشغول پرس‌وجو یا پرسه‌زدن نیست. می‌دانست که علت اصلی پریشانش ضعف اعصاب است و به خود دل‌داری می‌داد که با شروع مسابقات حالش دوباره خوب خواهد شد. مانند بیماری

که چرک در بدنش جمع شده و فکر می‌کند اگر فلان دندان را بکشد دوباره سالم می‌شود.

محتاطانه طول پیاده‌رو را پیمود و از سایه بان شیشه‌ای که جسد هیل زیر آن قرار داده شده بود گذشت. رنگش پریده بود و لکه‌های سرخ کوچکی در سفیدی چشمش دیده می‌شد. نوک انگشتانش بر اثر کشیدن سیگار زرد شده و کف پایش کورک زده بود. از این رو کمی می‌لنگید و کفش قهوه‌ای مایل به نارنجی‌اش را لخلخ کنان به دنبال می‌کشید. علاوه بر اینها، بر اثر ترس و وحشت ناشی از مرگ هیل، بعد از آن حادثه اطراف دهانش پر از تبخال شده بود. ترس وضع مزاجیش را مختل می‌کرد و بدنش جوش می‌زد. همیشه همین‌طور بود. رستوران اسنو از نقاطی بود که می‌توانست خطر مهلکی برایش ایجاد کند. از این رو با نزدیک شدن به آن دزدکی به آن طرف خیابان رفت و لنگ‌لنگان رد شد. نور شدید آفتاب از روی انبوه بشقابها و لیوانهای پشت شیشه مثل نور چراغ دیواری منعکس می‌شد و چشمش را می‌زد عرق سردی بر بدنش نشست. در این وقت صدای کسی به گوشش رسید که گفت: «عجب این که اسپایسی خودمان است.» سمت دیگر خیابان را که محل رستوران بود نگاه کرد ولی صدا از طرف مردی بود که نزدیک او بر حاشیه سنگی و پوشیده از علف پیاده‌رو راه می‌رفت. اسپایسر او را شناخت و پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی کراب؟»

مرد پاسخ داد: «از این که برگشتم خوشحالم.»

کت زرشکی سیری باشانه‌های پهن و جلیقه کوتاه به تن داشت. موهایش جز در قسمت ریشه نارنجی تیره و بینی‌اش دراز و برآمده بود. زمانی یهودی به حساب می‌آمد ولی حالا به کمک جراحی پلاستیک و رفتن به آرایشگاه تغییر قیافه داده بود.

«یادم است زمانی بیرون رفتیم. خیال می‌کردم از اینجا رفته‌ای. تغییر کرده‌ای کراب. از ترس اینکه تو را لو بدیم رفتی و قیافه‌ات را عوض کردی؟»

«من از شما بترسم؟ چرند نگو. به همین زودیه‌ها ناچار می‌شوی مرا در خیابان و عالیجناب، صدا کنی. حالا من دست راست گولثونی شده‌ام.»
 «آره می‌دانم آخر گولثونی چپ دست است. بگذار پینکی بفهمد که تو برگشته‌ای.»

کراب خنده‌ای کرد و گفت: «پینکی در اداره پلیس است.»
 خنده روی لب اسپایسر ماسید و گونه‌هایش فرو افتاد. با عجله دور شد و مرد مونا رنجی پشت سرش به صدای بلند خنده سرداد. اسپایسر کفش‌هایش را به زمین می‌کشید و کورک کف پایش درد می‌کرد. بوی ماهی مرده در بینی‌اش پیچیده بود و حالش داشت به هم می‌خورد. فکر اداره پلیس مدام در سرش می‌چرخید و همچون دمل چرکینی اعصابش را به درد می‌آورد. درخانه کسی نبود. با دردی شکنجه‌بار خودش را از کنار نرده‌های پوسیده راه‌پله تا طبقه دوم کشید و به اتاق پسر رفت. در باز مانده بود و یادداشتی کنار آینه دیده نمی‌شد. کف اتاق پر از خرده‌های نان بود و مجموعاً می‌شد آنرا شبیه اتاقی دانست که بر اثر امری فوری و اجباراً ترک کرده باشند.

اسپایسر در کمد را باز کرد. هیچ یادداشت یا اعلام خطری از طرف رفقاییش آنجا نبود. با نگرانی و درد شدیدی که تا عمق استخوانش را سوراخ می‌کرد تمام آن را از سرتاته گشت و ناگهان در شیشه پنجره چهره خود را با موهای زیر سیاه که در شقیقه‌ها کم‌کم خاکستری شده بود دید. جوشهای ریز و درشتی بر صورتش دیده می‌شد و چشمانش سرخ و متورم بود. گویی تصویری یا عکسی را بر پرده سینما می‌نگریست این قیافه به نظرش بسیار شبیه به جاسوسهایی بود که ضمن همکاری با مجرمین، دوستانشان را به پلیس لو می‌دهند.

عقب رفت. خرده‌های نان زیر پایش خرد می‌شد و صدا می‌داد با خود گفت: «نه من خبرچین نیستم. پینکی و کایت و دالور فقای منند. گرچه من از قتل خبر داشتم ولی از اول با آن مخالف بودم. تنها کاری که کرده‌ام گذاشتن آن کارت بوده. ولی با اینهمه حاضر نیستم آنها را گیر بیاورم» بالای پله‌ها کنار

نرده قرمز رنگ ایستاد و زیر پایش را نگریست ترجیح می داد به جای لو دادن دوستانش خودش را پرت کند و بکشد، ولی این فقط یک فکر بود. می دانست که شهامت چنین کاری را نخواهد داشت. با اندوه و حسرت به یاد کافه ای در ناتینگهام افتاد که همیشه آرزو داشت وقتی پول کافی جمع کرد آنجا را بخرد. ناتینگهام منطقه مهمی بود خوش آب و هوا با دختران زیباروی و مهربان هوایش مثل برایتون مرطوب و نمک آلود نبود. اگر می توانست خودش را از شر گروه راحت کند و به آنجا برود چه خوب می شد. ولی امکان نداشت بگذارند برود. او خیلی چیزها می دانست و رفتنش برای گروه خطرناک بود. می دانست که حالا دیگر باید تا آخر عمرش با آنها کار کند. بار دیگر از بالای پله ها ارتفاع زیر پایش را نگریست و راهرو باریک طبقه پائین را با کف پوش کهنه و تلفن مدل قدیمی که روی چهار پایه ای کنار در گذاشته بودند از نظر گذراند.

در همین حال تلفن زنگ زد. اسپایسر با شک و وحشت به آن نگاه کرد. جرأت نداشت گوشی را بردارد. می ترسید باز هم خبرهای بدی در انتظارش باشد و تاب و تحمل شنیدن آن را نداشت. همه خانه را ترک کرده بودند. حتی فرانک هم در مغازه اش نبود و بویی شبیه بوی سوختگی پارچه زیر اتواز آنجا می آمد. فکر کرد: «یعنی ممکن است مرا همین طور بی خبر بگذارند و خودشان فرار کنند؟» تلفن همچنان زنگ می زد. با خود گفت: «بگذار بزنند. هر کسی هست خودش خسته می شود و ول می کند. چرا همیشه همه کارهای این دسته جهنمی را من باید بکنم.» صدای زنگ تلفن قطع نمی شد. هر که بود به این سادگی هادست بر نمی داشت. اسپایسر از بالای پلکان با قیافه ای درهم به تلفن که صدای تیز و چکش مانند اش سکوت خانه را می شکست چشم دوخت و چنان که گویی پسر، کابیت و بقیه اعضای دسته حرفهایش را می شنوند با صدای بلند گفت: «اشکال کار در این است که من برای این بازی دیگر پیر شده ام. نگاه کنید. موهایم خاکستری شده. دیگر نمی کشم. باید بروم کنار. پیر شده ام پیر.» ولی در پاسخ صدای او فقط زنگ پی در پی تلفن شنیده می شد.

اسپایسر فریاد کشید: «هیچ کس نیست که این قارقارک را خفه کند؟ آخر چرا هر چه کار است من باید بکنم؟» بعد به خاطر آورد که چطور کارتهای هیل را در جاهای مختلف، داخل یکی از سطل های شن بازی، زیر قایقی در کنار ساحل و کنار یکی از زیباله دانه های پیاده رو گذاشته است. کارتهایی که هر کدام می توانست موجب اعدامش شود. ناگهان با خشم ساختگی دیوانه واری پائین دوید، گوشی را برداشت و فریاد زد: «بله، کیه؟ کدام فلان فلان شده ای هستی؟ حرف بزن!»

صدای ظریف و کودکانه ای از آن طرف سیم گفت: «خشکشویی فرانک؟» اسپایسر فوراً صدا را شناخت و دانست که صدای پیشخدمت رستوران اسنو است. وحشت کرد و دستش سست شد. دختر گفت: «می خواستم حتماً با پینکی حرف بزنم، مهم است.» اسپایسر چنان وحشتزده بود که گویا حتی گوش کردن به این صدا هم موجب اعدامش می شود. دختر با اضطراب نومیدانه ای دوباره پرسید: «آنجا خشکشویی فرانک است؟» اسپایسر گوشی را کج گرفت زبانش را برگرداند و در حالی که سعی می کرد با کج کردن دهان صدایش را تغییر دهد با اکراه پاسخ داد: «پینکی بیرون رفته. چه می خواهید؟»

«باید باهاش حرف بزنم.»

«گفتم که رفته بیرون.»

دختر که ترسیده بود پرسید: «شما کی هستید؟»

«من هم همین را می خواهم بپرسم. شما کی هستید؟»

«یکی از دوستان پینکی ام. باید پیدایش کنم. مهم است.»

«کاری از من ساخته نیست.»

«خواهش می کنم. باید پیدایش کنید. خودش گفته بود که هر وقت

کسی...»

صدا قطع شد. اسپایسر با صدای بلند گفت: «الو؟ چه گفتید، هر وقت کسی

چه...؟ الو؟» ولی جوابی نشنید. گوشی را محکم به گوشش فشرد. جز سکوت

و صدای خرخر چیزی نبود. چندبار روی دسته تلفن زد و گفت: «الو مرکز، خطر روی خط افتاده. الو مرکز.»

بعد صدای دختر مثل گرامافونی که سوزنش را روی صفحه قرار بدهند دوباره وصل شد و گفت: «الو صدایم را می شنوید؟ خواهش می کنم جواب بدهید. آنجا هستید؟»

«معلوم است که اینجا هستم. پینکی چی بهت گفته بود؟»
 «باید پیدایش کنید. گفته بود هر وقت کسی آمد بهش خبر بدهم. آنها آمده بودند اینجا. یک زن و مرد بودند.»

«یک زن؟ یعنی چه؟»

«سوال پیچم می کرد. راجع به...»

اسپایسرگوشی را گذاشت و صدای دختر را در سیم تلفن خفه کرد. از خود پرسید: «پینکی را پیدا کنم؟ پلیسها زرنگتر بودند و قبل از من پیدایش کرده اند؟ کابیت و دالو هم بی خبر گذاشتند و دررفتند. اگر لوشان می داد حقشان بود. ولی او خیال نداشت چنین کاری بکند. خائن نبود ولی آنها حتماً این طور فکر می کردند. او را گذاشتند و دررفتند. حتی سهم پول او را هم ندادند.» دلش برای خودش سوخت و بر شقیقه های کم پشت و خاکستریش عرق نشست.

مدام پیش خود تکرار می کرد: «باید فکر کنم. باید فکر کنم» در خانه را باز کرد و بیرون رفت. حتی کلاهش را برنداشت. موهای جلوی سرش ریخته و بقیه سرش پوشیده از شوره و موهای کم پشت و ضعیف بود. به سرعت و بدون هدف راه می رفت ولی به هر حال تمام خیابانهای برایتون به ساحل می رسید دوست داشت تنها باشد و به ناتینگهام برود. با خود می گفت: «همین طوره. من برای این بازیها دیگر خیلی پیرم. باید کنار بکشم.» از پله های سنگی کنار ساحل پائین رفت. مغازه ها کم تعطیل می شدند و تعدادی از مغازه های روبه دریا بسته بودند. از کنار آسفالت راه می رفت و با پا به سنگ ریزه های کنار جاده می زد. نگاهش را به کفی که بر امواج بالاوپائین می شد دوخت و

فکر کرد: «نه کسی را لو نمی دهم. ولی این کار کار من نبود. من از اول مخالف آدمکشی بودم.» به قسمت سایه دار ساحل رفت و در یک لحظه که سایه روی صورتش نبود یکی از عکاسهای پیش پا افتاده ساحلی روکش جعبه دوربینش را برداشت، عکس او را گرفت و کاغذی را در دستش گذاشت. اسپایسر توجهی نکرد. بالای سرش بر روی ستونهای آهنی بلندی که تاکناره های تیره و نمناک ساحل امتداد می یافت محوطه تفریحی بزرگی برپا بود که به بساط شهر فرنگی ها، مسابقات تیراندازی، بازیهای شانسی و دستگاههای مخصوص پیشگویی آینده افراد اختصاص داشت. یکی از مرغان دریایی مانند پرنده رمیده ای که در کلیسا گیر کرده باشد به سوی او آمد و لحظه ای لابه لای ستونها و میله های آهنی سرگردان شد، اما دیری نگذشت که از آن فضای تیره فلزی به سوی آسمان روشن بال گشود. دوباره با خود گفت: «نه کسی را لو نمی دهم. مگر این که... مجبور شوم.» پایش به قایق فرسوده و کوچکی گیر کرد و برای آن که نیفتد دستش را به تخته سنگهای سرد ساحلی گرفت که در آن محوطه سایه دار نور خورشید هرگز نمی توانست گرمایی به آنها ببخشد.

با خود فکر کرد: «این زن از کجا سروکله اش پیدا شده؟ از کجا بو برده؟ چرا این قدر پرس وجو می کند؟ من نمی خواستم هیل کشته شود. از اول مخالف بودم. انصاف نیست که من هم با آنها دیگر گیر بیفتم. بهشان گفتم این کار را نکنید.» از سرایشی ساحل بالا رفت و دوباره به پیاده رو آفتابی برگشت و رشته افکارش را از سر گرفت: «آره این طوری آدم گیر می افتد. پلیس ها همین که سرنخی گیر بیاورند صحنه حادثه را باز سازی می کنند.» بین میله گردان که در مدخل راه اسکله قرار داشت و دستشویی و دوش زنانه ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. خلوت بود. اگر پلیسی را می دید به راحتی می توانست بشناسد. چادر بسیار بلند و بزرگی شبیه چادر سیرک قسمت وسیعی از پیاده رو را پوشانده بود و بر اثر وزش نسیم تابستانی بر فراز برگهای پر از گردوغبار درختان خودنمایی می کرد. کنار ساحل کشتی سفیدی

عرشه‌اش را برای رقص آماده کرده بود. و مغازه‌های کوچک ساحلی در کنار دیواره سنگی آب‌نبات‌های مخصوص برایتون^۱ را می‌فروختند.

۱- برایتون‌راک نام آب‌نبات معروف آن منطقه و ضمناً نام صخره‌ای است که کتاب هم به همین اسم نامیده شده. نویسنده با استفاده از این جناس لفظی سعی کرده است طعم شیرین آب‌نبات را با حوادث تلخی که در پرتگاه اتفاق می‌افتد تلفیق نماید. (م)

خون دررگهای پسر می جوشید، احساس می کرد که به او اهانت شده است به دنبال کسی می گشت که زهرش را در او خالی کند و نشان دهد مرد است. با چهره‌ای عبوس و سرووضع کثیف به رستوران اسنو وارد شد. جوان و غیرقابل اعتماد به نظر می رسید. پیشخدمتها به نیم‌نگاهی روی از او برگرداندند. سالن پر بود و او ایستاده، نگاهش به دنبال جای خالی می گشت. کسی به او توجهی نشان نمی داد. فکر کرد حتماً شک دارند که حتی بتواند پول غذایش را بدهد. بی اختیار جلال و شکوه کولثونی، اتاقهای زیبای هتل کاسموپولیتن و مبلهای یراق دوزی شده تاجدار پیش چشمش مجسم شد و فریاد کشید: «پیشخدمت اینجا!» عصب گونه اش می پرید. مشتریهایی که در اطراف نشسته بودند از این حرکت رو درهم کشیدند. اما لحظه‌ای بعد رستوران به حال عادی برگشت. او دوباره فراموش شده بود ناگهان فرسودگی عظیمی در خود احساس کرد. گویی هزاران کیلومتر راه پیموده است تا همه او را بدین گونه به دست فراموشی بسپارند.

شنید که کسی به او می گوید: «هیچ میزی خالی نیست.» با خود فکر کرد عجب هنوز غریبه‌هایی هستند که او صدایشان را نمی شناسد. صدا در دنبال جمله اش کلمه دیگری اضافه کرد: «پینکی.» پسر سرش را بطرف صدا

چرخاند و رُز را دید که داشت از کافه بیرون می رفت. کلاه سیاه ارزان قیمتی که بر سر داشت باعث می شد قیافه اش مثل زائوی بیست ساله ای که از سر کار برمی گردد ضعیف و رنگ پریده به نظر برسد.

پسر گفت: «غلط می کنند. باید به من غذا بدهند. مگر خیال می کنند کی هستند؟»

«می بینی جا نیست.»

همه مشتریها برگشته بودند و با نفرت و ناراحتی آنها را نگاه می کردند.

رز گفت: «بیا برویم بیرون پینکی.»

«برای چه لباس پوشیده ای؟ کجا می خواهی بروی؟»

«امروز بعد از ظهر تعطیلی من است.»

پسر به دنبال دختر به راه افتاد. خشمش به اوج خود رسیده و زهر در خونسش به جوش آمده بود. با حرکتی ناگهانی دستش را دور کمر دختر انداخت و گفت: «می توانم دستت را بشکنم.»

«مگر چکار کرده ام پینکی؟»

«میز ندارند؟ که این طور. نمی خواهند به من جا بدهند چون من از طبقه

پائینم. نشانشان می دهم. روزی برسد که...»

«که چه؟» پسر خواست حرفی بزند ولی نیروی تخیلش آنقدرها قوی

نبود که بتواند آینده طلایی را درست ترسیم کند. فقط گفت: «درسی بهشان

بدهم...»

«پیغام من را به تو دادند پینکی؟»

«کدام پیغام؟»

«من تلفن زده بودم و گفتم به تو بگویند...»

«به کجا گفتمی؟»

«درست نمی دانم. به نظرم همان که کارت را در کافه گذاشت.»

دست پسر دوباره دور کمر رُز قفل شد. گفت: «مردی که کارت را گذاشت

مرده. مگر نخواندی؟ توی روزنامه نوشتند.» ولی اینبار در چهره رُز هیچ

نشانه‌ای از ترس نبود. دوستی‌های اخیرشان باعث شده بود که او تهدیدهای آن شب پسر را در کنار ساحل فراموش کند.

رُز پرسید: «توانست پیدایت کند؟» پسر فکر کرد لازم است دوباره بترسانمش. دختر را با خشونت به جلو راند و گفت «هیچ‌کس قرار نبود پیدایم کند. یالاه برویم دوری بزیم. می‌برمت گردش.»

«می‌خواستم سری به خانه‌مان بزیم.»

پسر گفت: «نه حالا به خانه نمی‌روی. با من می‌آیی بیرون. هوس کرده‌ام گشتی بزیم.» و بعد نگاهی به نوک برگشته کفشهای خود انداخت که هرگز مسیری بیشتر از طول اسکله و پیاده‌روهای ساحلی را با آنها نپیموده بود. رز پرسید: «کجا می‌رویم پینکی؟»

«خارج شهر. توی یک همچین روزی باید به خارج شهر رفت.» آنگاه سعی کرد به یاد بیاورد که خارج شهر به چه شکل بود. به یاد میدان اسب‌دوانی افتاد و با خود گفت: «خودش است. خارج شهر یعنی همین.» در این وقت اتوبوسی به مقصد «پس هون^۱» می‌رفت. پسر جلوی آن را گرفت و گفت: «یالا، می‌رود خارج شهر. آنجا راحت می‌شود حرف زد. یک چیزهایی را باید برایت روشن کنم.»

رُز گفت: «خیال کردم می‌خواهیم قدم بزیم.»

پسر او را به طرف پله‌های اتوبوس هل داد و با خشونت گفت: «بجنب. قدم زدن همین است دیگر. تو چقدر ساده‌ای. مردم به همین می‌گویند قدم زدن. ده فرسخ راه است.»

رُز گفت: «وقتی مردم می‌گویند قدم بزیم منظورشان این است که سوار اتوبوس بشویم؟»

«اتوبوس یا ماشین. آره. یک‌کدام از اینها. می‌خواستم با ماشین ببرمت بیرون ولی بچه‌ها آنرا برده‌اند.»

«مگر تو ماشین داری؟»

«معلوم است. بدون ماشین که کارم نمی‌گذرد.»

اتوبوس از جاده سربالایی بالا می‌رفت. ساختمان آجری سرخی از پشت دیوار کنار جاده دیده می‌شد که حیاط بزرگ پارک‌مانندی داشت. دختری با راکت و لباس مخصوص تنیس آنجا ایستاده بود و به نقطه نامعلومی در آسمان می‌نگریست در اطرافش کپه‌ای چمن تازه زده شده روی زمین قرار داشت. زهر در وجود پسر به قرارگاه مناسب خود عقب نشسته بود. دیگر احساس توهین نمی‌کرد. می‌دانست که تحسین می‌شود. ولی وقتی به تحسین‌کننده‌اش یعنی رزنگاهی انداخت زهر دوباره به لبانش هجوم آورد و گفت: «این کلاه را بردار. خیلی احمقانه است.» دختر مطیعانه کلاهش را برداشت. موهای صاف و نرمش مانند موی موش به سر کوچکش چسبیده بود. پسر با بیزاری او را نگاه می‌کرد و شوخی توهین‌آمیزی را که درباره ازدواج با او شنیده بود به یاد می‌آورد. تمام نفرت آمیخته با بی‌تجربگی پسرانه‌اش در این نگاه خلاصه شده بود. مانند نگاه بیماری به انبوهی از داروهای شفا بخش که می‌داند حاضر است بمیرد - یا دیگران را به کشتن دهد - ولی هرگز به آن داروها لب نزنند.

رزگفت: «گفته بودی اگر خبری شد زنگ بزنم. برای همین وقتی...»

پسر حرف او را قطع کرد و گفت: «اینجانه. بگذار وقتی تنها شدیم بگو.» راننده‌نگاهی به آسمان صاف و آبی انداخت که ابرهای سفید و پرمانندی در آن می‌رقصیدند. اتوبوس به انتهای سربالایی رسیده بود و حالا داشت به سمت شرق می‌پیچید. پسر پاهایش را جفت هم گذاشته بود و غرش موتور را از کف ماشین حس می‌کرد.

رزگفت: «چه خوب است که آدم با تو گردش برود. اینجاها خیلی قشنگ است.» کلبه‌های تک‌اتاقه کوچک با سقفهای نازک و قیراندود کنار هم صف کشیده و باغچه‌ها مانند نشانه‌های خانوادگی اقوام ساکسون که بر تپه‌ها ترسیم می‌شد، با جدول‌بندی‌های گچی گلکاری شده بود. تابلوهای تبلیغاتی

این جا و آن جا به چشم می خورد که گذرندگان را به توقف و خرید یا نوشیدن چای و آبجو دعوت می کرد. صدها متر پائین تر، در زیر پایشان دریا به رنگ آبی مایل به سبز دامن گسترده بود و کرانه های تیره و آلوده انگلستان را می شست. در آن سوی تپه ها منظره دپیس هون، با خیابانهای نیمه ساز پوشیده شده از علف نمودار گشت. پسر و رُز قدم زنان از لابه لای کلبه ها تا کناره های پرتگاه آمدند. ظاهراً کسی در آن کلبه ها زندگی نمی کرد. بعضی از پنجره ها شکسته و بعضی دیگر با کرکره های ضخیم مسدود شده بود. امکان خوردن نوشیدنی در کافه نبود زیرا با نزدیک شدن غروب در آن ناحیه کم جمعیت رستورانها تعطیل می شد و در رستوران هتل هم به رهگذران عادی اجازه صرف مشروب داده نمی شد. رُز از بالای پرتگاه نگاهی به درّه انداخت و گفت: «حالم بد می شود پائین را نگاه کنم. می ترسم بیفتم.» پسر از بالای شانه رز خم شد انتهای پرتگاه را نگاه کرد. ارتفاع زیادی بود. افکار پلیدی به ذهنش هجوم آورد. با اینهمه هنگامی که رُز خواست از لبه صخره فاصله بگیرد مانعش نشد زیرا نمی خواست دست به کار نسنجیده ای بزند چون فایده ای از این کار نمی برد.

پسر گفت: «خوب حالا بگو ببینم کی به کی زنگ زد و چرا؟»

«من به تو زنگ زدم ولی تو نبودی و او گوشی را برداشت.»

پسر پرسید: «او؟ یعنی کی؟»

«همان کسی که کارت را گذاشت. یادت هست؟ آن روز داشتی زیر

رومیزی دنبالش می گشتی؟»

پسر به خوبی آن لحظه را به خاطر داشت. همان وقتی که دستش زیر

رومیزی بود و رز با آن قیافه ساده لوحانه و احمقش سر رسید. عجب! هیچ

فکر نمی کرد که او با آن قیافه چنین حافظه ای داشته باشد. چهره اش را درهم

کشید و گفت: «زیادی خوش حافظه ای.»

دختر گفت: «من آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم.» و ناگهان

ساکت شد.

پسر گفت: «زیادی فراموش کار هم هستی. من که بهت گفتم مردی که باهش حرف زدی همان کسی نبود که کارت را گذاشت. او مرده.»
 «حالا این که موضوع مهمی نیست ولش کن. موضوع این است که یک نفر آمده بود و پرس و جوهایی می کرد.»

«راجع به کارت؟»

«آره.»

«مرد بود؟»

«نه، زن بود. یک زن گنده. باید می دیدی چه قهقهه هایی می زد. یک ذره شرم و حیا نداشت. مثل ما نبود.»

«مثل ما.» پسر نگاهش را به چین خوردگی های لطیف موج دوخت و از این اندیشه که چیز مشترکی با این دختر داشته باشد احساس دل به هم خوردگی کرد. با خشونت پرسید: «چی می خواست؟»
 «می خواست از همه چیز سردر بیاورد. پرسید مردی که کارت را گذاشت چه شکلی بود.»

«تو چی گفتی؟»

«من هیچ چیز بهش نگفتم پینکی.»

پسر نوک کفشش را در چمنهای خشکیده و زبر فرو کرد و لگدی به یک قوطی کنسرو خالی زد. قوطی تلق تلق کنان از صخره پائین افتاد. پسر گفت:
 «من نگران توام. به خودم فکر نمی کنم. نمی خواهم خودت را در چیزهای خطرناک قاطی کنی.» بعد به تندی سرش را بالا آورد و از گوشه چشم رز را نگریست و اضافه کرد: «انگار هیچ نمی ترسی. چیزی که بهت گفتم جدی است.»

«تا تو با منی از هیچ چیز نمی ترسم پینکی.»

پسر با عصبانیت دستش را مشت کرد و ناخنها را در گوشت کف دستش فرو برد. دختر تمام چیزهایی را که باید فراموش می کرد خوب به یاد داشت و هر چه را که باید به خاطر می سپرد، مثل شیشه اسید، پاک از یاد برده بود. آن

شب خوب توانسته بود او را بترساند ولی از آن وقت تا حالا رفتارش به ظاهر دوستانه بود و همین باعث شده بود ترس دختر بریزد. حالا هم که باهم آمده بودند به اصطلاح قدم بزنند. دوباره یاد شوخی اسپایسر افتاد و نگاهی به دخترک استخوانی و لباس های ژنده و چهره موش مانند رنگ پریده اش انداخت و بی اختیار لرزید. انگار به مرگ محتوم خود اندیشیده باشد. آن روز شنبه بود و خاطره هول انگیز تمام شنبه های کودکی و حرکات پدر و مادرش در رختخواب که او هر شنبه از تخت خودش ناظر آن بود در ذهنش زنده شد. با خود گفت: «همین است. همه این لکاته ها چشمشان به رختخواب است. این طوری راجع به آدم قضاوت می کنند. کاری ندارند که تو دل و جرأت آدم کشتن داری، رئیس دسته ای هستی و جلوی کولثونی می ایستی یا نه. فقط رختخواب.» رو به دختر کرد و گفت: «حالا دیگر برمی گردیم. گردش بس است.»

رز گفت: «ما که همین الان رسیدیم. یک کم بمانیم پینکی خواهش می کنم من خارج شهر را دوست دارم.»
«دیدیم دیگر. همین قدر بس است. خارج شهر به درد تو نمی خورد. کافه ها هم که تعطیل است.»

«لا اقل بیا یک کم بنشینیم. به هر حال که باید منتظر اتوبوس بشویم. رفتار مسخره است. نکند از چیزی می ترسی، آره؟»

«پسر خنده زشتی کرد و ولنگارانه کنار صخره گچی کوچکی در جلوی کلبه نشست و گفت: «من بترسم؟ چرند نگو.» پشتش را به سنگ تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. دکمه های جلیقه اش باز بود و کراوات نخ نمای رنگ و رو رفته اش در زمینه سفید گچ باریکتر و برجسته تر دیده می شد.

رز گفت: «خوب شد خانه نرفتم. اینجا خیلی بهتر است.»

«خانه تان کجا است؟»

«نلسون پلیس. آنجا را بلدی؟»

پسر بابی اعتنایی گفت: «یکی دوبار از آنجا رد شدم.» ولی دروغ می گفت.

او آن محله را آنقدر خوب می شناخت که می توانست نقشه اش را به دقت ترسیم کند. آنجا محله کودکی خودش بود: قرارگاه بی رونق و سنگربندی شده فرقه مسیحی سپاه نجات در گوشه خیابان، ردیف زاغه های نیمه ویران و پنجره های بدون شیشه، پایه های تخت خواب شکسته ای که در حیاط جلوی خانه ای افتاده بود و صدای باد در آن می پیچید، و خرابه های برهم انباشته شده خانه هایی که به منظور ساختن آپارتمانهای نوسازی که هرگز ساخته نشد خرابشان کرده بودند.

پسر پهلوبه پهلوی رز کنار صخره گچی نشسته بود حالا که می دانست او هم محله ای خودش بود به تحقیری که قبلاً نسبت به او داشت نفرت هم اضافه شده بود. احساس کسی را داشت که بازحمات فراوان عاقبت توانسته است از فلاکت و ادبار کودکیش نجات یابد و حالا ناگهان آن را دوباره و این بار به صورت موجودی زنده و مدعی در کنار خود می بیند.

رز بی مقدمه گفت: «او هرگز در آن محله زندگی نکرده است.»
«کی؟»

«همان زنی که آمده بود و پرس و جو می کرد.»

«خوب مگر قرار است همه در نلسون پلیس به دنیا آمده باشند؟»

«تو مال آنجا یا همان دوروبرها هستی نه؟»

«من؟ البته که نه. چه خیال کرده ای؟»

«فکر کردم... شاید باشی. چون تو هم کاتولیکی و به جهنم و بهشت اعتقاد داری. همه آنهايي که در نلسون پلیس زندگی می کردند همین طور بودند.» و بعد به تلخی اضافه کرد: «ولی آن زن هیچ اعتقادی به این چیزها ندارد. معلوم است که وضع زندگیش خیلی خوب است.»

پسر در دفاع از خود سعی داشت این طور وانمود کند که کمترین رابطه ای با نلسون پلیس نداشته است و گفت: «مذهب برای من آنقدرها جدی نیست. جهنم هم می دانم که برای خودش یک گوشه ای هست دیگر. لازم نیست آدم قبل از مرگش به آن فکر کند.»

«اگر آدم یکهو بمیرد چه؟»

پسر سرش را به سوی طاق درخشان و خالی آسمان بالا گرفت و چشمانش را بست. حین گفتگو جمله ناتمامی در ذهنش بیدار شده بود که نمی توانست آن را کامل کند. پرسید: «آن دعا را یادت هست که می گوید: هنگام مرگ و پیش از رستاخیز، در جستجوی چیزی است و آن را خواهد یافت.»

رُز گفت: «بخشایش.»

«آره همین است. بخشایش.»

رز با صدایی گرفته گفت: «ولی اگر آدم قبل از مردن وقت کافی برای طلب آمرزش پیدا نکند چه وحشتناک می شود.» صورتش درزمینه گچی صخره‌ای که پشت سرشان قرار داشت برجسته تر می شد. رو به پسر کرد و چنانکه گویی از او امید کمک دارد گفت: «همیشه دعا می کنم که یکهو نمیرم. تو چه دعایی می کنی؟»

پسر گفت: «هیچ دعایی.» ولی واقعیت این بود که او همیشه حتی وقتی با کسی سخن می گفت یا چیزی را می نگریست در دل دعا می کرد. دعا می کرد که مجبور نباشد رابطه اش را با این دختر ادامه دهد یا ناچار نشود دوباره به هر دلیلی به آن محله نکبت بار و ویرانه‌ای که هر دو آن را خانه می نامیدند بازگردد.

رز کلافگی او را احساس کرد و پرسید:

«از چیزی عصبانی هستی؟»

پسر گفت: «مرد احتیاج دارد گاهی ساکت باشد.» چهره اش حالتی سخت و سنگی به خود گرفت. در خود فرو رفته بود و چیزی بروز نمی داد. در سکوت میان آنها صدایی جز نجوای دور آب و تکان خوردن یکی از کرکره‌های کلبه شنیده نمی شد. حقارت این اندیشه که او با این دختر برای قدم زدن آمده است آزارش می داد. می دید که نهایتاً به همین جا رسیده است. دوباره جلال و شکوه کولثونی و مبله‌های تاجدار کلاسیک هتل کاسموپولیتن،

طعنه زنان پیش چشمش ظاهر شدند. با عصبانیت گفت: «حرف بزن. نمی توانی؟ یک چیزی بگو.»

رز بیش از این نتوانست بدرفتاری پسر را تحمل کند و با عصبانیتی که موجب حیرت پسر شد پاسخ داد: «مگر خودت نگفتی که می خواهی ساکت باشی؟» پسر جاخورد چون هیچ فکر نمی کرد که رز حتی قادر باشد چنین عکس العملی نشان دهد دختر آرنجهایش را دور زانوها حلقه کرده و اضافه کرد: «اگر فکر می کنی من به تو نمی آیم می توانی ولم کنی. منکه ازت خواهش نکردم با من به گردش بیایی.» عصبانیت گونه هایش را سرخ کرده بود و بر چهره رنگ پریده اش تأثیر سرخاب راداشت. در همان حال گفت: «من برای تو سطح پائینم. با آن ماشینت و تمام آن...»

پسر حرف او را برید و گفت: «کی گفت که...»

«آه، خیال نکن من احمقم و نمی فهمم. دیدم چطور به ریخت و قیافه و

کلاهم نگاه می کردی.»

پسر جاخورده بوده و فکر کرد ممکن است در همین حالا از جایش بلند شود و تمام اسراری را که می داند به اولین کسی که سرراهش قرار گرفت بگوید. احساس کرد که باید به نحوی از او دلجویی کند. دستش را مانند جسم سرد و بیروچی با اکراه بر زانوی رز گذاشت و گفت: «منظور من این نبود. بد فهمیدی من فقط نگران بودم. نگران کارهای خودم همین. تو دختر خوبی هستی.» و بعد آب دهانش را قورت داد تا خودش را برای گفتن چیزی که برایش زجرآورتر از همه بود آماده کرده باشد. آنگاه گفت: «من و تو تادم مرگ باهم هستیم و به هم می آئیم.» با شنیدن این حرف رنگ و روی دختر کم کم به حال عادی برگشت و چشمانش را که تمایلی کورکورانه و ناخودآگاه به فریب خوردن در آنها موج می زد به چشمان پسر دوخت. لبانش را مشتاقانه در انتظار بوسه ای نزدیک آورد برای پسرکاری دشوارتر از بوسیدن لبها نبود به همین سبب دست رز را با عجله برداشت و بوسه ای بر آن زد. پوست دست دختر زبر بود و بوی صابون می داد ولی هر چه بود برای پسر بوسیدن آن

راحت تر از بوسه زدن بر لب بود. رز گفت: «معذرت می خواهم پینکی. تو خیلی مهربانی.»

پسر خنده‌ای عصبی کرد و داشت می گفت: «من و تو...» ولی در این وقت اتوبوس سر رسید و او مانند مردی که در چنگ دشمن اسیر است و غریب رسیدن نیروهای آزادیبخش خود را می شنود با شنیدن صدای اتوبوس احساس خلاصی کرد و گفت: «اتوبوس آمد. بدو. من زیاد اهل بیلاق و خارج از شهر نیستم. بچه شهرم. عین خودت.» هنگامی که دختر خواست از جا برخیزد چشم پسر به چهره لطیف او افتاد و با درماندگی حالت عجیبی را در خود احساس کرد. به خود گفت: «پایان کار همه مردها همین: اتاق خواب بوگندو، رفتار مخصوص شنبه شب‌ها، و بچه‌های بیداری که از رختخواب خودشان همه چیز را می بینند. لعنتی یعنی هیچ کس هیچ جوری نمی تواند خودش را از این بدبختی نجات دهد. اگر به اندازه یک دنیا هم لازم باشد آدم کشته شود ارزشش را دارد.»

رز در حالی که خیابانهای گچی میان درختان و سنگها را می نگرست گفت: «این طرفها راستی راستی خیلی قشنگ است.» از این اندیشه که مردم به اعمال کثیف خود اسمهای ظاهر فریبی چون عشق و زیبایی می دهند دچار نفرت می شد. افکار غرور آمیزش مانند فنر ساعت مدام دور این موضوع چرخ می زد که «او» گول نخواهد خورد و هرگز در تله کثیف ازدواج و بچه دار شدن نخواهد افتاد. با خود می گفت: «مثل کولثونی می شوم. از او هم بالاتر. خودم همه چیز را درباره روابط جنسی می دانم و همه جزئیاتش را دیده‌ام. نمی توانم با این کلمه‌های ظاهر فریب گولم بزنند. خودم می دانم که هیچ چیز جالب و هیجان انگیزی در آن کارها نیست. چیزی نیست. چیزی نیست که با از دست دادنش افسوس بخورم.» با همه اینها، وقتی رز دوباره صورتش را به انتظار بوسه‌ای نزدیک آورد پسر تأثیر شدید آن را به خوبی در خود احساس کرد ولی توجهی نشان نداد و صورتش را پس کشید. هیچ وقت دختری را نبوسیده بود.

رز که امتناع او را دید گفت: «معذرت می خواهم. چقدر خنگم. آخر تابه حال...» ولی جمله اش را ناتمام گذاشت و محو تماشای مرغ دریایی زیبایی شد که از روی یکی از باغچه های آفتاب خورده ساحلی بلند شد و پروازکنان از فراز صخره های بلند به سوی دریا شیرجه زد.

پسر مادامی که در اتوبوس بودند حرفی نزد. به حالتی گرفته و درمانده نشسته، دستها را در جیب کرده و پاها را تنگ هم گذاشته بود. بی آنکه بداند اصلاً چرا اینهمه راه را با آن دختر به آنجا آمده و بدون هیچ نتیجه ای برمی گردد. در حالی که دختر همچنان تمام چیزهایی را که باید از یاد می برد در خاطر داشت. پیچ و تاب جاده باز می شد و از لابه لای آن مناظر و تابلوهای تازه ای بیرون می افتاد عتیقه فروشی، کافه ها و تابلوهای تبلیغ چای و آبجو. علفزارها به پایان رسید و اتوبوس وارد جاده آسفالت شد.

کنار اسکله ماهیگیران بادبانها را برافراشته بودند. از نقطه دوری همراه با نسیم نیمروز، نجوای موسیقی غم انگیزی به گوش می رسید. رز و پسر قدم زنان به سمت آفتابی پیاده رو رفتند و از کنار تابلوهای مختلف کلوپهای شبانه و کافه ها گذشتند. رز پرسید: «وضع کار خوب نیست؟»

پسر پاسخ داد: «همیشه نگرانی هایی داریم.»

رز گفت: «کاش می توانستم کمکی بکنم و مفید باشم.» به صورت لاغر و انعطاف ناپذیر و گونه های صاف پسر نگاهی انداخت. کرک نرم و تازه ای در اطراف چانه اش روئیده بود. رز گفت: «تو خیلی جواتر از آنی که نگران چیزی باشی بینکی.» آنگاه بازو در بازوی او انداخت و اضافه کرد: «ما هر دو جوانیم.» و احساس کرد که پسر بدن سخت و سنگ مانند اش را کنار می کشد. لحظه ای بعد عکاسی از کنار دکه اش جلوراه آنان آمد و گفت: «یک عکس فوری دونفری کنار دریا می اندازید؟» و بی آنکه منتظر شود روکش دورینش را بالا زد. پسر به سرعت دستهایش را جلو صورتش گرفت و رد شد.

رز گفت: «دوست نداری عکس بگیریم بینکی؟ ممکن است عکس ما را به شیشه اش بزند و همه تماشا کنند. خرجی ندارد. بیا.»

پسر جیبهایش را تکان داد تا نشان دهد چقدر پول دارد و گفت: «خرج برای من بی اهمیت است.»

رز کنار دکه ایستاد و با اصرار گفت: «بیا بینکی شاید عکسمان را پشت شیشه دکه اش بگذارد.» آنگاه به تماشای مناظر و عکسهای مختلف پشت شیشه، عکس آبتنی دختران زیبا، تصویر کمدین های مشهور و زوجهای گمنام پرداخت و ناگهان با دیدن عکسی حیرت زده گفت: «خدای من اینجا را بین. خودش است.»

پسر رو به دریا داشت و به امواج سبزی که با دهان خیسشان چوبهای اسکله را می مکیدند و گرد آن لیز می خوردند خیره شده بود. به شنیدن صدای رز با بی علاقه‌گی برگشت تا ببیند چه شده و آنگاه پشت شیشه عکاسی چشمش به عکس اسپایسر افتاد که با چهره‌ای شتابان و نگران و رمیده در حال عبور از کناره‌های آفتابی به قسمت سایه دار زیر اسکله برداشته و به تماشا گذاشته بود. حالت مسخره‌ای داشت که بیننده از دیدنش به خنده می افتاد و می گفت: «بدبخت پاک ترسیده. خوب غافلگیرش کرده اند.»

رز گفت: «این همان کسی است که کارت را گذاشت و تو می گفتی مرده. می بینی نمرده است. گرچه تقریباً به حال مرگ است.» تماشای عکس سیاه و سفید و وحشت زده اسپایسر رز را سرگرم کرده بود. زیر عکس نوشته بودند: «اگر اینقدر عجله نمی کرد این بلاها به سرش نیامده بود.»

پسر گفت: «این عکس خیلی قدیمی است.»

«آه نه. در قسمت عکسهای روز نصب شده تا صاحبش بیاید و بخردش.»

«تو زیادی چیز می دانی.»

«بین می توانی بخریش؟ حیف است. به این بامزگی. نگاهش کن آنقدر

گیج و بیج است که حتی دوربین را ندیده.»

پسر گفت: «همین جا صبر کن. و خود وارد دکه شد. اوّل نمی توانست

جایی را ببیند ولی لحظه‌ای بعد چشمش به تاریکی عادت کرد و مرد سیلویی

را دید که با عینک دسته نقره‌ای مقابل انبوهی از فیلم و عکس نشسته است.

پسر گفت: «آن عکسی را که پشت شیشه آن بالا زده‌اید می‌خواستم.»
 مرد انگشتانش را که کمی زرد شده بود و بوی مواد ثبوت و ظهور فیلم از
 آنها به مشام می‌رسید روی میز گذاشت و گفت: «قبضش را لطف کنید.»
 پسر گفت: «قبض همراهم نیست.»
 مرد نگاتیوی را که در دست داشت جلوی نور چراغ گرفت و گفت:
 «بدون قبض نمی‌شود»

«شما چه حقی دارید عکس مردم را بدون اجازه به درودیوارتان بزنید. آن
 عکس را بدهید به من.» مرد عینک نقره‌ای برگشت و نگاه تندی به پسر
 انداخت. به این نتیجه رسید که بچه کج خلقی است و گفت: «قبض را بیاور و
 عکس را بگیر. حالا هم بزن به چاک من خیلی کار دارم.» پشت سر مرد
 عکاس، تصاویر گوناگونی از پادشاهان انگلستان، خوانندگان مشهور و
 ملکه‌های زیبایی یا قهرمانان ملی وجود داشت که بر اثر مرور زمان و هوای
 آلوده به بوی مواد شیمیایی به زردی گرائیده بود. اما به هر حال مشتریان
 می‌توانستند از این عکسها به عنوان زمینه عکس خودشان استفاده کنند پسر
 که از دیدن عکس اسپایسر در پشت ویرترین عمومی سخت عصبانی شده بود
 بدون آنکه از بحث با عکاس نتیجه‌ای گرفته باشد بیرون آمد.

پسر وارد خانه شد و اسپایسر را صدا زد. جوابی نشنید. کفشش به خاطر راه رفتن در نواحی بیلاقی و جاده‌های گچی رد سفیدی از خود به روی کفپوش به جا می‌گذاشت. راهی طبقه بالا شد. نرده پوسیده راه‌پله زیر دستش می‌لرزید و لقلق می‌کرد. در اتاق اسپایسر را باز کرد و او را دید که صورتش را روی بالش گذاشته و خوابیده است. پنجره بسته بود و در هوای مانده و بوگرفته اتاق مگسی وزوز می‌کرد. از تخت اسپایسر بوی ویسکی شنیده می‌شد. پسر لحظه‌ای بالای سر اسپایسر ایستاد و موهای خاکستری او را نگاه کرد. دلش نمی‌سوخت. جواتر از آن بود که برای پیرها دلسوزی کند. دوباره اسپایسر را صدا زد و او را برگرداند. اسپایسر در اطراف دهنش جوشهای چرکی و سرخی دیده می‌شد، چشم گشود. اتاق تاریک بود و اسپایسر درست جایی را نمی‌دید.

پسر گفت: «می‌خواستم چند کلمه‌ای باهات حرف بزنم اسپایسر.»
اسپایسر بلند شد و در رختخواب نشست و گفت: «خدایا پینکی! چقدر از دیدنت خوشحالم.»

«همیشه از دیدن رفیقات خوشحال می‌شی؟»

«کراب را دیدم و او گفت که تو در اداره پلیس هستی.»

«کراب؟»

«پس تو در اداره پلیس نبودی؟»

«موضوع مهمی نبود. بازرس می خواست راجع به بروورگپ دوستانه‌ای

بزند.»

«پس راجع به...؟»

«گفتم راجع به بروور.» پسر با گفتن این جمله دستش را روی سینه اسپایسر فشار داد و گفت: «گوش کن اسپایسر. اعصابت خیلی خراب شده. بهتر است چند روزی به مرخصی بروی» از بوی هوای مانده اتاق دچار نفرت شد. پنجره را باز کرد و به اسپایسر گفت: «خیلی مشروب می خوری.» کت چرمی اسپایسر از پشت پنجره لیز خورد و پسر آن را پیش از این که بیفتد گرفت. احساس کوفتگی داشت. دست و پایش را از هم گشود و به عضلاتش کش و قوسی داد. آنگاه گفت: «با دختره رفته بودم بیرون. حالا دیگر می شود گفت که عاشقم شده.»

«همان پیشخدمت اسنو؟»

پسر با خشونت روی اسپایسر خم شد و گفت: «خودت می دانی کی را می گویم. چرا به من نگفتی که یک نفر تلفن زده و برای من پیغام گذاشته بود.» «توانستم پیدایت کنم پینکی باور کن راست می گویم. تازه آنقدرها موضوع مهمی نبود یکی از همین آدمهای پیر و بیکار آمده و پرس و جوهای کرده.»

«هرچه بود که تو سخت ترسیده بودی.»

پسر روی چهارپایه جلوی آینه نشست و دستها را روی زانو گذاشت. در آینه چشم به اسپایسر دوخته بود و عصب گونه‌اش می پرید.

«آن قدر ترسیده بودی که با حواس پرتی صاف به آنجا رفتی.»

«به کجا؟»

«کجا ندارد. برای تو فقط یک جا وجود دارد. همان جا که دائم به آن فکر

می کنی و خوابش را می بینی. تو برای این جور زندگی خیلی پیر شده‌ای.»

«این جور زندگی؟»

«زندگی در گروه را می‌گویم دیگر. از ترس عصبی می‌شوی و دست به کارهای احمقانه می‌زنی. اول که رفتی و آن کارت را در اسنو گذاشتی و حالا هم گذاشته‌ای با آن قیافه مضحک عکست را بگیرند و محض خنده پشت شیشه بچسباندند. رز هم دید و تو را شناخت.»

«پینکی به خدا قسم هیچ نمی‌دانستم.»

«گفته بودم آن دوروبرها نچرخ. حواست پرت است مدام پرسه می‌زنی.»
«از بابت دختره خاطرت جمع باشد. پینکی تا با تو هست نفسش در نمی‌آید.»

«من راجع به زنها چیزی نمی‌دانم. این کثافت‌کاری‌ها باشد برای تو و کایت و دالو. همین قدر می‌دانم که خودت بارها و بارها به من گفته‌ای به هیچ دختری نمی‌شود اعتماد کرد.»

«همین طور یک حرفی زدم.»

«می‌خواهی بگویی من بچه‌ام و تو برایم همین طوری قصه تعریف می‌کنی تا خوابم ببرد؟ و من هم باید باور کنم؟ گوش کن اسپایسر بودن تو و دختره در یک شهر خطرناک است. بگذریم از آن زنکه که تازه سروکله‌اش پیدا شده. تو دیگر نباید دیده بشوی.»

با شنیدن این حرف اسپایسر وحشت‌زده خودش را در ژاکتش جمع‌وجور کرد. پسر به آرامی دستها را روی زانوها نهاده بود و دید که او از فرط ترس مشتها را در جیب گره کرده است. اسپایسر پرسید: «منظورت چیست؟ نکند خیال داری...»

«فکر کردی چه خیالی دارم؟ فقط گفتم برو چند روزی استراحت کن. برو

بگرد و خوش باش.»

اسپایسر نفسی به آسودگی کشید و دستها را از جیب درآورد، ساعت مچی نقره‌ای رنگی را به پسر نشان داد و گفت: «به من اعتماد کن پینکی. اینجا را نگاه کن بین بچه‌های استادیوم به من چه یادگاری داده‌اند پشتش را بخوان

بین نوشته است: ده سال رفاقت. مطمئن باش من آدمی نیستم که به دوستانم نارو بزنم. این مال ۱۵ سال پیش است. بیست و پنج سال است که من کار می‌کنم. وقتی که من شروع کردم تو هنوز به دنیا نیامده بودی.»

«حرف من فقط این است که تو به مرخصی احتیاج داری.»

«من بدم نمی‌آید به مرخصی بروم. ولی نمی‌خواهم تو خیال کنی که من جازده‌ام. حرفی ندارم. همین امشب ساکم را می‌بندم و از اینجا می‌روم. خودم هم جداً دوست دارم که چند روزی استراحت کنم.»

پسر نگاهی به ته کفشش که بر اثر استفاده زیاد سوراخ شده بود انداخت و دوباره به یاد ثروت بی حساب کولثونی افتاد و منظره مبلهای تاجدار در نظرش مجسم شد. رو به اسپایسر کرد و گفت «آنقدرها عجله نیست در روزهای مسابقه لازمت دارم.» آنگاه لبخند معنی داری زد و گفت «دوست قابل اعتمادم.»

اسپایسر روی بند ساعتش دستی کشید و پرسید: «به چه می‌خندی؟»

پسر گفت: «نه، داشتم به مسابقه فکر می‌کردم، برایم مهم است.» آنگاه برخاست و پشت به دیوار خاکستری و پنجره غبارآلود و کثیفی که نور خورشید رو به غروب را به داخل اتاق راه می‌داد ایستاد. بار دیگر در چهره اسپایسر به دقت نگریست. تصمیمش را گرفته بود و برای دوّمین بار ظرف چند هفته گذشته در اسپایسر مردی را می‌دید که چیز زیادی به پایان کارش نمانده است. پرسید: «خوب کجا می‌خواهی بروی؟» پسر می‌دانست که این احتمال برای اسپایسر وجود دارد که از رفتن به جهنّم و سوختن در آتش مصون باشد. هرچه باشد او بچه وفاداری بود و به اندازه پسر به دیگران آزار و اذیت نرسانده بود. ممکن بود او از آن در دیگر برود درمی که به... «رشته افکارش در اینجا پاره شد زیرا هرچه کوشید نتوانست تصویری از بهشت که احتمالاً مقصد بعدی اسپایسر بود در ذهن ترسیم کند. نمی‌توانست ابدیت را جز در شکل زجرآورش درک کند. سعی کرد اسپایسر را در کنار دریاچه بلورین با تاج زرینی بر سر مجسم کند ولی موفق نشد و گره بر پیشانی انداخت.

اسپایسر در جواب گفت: «ناتینگهام. یکی از دوستان قدیمی ام در آنجا رستوران داری می کند بارها به من می گفت: اسپایسر چرا نمی آیی شریک شویم؟ می خواستیم آنجا را باهم هتل کنیم و پول بیشتری گیر بیاوریم. اگر به خاطر تو و بچه ها نبود من تا حالا رفته بودم. خودم از خدا می خواهم که دیگر برنگردم.»

پسر گفت: «خوب دیگر. به هر حال فعلاً که اینجائیم. من رفتم، کار دارم. خوب بخوابی اسپایسر.» اسپایسر به بالش تکیه داد و کف پای کورک زده اش را بالا آورد. شست پایش که پوست زیر آن با پابه سن گذاشتن او ضخیم شده بود از سوراخ جورابش بیرون زده بود.

پسر از پله ها پائین آمد در خانه باز بود ولی راهرو در تاریکی فرورفته بود پسر چراغ را روشن کرد و کنار تلفن نشست. پیش از آنکه شماره هتل کاسموپولیتن را بگیرد و بدون آنکه بداند چرا، دوباره چراغ را خاموش کرد و آنگاه به تلفنچی هتل گفت: «می خواستم با آقای کولثونی صحبت کنم.» از پشت تلفن صدای موسیقی رقص از داخل هتل به گوش می رسید. همان آهنگی که آن شب در کافه شری به همراه رز شنیده بود. آواز بلبلها، زنگ نامه رسان از عشق... صدای موسیقی ناگهان قطع شد و مردی گوشی را برداشت و گفت: «کولثونی هستم، بفرمائید.»

صدای لیوان پر از یخ کولثونی از پشت تلفن شنیده می شد. پسر گفت: «من پ. براون هستم. موضوع را بررسی کردم...» اتوبوسی از کنار خانه رد شد. نور چراغهایش در روشنایی دم غروب مات به نظر می رسید. پسر دهنش را به دهنی تلفن چسباند و گفت: «او حرف منطقی را قبول نمی کند آقای کولثونی.» صدایی حاکی از خشنودی از آن طرف خط شنیده شد و پسر با صدای آهسته و طوری که کس دیگری نشنود اضافه کرد: «برایش آرزوی خوشبختی می کنم و با مهربانی می فرستمش.» آنگاه حرفش را برید و به تندی پرسید: «چه گفتید؟ نه، خیال کردم می خندید. الو؟ الو؟» ارتباط قطع شده بود. گوشی را محکم سر جایش کوید و با ناراحتی به طرف طبقه بالا نگاه کرد. برای لحظه ای

فکر فندک طلا و جلیقه‌های دوروی خوش‌دوخت و تشکیلات پر رونق و موفق کولتونی او را تسخیر کرد. به یاد تخت‌خواب برنزی محقر و دستشویی جوهری لکه‌دار اتاقش افتاد که خرده‌های نان و سوسیس کف زمینش ریخته بود. برای لحظه‌ای روح خشونت و تزویر در او کاستی گرفت. چراغ را روشن کرد و اشیاء آشنا را در اطراف خود دید با آسودگی به طرف طبقه بالا به راه افتاد و زیر لب آواز «ترانه بلبله‌ها، آواز نامه‌رسان» را زمزمه می‌کرد. ولی هنگامی که افکار تیره‌اش دوباره گرد هسته خطر آفرین و مرگبار و همیشگی متمرکز شد آوازش تبدیل به همان دعای قدیمی گردید: «آگنوس دئی کوی تولیس پکاتا موندی»^۱ محکم راه می‌رفت و کت بر شانه‌های جوانش تاب می‌خورد. زیر لب گفت: «دونانویس پاکم»^۲ در اتاقش را باز کرد و در آینه بالای دستشویی که از آب مانده و کثیفی پر بود چهره رنگ‌پریده خود را دید که با غرور تمام در تاریکی می‌نگریست.

1- Agnus dei qui tollis peccata mundi

2- dona novis pacem

ای بره خدا، عسی مسیح که گناه جهانیان را به دوش می‌کشی بر ما آرامش و رستگاری ارزانی فرما (م).

فصل چهارم

۱

مسابقات در روز زیبایی آغاز شد. مردم با قطار به طرف برایتون سرازیر می شدند. شهر دوباره چهره روزهای جشن و تعطیل را به خود گرفته بود. با این تفاوت که این بار مردم سعی داشتند تا جایی که ممکن است در خرج کردن پول صرفه جویی نشان دهند. قطارها پُر از تماشاچیانی بود که راهی میدان مسابقات بودند. در اطراف ساحل مردم مثل موروملخ موج میزدند. ساعت ۱۱ جمعیت به حدی زیاد شد که دیگر هیچ اتوبوسی برای بردن تماشاچیان جای خالی نداشت. در زیر چادر بزرگی که بر یکی از پیاده روهای ساحلی افراشته شده بود، مرد سیاه پوستی با بلوز چسبان سفید روی نیمکتی سیگار می کشید. تعدادی بچه در نزدیکی او لای میز و صندلی ها بازی می کردند. مرد که دستش را روی پشتی نیمکت دراز کرده و سیگارش را با حالتی خودنمایانه و در عین حال با احتیاط نگه داشته بود، بچه ها را صدا زد. دندانهای سفید و برآقش مثل چراغهای تبلیغاتی می درخشید. بچه ها به شنیدن صدای او دست از بازی کشیدند، کمی عقب رفتند، و به او خیره شدند. مرد دوباره و این بار با صدایی نوک زبانی که می کوشید حرف زدن بچه ها را تقلید و اعتماد آنها را به خود جلب کند صدایشان زد. بچه ها بی توجه به او

دنبال بازی خود رفتند و مرد بار دیگر سیگار را لای لبان گوشتالودش گذاشت. در گوشه خیابان ارکستر مشغول نواختن بود و گروه سیار نوازندگان نابینا نیز با طبل و شیپور به ستون یک پشت سرهم راه می رفت و برای آنکه از مسیرشان منحرف نشوند، سعی داشتند درست از کنار نهر حرکت کنند. صدای موسیقی و غریو جمعیت تا مسافت دوری شنیده می شد. نوازندگان تا جایی که می توانستند در نی لبک های خود می دمیدند. غرش باروح و انفجار آمیز موسیقی چنان پرتوان و شوق انگیز بود که شنونده بی اختیار به طرف آن بر می گشت و انتظار دیدن نوازندگان پر قدرت ارتشی در لباسهای مخصوص پوست پلنگی را داشت. ولی در عوض با گروه رنگ پریده نابینایانی مواجه می شد که کنار جوی آب پای می کشیدند.

گروهی از شاگردان دبیرستان دخترانه با چهره های جدی عازم تماشای بازی هاکی بودند. دروازه بانها با اندام ورزیده و درشت و کلاه مخصوص در جای خود ایستاده و سرگروه ها با اعضای تیم خود مشغول بررسی تاکتیکها و طرح بازی بودند. شاگردان کوچک تر شاد و دیوانه وار زیر آفتاب درخشان می دویدند و از پشت دروازه های آهنی عظیم مدرسه که به چمنی اشرافی آراسته بود انبوه مردمی را تماشا می کردند که به اتوبوس نرسیده و اینک پای پیاده سربالایی خاک آلود را طی می کردند و کلوچه گاز می زدند. اتوبوس مسافران را تا نزدیکی محل مسابقات می برد و از آنجا در بالاترین قسمت تپه سروکله تاکسی های پُر از مسافر پیدا می شد. برای مسافتی معین بازای هر نفر کرایه معینی گرفته می شد. علاوه بر این، ماشینهای مدل قدیمی و کاروانهای خانوادگی هم در سراسر جاده شیب دار به چشم می خورد. گویی زمین دهن باز کرده و جاده ای خاک آلود، نعره زنان و فریادکشان از زیر زمین بیرون آمده و هیاهوی ماشینها را همراه خود به زیر آفتاب آورده است. دختر مدرسه ای ها پشت میله های مدرسه روی پاشنه پا بلند شده با هیجان جمعیت را می نگرستند. گویی چنین روزی در زندگی بسیاری از مردم نقطه اوجی محسوب می شد. ظرف همین چند روز شرط بندی روی اسب بلک بوی

کاهش یافته و شرط بندی روی اسب دیگری به نام مری مونارک^۱ به شدت بالا رفته بود. در شلوغی و ازدحام سنگین جاده اتومبیل کورسی ظریفی بانر مشی فوق العاده از لابه لای ماشین های دیگر راه باز می کرد و جلو می رفت. ظاهر اتومبیل فضای مهمانخانه های بین راه، مهمانی های دور استخر، و دیدارهای پنهان کنار شاهراهها را به یاد می آورد. نور آفتاب بر بدنه شیب دار آن می تابید و انعکاس درخشان آن از پنجره نهارخوری مدرسه به خوبی دیده می شد. سر نشینان اتومبیل به قدری زیاد بودند که زنی روی زانوی مردی نشسته و مرد دیگری سوار سر ماشین شده بود و همراه با اتومبیل در سربالایی جاده به چپ و راست خم می شد. از داخل اتومبیل و از لابه لای غریو ماشینها صدای آواز لطیف زنی به گوش می رسید. ترانه ای قدیمی راجع به دسته گل عروس که خواندنش در چنان شرایطی چندان مناسب نداشت. کمی پائین تر از این اتومبیل کورسی که با سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت سربالایی را می پیمود، اتومبیل موریس کهنه و رنگ و رو رفته ای با سپر و سقف پوشیده کشان کشان خود را از شیب جاده بالا می کشید.

اسپایسر پشت فرمان نشسته و پسر بغل دست او بود. کلمات تصنیف دسته گل عروس با تلق تلق سقف پوشیده موریس درهم آمیخته به گوش پسر می رسید و باعث می شد که او دوباره با انزجار و ناامیدی به یاد رز بیفتد. نمی توانست پیشنهاد اسپایسر را از سر بیرون کند. احساس می کرد قدرتی نامرئی علیه او در کار است. همه چیز دست به دست هم داده بود. حماقتهای اسپایسر، عکس او در پشت ویتترین عکاسی، و زنی که به تازگی در کار آنها کنجکاوی می کرد. راستی او که بود؟ سوالات گوناگون در مغزش چرخ می زدند. آیا باید با رز از دواج کند؟ بی شک اگر هم این کار را می کرد فقط برای مدت کوتاهی بود تا بتواند او را ساکت نگهدارد و در این فرصت وضع خود را سرو سامان بخشد. مسلّم است که حاضر نمی شد «آن» نوع رابطه را با کسی

داشته باشد. تصوّر تخت دونفره و خلوت میان زن و مرد مانند فکر پیری فلج و درمانده‌اش می‌کرد. نگاهی به اسپایسر انداخت و کمی خودش را جمع و جور کرد تا تغییرات بدنی متناوبی را که بر اثر این افکار به او دست می‌داد و بکارت تلخ پسرانه‌اش را می‌آزرد پنهان بدارد. ازدواج در نظرش بدتر از دست‌زدن به کثافت بود.

اسپایسر پرسید: «کابیت و دالو کجا هستند»

پسر پاسخ داد: «امروز نمی‌خواهم آنها با ما باشند. کارهایی هست که بهتر است دوتایی انجام دهیم.» آنگاه مثل بچه شیطانی که همدستانش را پشت سرش قایم می‌کند با مهربانی فریبکارانه‌ای دستش را بر بازوی اسپایسر نهاد و گفت: «به بقیه اعتماد ندارم ولی به تو می‌گویم. می‌خواهم با کولثونی کنار بیایم. این بچه‌ها را می‌گذاریم کنار. زیادی خشن‌اند. خودمان دوتا باهم کنار می‌آئیم.»

اسپایسر گفت: «باشد من که حرفی ندارم. همیشه از خشونت فراری بودم و هستم. خودت می‌دانی، طرفدار آرامشم.»

پسر از پنجره صف نامرتب ماشینها را نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «من هم دنبال همینم، آرامش.»

«آرامشی که دوام داشته باشد.»

«و هیچ کس نتواند خرابش کند.» صدای آواز دور شد و کم‌کم در میان گرد و خاک و فروغ آفتاب محو گردید. پسر برخلاف میلش از اسپایسر پرسید: «اگر کسی مجبور باشد ازدواج کند راهش چیست؟ منظورم این است که اگر عجله داشته باشد؟»

اسپایسر با دنده‌ی یک از دست‌اندازی در بالای جاده شیب‌دار و در کنار اقامتگاه کولی‌ها رد شد و گفت «برای تو آنقدرها آسان نیست. اشکال بر سر سن تو است. باید راجع بهش فکر کنم.»

پسر گفت: «پس زود فکر کن. یادت باشد باید همین امشب جواب بدهی.»

اسپایسر که به خاطر جدایی نزدیکشان احساساتی شده بود گفت: «باشد،

حتماً.» و پس از مکثی دوباره گفت: «یادت باشد حتماً سری به ما بزن. باید پیایی و کافه را ببینی. همیشه از دیدنت خوشحال می شوم. تازه برای خودت هم خوب است. چند روزی استراحت می کنی. نائینگهام شهر قشنگی است. چه هوایی! بهت قول می دهم مشروبی که در آن کافه می خوری هیچ جا پیدا نمی شود.» آنگاه بالبخندی اضافه کرد: «راستی یادم نبود که تو اصلاً مشروب نمی خوری.»

پسر گفت: «امیدوارم بهت خوش بگذرد.»

«همیشه از دیدنت خوشحال می شوم پینکی.»

ماشین را پارک کرد و پیاده شدند. پسر می دانست که مردگان روزی بیدار خواهند شد. می دانست که زجر خواهد کشید و شادمانه به سوی این بالاترین لذتی که می شناخت یعنی گزش درد گام برمی داشت. روز خوشی بود. بازو در بازوی اسپایسر انداخت و گفت: «تو بچه خوبی هستی اسپایسر» اسپایسر با صدای آهسته و رازدل‌گویانه از رؤیاهای خود درباره شراکتش در رستوران بلوانگر (لنگرگاه آبی) شروع به صحبت کرد و گفت: «یک کافه سرراهی معمولی نیست. برای خودش شهرت و اعتباری دارد. همیشه در این فکر بودم که وقتی پول کافی جمع کردم به آنجا بروم و با دوستم شریک شوم. هنوز هم مرا می خواهد. وقتی کایت را کشتند. کم مانده بود بروم.»

پسر گفت: «تو معمولاً زود می ترسی نه؟» در این وقت بلندگوها مردم را به شرط‌بندی دعوت می کردند و بچه‌های کولی جست و خیزکنان و فریادکشان به دنبال بچه خرگوشی می دویدند. اسپایسر و پسر از تونلی در زیر میدان مسابقه رد شدند و بر تپه‌ای پوشیده از علفهای سبز مخملی مشرف به دریا سردر آوردند. بلیطهای کهنه و قدیمی مربوط به شرط‌بندی‌های گذشته و بلیطهای اتوبوس لابه‌لای خاکهای گچی و چنارهای کوتاه شده روی زمین ریخته بود و بر اثر گذشت زمان در گچ می پوسید. روی بعضی از آنها تصویر تبلیغاتی مردی چاپ شده بود که می گفت: «نگران پولتان نباشید جبران می کنیم.» وارد محوطه شدند و کنار دکه آبجو فروشی پسر اسپایسر را به آبجو

دعوت کرد. اسپایسر پذیرفت و گفت: «لطف داری پینکی. بدم نمی آید یکی بخورم.» در این فاصله که اسپایسر بر صندلی بلند چوبی نشسته بود و آبجو می خورد پسر نگاهی به چهره های آشنای مسئولین باجه های شرط بندی، بارکر و مکفرسن و جرج بل و باب تاول، انداخت که اینک با چرب زبانی و خوش خدمتی مشغول کار خود بودند دور اول مسابقات شروع شده بود. میدان زیر نور آفتاب می درخشید و اسبها تاخت می زدند. مردی گفت: «آنجا را ببین. ژنرال برگاین چه پرتحرک و بی قرار می دود.» آنگاه به سوی باجه باب تاول به راه افتاد تا مقدار شرط بندیش را دو برابر کند. مسئولین شرط بندی در دفترهایشان مشغول جابه جا کردن ضریب شانس و نرخ برد اسبهایی بودند که از مقابلشان گذشته و فشار پایشان بر روی چمن ها شکلی شبیه دستکش بوکس از خود به جا می گذاشت.

اسپایسر آبجویش را تمام کرد سرش را به سمت باجه های شرط بندی چرخاند و آروغ زد. آنگاه از پسر پرسید: «می خواهی توهم شرط بندی کنی؟» پسر پاسخ داد: «اهلش نیستم.»

اسپایسر گفت: «این آخرین فرصتی است که در برایتون محبوب و قدیمی دارم. بدم نمی آید چند پنی ریسک کنم. البته زیاد نه. چون دارم پولهایم را برای ناتینگهام ذخیره می کنم.»

پسر گفت: «پس یالا خوش باش و از فرصت استفاده کن.» باهم به طرف باجه شرط بندی بروور براه افتادند. مردان زیادی دور باجه جمع بودند. اسپایسر گفت: «کارش خوب گرفته. مری مونارک را دیدی؟ جلوتر از همه می دود.»

اسپایسر ده پنی شرط بست. پسر گفت: «سعی کن تا اینجا هستی خوش بگذرانی.»

اسپایسر که تشویق شده بود به خاطر آشنایی قدیم به طرف باجه جیم تیت

رفت و مقداری هم روی اسب آنها، ممتو موری^۱ شرط بست. کارت به دست برگشت و گفت: «چه اسم مسخره‌ای! ممتو موری دیگر یعنی چه؟»
 پسر گفت: اسم خارجی است دیگر. بلک بوی هم در ردیف جلو است.»
 اسپایسر گفت: «کاش روی بلک بوی شرط بسته بودم. دم باجه زنی را دیدم که مبلغ زیادی روی بلک بوی گذاشت، بیست و پنج لیره. به نظر دیوانگی است ولی فکرش را بکن اگر ببرد ۲۵۰ پوند گیرش می‌آید. خدای من اگر من بودم چه کارها که با ۲۵۰ پوند نمی‌کردم. اول از همه صاف می‌رفتم در رستوران بلوانکر شریک می‌شدم. دیگر هرگز مرا این طرفها نمی‌دید.»
 آنگاه نگاهش را به آسمان درخشان دوخت و گردوغبار بالای میدان، کارتهای باطل شده شرط‌بندی و علفهای کوتاهی را نگر بست که روی تپه روئیده و تا کنار ساحل امتداد یافته بود.

پسر گفت: «بلک بوی نمی‌برد. کی بود که بیست و پنج لیره شرط‌بندی کرد؟»

«یکی از همین زنهای توی کافه. بیا تو هم یک پنجی روی بلک بوی بگذار. به مناسبت جشن امروزمان.»
 پسر فوراً پرسید: «کدام جشن؟»

اسپایسر گفت: «حواسم پرت است. این سفری که در پیش دارم آنقدر ذوق زده‌ام کرده که خیال می‌کنم همه مثل من می‌خواهند جشن بگیرند.»
 پسر گفت: «اگر هم قرار بود جشن بگیرم کاری به بلک بوی که اسب محبوب فرد بود نداشتم. حتی اگر ببرد باز هم شگون ندارد.» با اینهمه نمی‌توانست از بلک بوی که برای پریدن از روی موانع تاخت می‌زد چشم برگیرد. چه پرنیرو و بی‌قرار به نظر می‌رسید. یهودی ریزنقشی که در کنار نرده‌ها با دوربین مشغول تماشای میدان بود به مسئول غرفه اولد فیرم که شرط‌بندی روی بلک بوی را انجام می‌داد با صدای بلند گفت که بلک بوی

عقب افتاده و ضریب آن تا هشت به صد پائین آمده. مردم با لیوانهای آبجو و شیرینی هایشان به طرف نرده‌ها هجوم آوردند. باب‌تاول بارکر و مکفرسن همگی فریبهای قبلی خود را تغییر دادند. فقط باجهٔ اولد فیرم بود که رقمهای قبلی را دست‌نخورده گذاشته بود. یهودی ریزنقش دوباره اعلام کرد: «بلک بوی ۶ به صد.» اسبها با صفر بلندی از جلوی باجه‌ها رد می‌شدند. اسم مری مونارک و ژنرال برگاین مرتب تکرار می‌شد. کسانی که آبجو می‌خوردند لیوان خالی‌شان را پس دادند و آبجوی دیگری گرفتند. ساعت ۴ مسابقات پایان یافت و مسئولین به بررسی امتیازات پرداختند.

پسر به اسپایسر گفت: «حالا دیدی؟ نگفتم بلک بوی نمی‌برد؟ فرد هیچ وقت نمی‌توانست اسب خوب وید را از هم تشخیص بدهد. آن زنکه دیوانه را بگو که ۲۵ پوند ضرر کرد. امروز روی شانس نبود.» مسابقات پایان یافته و هنوز نتایج اعلام نشده بود. سکوت سنگینی بر محوطه حاکم گردید. انبوه تماشاچیان در انتظار لحظهٔ اعلام نتایج با بیم و نگرانی ایستاده بودند و گهگاه صدای شیههٔ اسبی از قرارگاه مخصوص شنیده می‌شد. پسر به ناگاه احساس دلتنگی و ناراحتی کرد. آن پختگی کاذب و باتجربگی ظاهریش که در فضای طبقات پست و فلاکت‌بار برایتون محدود و متمرکز می‌شد رخت بریست و احساس نیاز به حضور رفقای بزرگسالش، کابیت و دالو، جای آنرا گرفت. وجود آنهمه مشکلات فکری بر شانه‌های هفده‌ساله‌اش سنگینی می‌کرد. فقط اسپایسر نبود که می‌خواست به قتل برساند. پسر با کشتن هیل کاری را شروع کرده بود که پایانی نداشت چرا که مرگ بی‌پایان است. منظرهٔ بخوردادن کلیسا و کشیش که نان مقدس را برمی‌داشت پیش چشمش مجسم شد. بلندگوها اسامی اسبهای برنده را اعلام کردند: بلک بوی، ممنتو موری، ژنرال برگاین.

اسپایسر فریادی از سر خوشحالی کشید و گفت: «خدایا! پینکی من بردم. ممنتو موری برنده شد.» بعد به یاد حرف پسر در مورد شرط‌بندی آن زن روی بلک بوی افتاد و گفت: «آن زن هم برنده شد. آنهم چه جور! خوب حالا هنوز

هم راجع به بلک بوی همان را می‌گویی؟ دیدی بالاخره برد. جوجه را آخر پائیز می‌شمرند.» پینکی حرفی نزد. به این فکر می‌کرد که اگر خرافاتی و احمق بود و به چیزهایی مثل به‌چوب‌زدن و نظرکردن و از زیر نردبان راه نرفتن عقیده داشت، ممکن بود برنده شدن بلک بوی را به فال بد بگیرد و از دنبال کردن نقشه‌ای که بدقت کشیده بود بترسد.

اسپایسر، ذوق‌زده او را تکان داد و گفت: «برنده شدم پینکی. ده تا بردم.

فکرش را بکن.»

از دور صدای خنده خوش و رضایت‌مندانۀ زنی شنیده شد. شاید همان زنی که بیست و پنج پوند روی اسب مورد علاقه فرد شرط بسته بود. زهر نهفته در وجود پسر در حال طغیان بود. به طرف اسپایسر برگشت. شرارت بر جسم و روحش تأثیری تند و شهوانی کرده بود. دست دورگردن او انداخت و گفت: «خوب، حالا دیگر وقتش است که بروی و پولت را بگیری.» و باهم به طرف باجه جیم‌تیت به راه افتادند. مرد جوانی به نام سمیوئل که هر دو او را خوب می‌شناختند با موهای روغن‌زده کنار باجه پول می‌شمرد و سهم برندگان را می‌داد. خود جیم‌تیت به قسمت دیگری رفته بود. اسپایسر جلو رفت و با لحنی کاملاً خودمانی گفت: «خوب سامی، حالا دیگر وقت تسویه حساب رسیده.»

سمیوئل آنها را که مانند دو یار قدیمی بازو در بازو می‌آمدند نگاه کرد. در حدود ۶ مرد در گوشه‌ای جمع شده منتظر بودند. آخرین برنده هم پولش را گرفت و رفت. چند نفر در سکوت انتظار می‌کشیدند. یکی از آنها که دفتر ارقامی در دست داشت نوک زبانش را روی زخم لبش می‌کشید.

پسر بازوی اسپایسر را فشاری داد و گفت: «خوب اسپایسر. امروز روی

شانس بودی با پولت خوش بگذران»

اسپایسر گفت: «تو که خیال نداری به این زودی خدا حافظی کنی؟»

«چرا می‌روم. برای مسابقه ساعت ۴/۵ نمی‌مانم. دیگر نمی‌بینمت.»

«پس کولتونی چه؟ مگر قرار نشد من و تو...؟» اسبها برای مسابقه بعدی

آماده می شدند و دوباره ضربها در تابلو اعلانات هر باجه نوشته شد. جمعیت برای تماشای مسابقه و شرط بندی به راه افتادند و جایی که اسپایسر و پسر ایستاده بودند تقریباً خالی از جمعیت شد.

پسر در جواب اسپایسر گفت: «نه عقیده ام عوض شد. تو برو پولت را بگیر. من خودم در هتل به سراغ کولثونی می روم.» یکی از مشتری جمع کنها که سر و وضع فقیرانه ای داشت و شصت پاهایش از سوراخ کفشها بیرون زده بود راه آنها را بست و گفت: «می خواهید برنده مسابقه بعدی را بهتان بگویم؟ فقط با یک شیلینگ. امروز تا حالا دو تا اسب برنده را پیشبینی کرده ام.» پسر گفت: «برو ببین چه می گوید شاید بدردت بخورد.» اسپایسر می خواست خدا حافظی را عقب بیاورد. روحیه ای احساساتی داشت. کمی پابه پا شد. کورک کف پایش هنوز خوب نشده بود. به صف کنار نرده ها نگاهی کرد و گفت: «عجب! تیت هنوز ضربهایش را جلو اسم اسبها ننوشته.»

پسر گفت: «او از اولش هم کند بود. حالا هم تسویه حساب برنده های قبلی را طول می دهد.» آنگاه اسپایسر را جلو فرستاد و اضافه کرد: «زودتر برو پولت را بگیر.»

اسپایسر کسانی را که کنار نرده انتظار می کشیدند نگاه کرد. همه آنها مستقیماً به او چشم دوخته بودند. با نگرانی پرسید: «اشکالی که در کار نیست پینکی، هست؟»

پسر گفت: «خوب، دیگر وقت رفتن است.»

اسپایسر گفت: «نشانی را که بلدی. یادت باشد رستوران بلوانکر در یونیون استریت. هر خبری شد به من اطلاع بده گرچه فکر نکنم خبری بشود که مربوط به من باشد.»

پسر دستش را به نشانه خدا حافظی بالا آورد و دوباره پائین انداخت و گفت: «اگر خبری شد.» او قدم در راه بی پایانی گذاشته بود. راه ملرک. شرارت و بی رحمی در وجودش شعله می کشید. دستی به پشت اسپایسر زد و با هدای بلند و دورگه ای گفت: «موفق باشی.» و آنگاه چند بار دیگر بر شانه اسپایسر زد.

دسته مردان کنار نرده با قدمهای هماهنگ جلو آمده و دور آنها حلقه زد. پسر فریاد اسپایسر را شنید که کمک می خواست و دید که او نقش بر زمین شد. چکمه میخ داری بالا رفت و پائین آمد. پسر فوران ناگهانی خون و درد را دور گردن خود حس کرد.

اما اولین احساسی که به او دست داد حیرت شدید بود (یعنی کک هم می تواند اینطور بگزد). آنگاه فریاد زد: «احمقها، او را با من عوضی گرفته اید. کسی که دنبالش من نیستم.» ولی متوجه شد که مردان حلقه محاصره شان را دور او تنگ تر کرده اند و خنده استهزا آمیزی به صورتشان نقش بسته است. هر یک از آنها چاقویی در دست داشت. تازه در این وقت بود که پسر به یاد قهقهه آنروز کولثونی در پشت تلفن افتاد. مردمی که در آن حوالی بودند با بروز اولین نشانه درگیری به سرعت از آنجا دور شدند. پسر فریاد اسپایسر را شنید که او را قسم می داد و کمک می خواست. صدای درگیری مبهمی به گوشش رسید ولی از جایی که او ایستاده بود چیزی دیده نمی شد. پسر فرصت نداشت به چیز دیگری فکر کند. دورتادورش چاقوهای دولبه تیز زیر نور آفتاب می درخشید و اشعه خورشید را بر سرایشی تپه های مشرف به شورهام^۱ منعکس می کرد. پسر به سرعت دستش را در جیب فرو برد و چاقویش را بیرون کشید ولی مهاجمین پیشدستی کرده دستش را پاره کردند. آنوقت بود که درد بر او غلبه کرد و وجودش لبریز از ترس و حیرت شد که گویی در زدوخوردهای مدرسه، یکی از آن بچه های ضعیف و لافزن توانسته است پیش از او نوک پرگار را در تنش فرو کند.

فهمید که مهاجمین به عمد کشتن او را عقب می اندازند. بغضش ترکیب و درحالی که به صدای بلند گریه می کرد، گفت: «کولثونی نتیجه این کارش را می بیند.» آنگاه دوباره با صدای بلند اسپایسر را صدا زد، ولی به یاد آورد که اسپایسر برای همیشه خاموش شده است. می دید که مردها از در ماندگی او

لذت می برند، همان طور که خودش همیشه از مشاهده این حالت در دیگران لذت برده بود. یکی از آنها جلو آمد تا صورت پسر را مجروح کند. پسر دستانش را جلوی صورتش گرفت و انگشتانش برای دوّمین بار از هم شکافت. صدای طبل در محوطه فرارسیدن ساعت ۴/۵ و آغاز دور بعدی مسابقات را اعلام کرد. پسر با صدای بلند می گریست.

کسی از دور فریاد زد: «پلیس آمد.» مردها به سرعت جمع شدند. برای آخرین بار یکی از آنها چاقو را تا استخوان در ران پسر فرو کرد و با نزدیک شدن پلیس فرار کردند. چکمه های میخ دار و سنگین از سرعتشان می کاست. پسر که پراکندگی آنها را دید به سرعت فرار کرد. از محوطه خارج شد و در سرازیری تپه که به خانه های مسکونی کنار دریا منتهی می گشت پابه فرار گذاشت. مهاجمین در تمام مدت او را دنبال می کردند. پسر لنگ لنگان در حالی که خون از تمام تنش جاری بود می دوید و با صدای بلند گریه می کرد. حتی یکبار سعی کرد دعا کند. می دانست که هنگام مرگ و پیش از رستاخیز یکبار شانس بخشیده شدن از سوی خداوند وجود دارد. ولی این برای کسانی است که توبه کرده باشند و حالا دیگر برای او دیر شده بود. این قدر فرصت نداشت که برای توبه و طلب بخشایش زانو بزند. در تعقیبش بودند دو لادولا می دوید، می افتاد و برمی خواست. خون از چهره و دستانش سرازیر بود. فقط دو نفر از مهاجمین همچنان دنبال او می دویدند. این کار برایشان سرگرم کننده بود او را مانند گربه ای زخمی رم می دادند و از مشاهده ترس و گریه او تفریح می کردند. پسر به اولین خانه پائین تپه رسید. کسی در اطراف نبود. اهل خانه به تماشای مسابقه رفته بودند. خانه سنگفرشی فرسوده و باغچه ای کوچک در مقابل در داشت پنجره ها بسته و گوشه راه شنی کنار حیاط ماشین چمن زنی کهنه ای قرار داده شده بود. پسر جرأت نداشت به سراغ خانه دیگری برود و در بزند. این کار معطلش می کرد و تعقیب کنندگان هر لحظه ممکن بود سر برسند. با آنکه چاقو در دست داشت جرأت نمی کرد از آن استفاده کند زیرا تا کنون فقط به روی افراد غیر مسلح

چاقو کشیده بود. تنها راه این بود که پنهان شود ولی هر جا می رفت از خود رد خون به جا می گذاشت.

مردها از شدت خنده نفسشان برید و از پسر که ریه‌هایی جوان‌تر داشت عقب افتادند. در این فاصله او دستمالی دور دستهایش پیچید و سرش را بالا گرفت تا خون در لباسش سرازیر شود و اثری از خود بر زمین نگذار. سر کوچه‌ای پیچید و پیش از اینکه تعقیب‌کنندگان سر برسند وارد یک گاراژ خالی شد. در تاریکی داخل گاراژ، چاقو به دست ایستاد سعی کرد توبه کند. چندبار کلمات «اسپایسر» و «فرد» از ذهنش گذشت ولی نمی توانست فکرش را پیرامون چیزی جز سر رسیدن تعقیب‌کنندگان متمرکز کند. آنگاه دریافت که نیروی توبه کردن برایش نمانده است.

مدتی گذشت و دستمالی که دور دستش بسته بود از خون پوشیده شد. حالا که خطر گذشته بود، دیگر به روز قیامت فکر نمی کرد. خواست به اسپایسر فکر کند ولی نتوانست. جهان مادی او رانگه می داشت. نمی توانست به افکارش نظم دهد. به این فکر می کرد که چگونه تحقیر شده به التماس و زاری افتاده و فرار کرده بود. نمی دانست وقتی بچه‌های گروه این را بشنوند راجع به او چه فکر خواهند کرد؟ برخواست. در زانوانش ضعف شدیدی حس می کرد. از پشت دیوار گاراژ سرک کشید. خیابان نسبتاً خلوت بود. صدای بسیار دور موسیقی از پالاس پیر بگوش می رسید و چراغ خیابانهای اعیان‌نشین شهر از آن نقطه بخوبی دیده می شد.

گاراژی که پسر در آن بود در اصل هیچ وقت برای نگهداری اتومبیل مورد استفاده قرار نگرفته و به مرور تبدیل به انبار درهم و برهمی شده بود که صاحبخانه خرده ریزهای بدردنخورش را در آن می انباشت. ماشین چمن زنی فرسوده، بیل و کلنگ، و وسایل ماله کشی که احتمالاً برای وقت سنگفرش قدیمی حیاط به کار می رفت. در کنار صفحات قدیمی لباسهای کهنه و خاک آلود، عروسکی که یک چشمش درآمده، و کالسکه‌ای که تبدیل به چرخ دستی شده بود برهم انباشته بودند. پسر نگاه سریعی بر اشیاء پیرامون

خود افکند. چاقو را باز کرده و آماده نگه داشته بود. خون از گردنش پائین می ریخت و در لباسش فرو می رفت. دستمالی که دور دستش پیچیده بود چنان خیس شده بود که از گوشه آن قطره قطره بر کف سیمانی گاراژ خون می چکید و به بقیه اشیاء خاک آلود صاحبخانه اضافه می شد.

برچسبهای پاره شده مربوط به مسافرتهاى مختلف که بر چرخ دستی انباشته و همچون زنجیره‌ای بهم پیوسته از سفرى طولانى گواهی می داد نشانگر این بود که صاحبخانه برای استقرار در آن نقطه راه درازى آمده و عاقبت در بهترین جایی که می توانسته یعنی خانه‌ای رهنی در پایین تپه مسابقات اسبدوانی توقف کرده است. اشیاء کهنه، برهم تلنبار شده و همچون رد پای موج بر ساحل شنی مسلم بود که از آن دورتر نخواهند رفت.

پسر از او هم بیزار بود. او، تجسمی بی نام و نشان، تصویری ناشناس که موجب نفرت پسر می شد. از او، از عروسک یک چشم، از چرخ دستی کالسکه‌ای و اسب چوبی شکسته نفرت داشت. هنگام مواجهه با این گونه دخمه‌های مغشوش و کوچک خاطرات گنگی در او بیدار می شد و همچون بی‌اعتنایی دیدن از مردم خشمگین و برآشفته‌اش می کرد. می لرزید. ضعف و گرسنگی بر او چیره گشته بود. برای اولین بار طعم درد و ترس را می چشید. فهمید که وقت توبه و طلب بخشایش حالا است نه در لحظات پیش از مرگ که فرصت زیادی باقی نمانده و نمی توان به آن سرعت ترک عادت کرد. عادت تا هنگام مرگ با ما است. به یاد کایت افتاد که برای سوزانده شدن در کوره مردگان گذاشته شده بود و مرد نعش کش در همان حال که بر جسد او خاکه زغال می ریخت مدام از معشوقه‌اش حرف می زد.

ولی اسپایسر چه؟ پیوسته بانوعی احساس آسودگی اسپایسر را به خاطر می آورد. با خود می گفت: «خلاصش کردند.» مرگ اسپایسر به او احساس امنیت می داد. چطور ممکن بود بتواند به خاطر چیزی که راحتش می کرد واقعاً ناراحت باشد و توبه کند؟ حالا دیگر زن فضولی که به دنبال او بود هیچ شاهدی نداشت، البته به جز رز که پسر قصد داشت تکلیف او را هم هر چه

رودتر معلوم کند. فکر می‌کرد بعدها که وضعش مطمئن و خطر رفع شود فرصت کافی برای توبه و استغاثه خواهد داشت. بادلتنگی میزاعتراف کلیسا، صدای کشیش و مردمی را به یاد آورد که تا سوختن و تمام شدن شمعها در شمعدان‌های صورتی رنگ به انتظار نوبت می‌ایستادند تا خداوند آنان را از عذاب ابدی برهاند. عذاب ابدی که معنای چندانی برایش نداشت، حالا آن را به صورت ضربات لبه تیز چاقو می‌دید که تا بی‌نهایت ادامه می‌یافت.

محتاطانه از گاراژ بیرون آمد و به خیابان ناتمامی در میان دامنه‌های گچی قدم گذاشت. جز زوجی که دور از نور چراغ برق یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند کسی در آن حوالی نبود. دیدن منظره آنان در پسر نفرت پیرحمانه‌ای را برانگیخت. لنگ‌لنگان و چاقو در دست با بکارت سبعانه‌ای که تمایلاتش را از سر عادت، به شیوه‌ای حیوانی و کوتاه برآورده می‌کرد از کنارشان رد شد.

قصد نداشت با آن سروروی زخمی که آثار شکست بر آن دیده می‌شد و لباسهایی که تار عنکبوت‌های گاراژ به آن چسبیده بود به خانه بازگردد. می‌دانست باید به کجا برود. گروهی در عرشه کشتی تفریحی می‌رقصیدند. صدای موسیقی بگوش می‌رسید. راهش را به طرف قسمت‌های خلوت‌تر ساحل کج کرد. خزه‌های خشک دریایی، یادگار تندبادهای زمستان گذشته، زیر پایش خرد می‌شد. از کشتی تصنیفی به نام «محبوب من» به گوش می‌رسید پسر با خود گفت: «محبوبت را بیچ لای زرورق و در سینی نقره بگذار.» کنار تیر چراغ برق روی یکی از تخته‌چوبهایی که موج به ساحل آورده بود حشره نیمه‌جانی دیده می‌شد که خودش را به زحمت جلو می‌کشید. پسر زیر پالاهش کرد و لنگ‌لنگان به راهش ادامه داد. خون زیادی از دستش می‌رفت. این چندمین شکستی بود که از آغاز ریاست این دیکتاتور جوان برای گروه کایت پیش می‌آمد. تصمیم گرفت که وقتی اوضاع بهتر شد با اعترافی نزد کشیش کارنامه سیاهش را پاک کند. ماه کم‌کم بالا می‌آمد، نور زردش در فضای شب پخش می‌شد و بر خیابانهای ساحلی و میدانی که

طبق اصول دقیق ریاضی ساخته شده بود می ریخت. پسر همچنانکه که لنگ لنگان از میان شنهای خشک پای می کشید و از کنار کلبه های ساحلی می گذشت، در رؤیا روزی را مجسم می کرد که مجسمه اش در میدانهای شهر نصب خواهد شد.

از سرایشب شنی نزدیک ساحل بالا رفت، وارد خیابانهای مسطح شد، پالاس پیررا پشت سر گذاشت و با درد جانکاهی به سوی رستوران اسنوکه در نور شبانه غوطه می زد به راه افتاد. صدای موسیقی از رادیو می آمد. پسر آنقدر در گوشه ای پشت پنجره ایستاد تا عاقبت رز برای پذیرایی از میز کنار پنجره آمد. پسر جلو رفت و صورتش را به شیشه چسباند. رز ناگهان او را دید، طوری توجهش به پسر جلب شد که گویی در مغزش زنگ تلفن او را شنیده است. پسر دست زخمی اش را از جیب بیرون آورد و بالا گرفت گرچه سروصورت خون آلودش کافی بود تا دخترک وحشت کند. رز چیزی گفت که پسر نفهمید، انگار به زیان بیگانه چیزی بگویند. رز ناچار شد سه مرتبه حرفش را تکرار کند: برو پشت رستوران عاقبت پسر حرکت لبهایش را خواند. درد پایش شدیدتر شده بود. کشان کشان رستوران را دور زد. در این وقت اتومبیل لانچیا از مقابلش گذشت. راننده لباس رسمی به تن داشت و در عقب ماشین آقای کولثونی - بله خود آقای کولثونی باکت و شلوار سفید شب نشسته بود و به خانم مستی در لباس ابریشم بنفش لبخند می زد. فکر کرد شاید کولثونی نبود. چه نرم و تند رد شدند. همه پولدارهای میانسال وقتی از کنسرت ساحلی برمی گردند راهی کاسموپولیتن می شوند. نکند کس دیگری بود؟

خم شد و از شکاف جعبه نامه ها به داخل رستوران نگاه کرد. رز را دید که با چهره ای برافروخته و انگشتان گره کرده نزدیک می شود. لحظه ای اعتماد به نفسش را از دست داد. از خود پرسید که عکس العمل رز که مثل همه دخترها از روی وضع ظاهر درباره مردها، قضاوت می کند، چگونه خواهد بود. با خود گفت: فهمیده کتک خورده ام. اگر راهم نداد شیشه اسید را می کوبم

به سرو صورتش....» ولی هنگامی که رز در را باز کرد چهره اش همان حالت پرستش احمقانه همیشه را داشت. زیر لب گفت: «کی این کار را کرده؟ بگذار گیرشان بیاورم.»

پسر ناشیانه لاف زد و گفت: «مهم نیست. بگذارشان به عهده خودم.»
رز گفت: «صورت نازنینت.»

پسر با نفرت به یاد آورد که می گویند زنها همیشه اثر زخم را روی سرو صورت مردها دوست دارند و آن را نشان مردانگی و قدرت می دانند. پرسید: «جایی هست که بتوانم سرو صورتم را بشویم؟»

رز با صدای آهسته گفت: «یواش بیا از اینطرف. می برمت به انبار.» و خود جلوتر به راه افتاد و پسر را به اتاقکی برد که محل عبور لوله های آب گرم بود و چند بطری آنجا قرار داشت. پسر پرسید: «کسی به اینجا نمی آید؟»

«ما اینجا سفارش نمی گیریم. پروانه نداریم. همین چند تا بطری نوشیدنی هم از قبل اینجا بوده و خانم مدیر گاهی برای سلامتیش از آنها می خورد.»
هر بار راجع به رستوران اسنو حرف می زد با خود پسندی نامحسوسی واژه «ما» را بکار می برد. گفت: «همینجا بنشین. من می روم کمی آب بیاورم. ناچارم چراغ را خاموش کنم وگرنه ممکن است بفهمند.» با اینکه چراغ را خاموش کرد، نور مهتاب آنقدر بود که پسر می توانست همه جا را به خوبی ببیند و حتی برچسب روی بطریها را بخواند.

رز خیلی زود برگشت و شرمگینانه از غیبتش عذرخواهی کرد و گفت: «یکی از مشتریها صورت حساب می خواست و آشپز حواسش جمع من بود.»
یک کاسه آب نیم گرم و سه دستمال با خود آورده بود و گفت: «فقط همین سه تا را گیر آوردم» پارچه های امروز را هنوز از خشکشویی نیاورده اند. «آنگاه دستمالها را پاره کرد و همچنان که زخم دراز و باریک گردن پسر را می بست که مثل خراش عمیق سنجاق تا پائین کشیده شده بود با خشم و اندوه گفت: «اگر گیرشان بیاورم...»

پسر دست شکاف خورده اش را بالا گرفت و گفت: «اینقدر حرف نزن.»
خون لخته شده بود و رز ناشیانه آنرا پاک کرد.

پسر پرسید: «دیگر خبری نشد؟ کسی دوباره نیامد پرس و جو کند؟»
 رز گفت: «چرا همان مردی که آن روز همراه آن زن بود.»
 «پلیس بود؟»

«فکر نکنم. گفت اسمش فیل است.»

«معلوم است باهاش حرف هم زده‌ای.»

«نه، همینطوری به گوشم رسید.»

پسر گفت: «نمی‌فهمم. اگر پلیس نیستند پس چه می‌خواهند؟» آنگاه با دست سالمش رز را محکم نیشگون گرفت و پرسید: «تو که یک کلمه هم حرف نزدی؟ زدی؟» دختر نگاه پرستش وار خود را در تاریکی به او دوخت و گفت: «نه، حتی یک کلمه. بینکی، بینم تو خیلی ترسیده بودی؟»
 «از چه بترسم. آنها که نمی‌توانند حریف من بشوند.»

دختر دست زخمی پسر را نشان داد و گفت: «منظورم وقتی است که اینطور شد.»

پسر به دروغ گفت: «ترس کجا بود؟ معلوم است که نمی‌ترسم.»
 «چرا این کار را کردند؟»

پسر برخاست و گفت: «گفته بودم سؤال نکنی.» درست نمی‌توانست روی پای مجروحش بایستند. آنگاه افزود: «کتم را پاک کن. اینطوری که نمی‌توانم بیرون بروم باید سرووضع مرتب باشد.» رز خم شد تا با کف دست خاک لباسهای او را بتکاند. پسر به قفسه شرابها تکیه داده بود. نور مهتاب با سایه روشنهایش روی قفسه، بطریها و شانه‌های لاغر پسر می‌لغزید و چهره نوجوان او را روشن می‌کرد.

پسر نمی‌خواست آنجا را ترک کند و به کوچه‌های تاریک برگردد. در خانه چه چیزی انتظارش را می‌کشید؟ دوباره باید با کابیت و دالو می‌نشست و عملیات بعدی را طرح می‌ریخت. نقشه‌هایی که تمامی نداشت. زندگیش به عملیات تاکتیکی پیچیده‌ای، تقریباً به پیچیدگی عملیات واترلو، تبدیل شده بود که در رختخوابی برنجی و پوشیده از خرده‌های نان و سوسیس

طرح ریزی می شد. فرانک مرتب لباسهایشان را اتو می زد. کابیت و دالو مشاجره می کردند. دالو با زن فرانک مشغول بود. تلفن جعبه‌ای کهنه زیر راه‌پله‌ها زنگ می زد و زنگ می زد و جودی مرتب قبضه‌های اضافه‌بها را به طبقه بالا می آورد و روی تخت او می انداخت. خود جودی چه؟ همیشه سیگار می کشید و همیشه منتظر بود کسی دستی به سر و گوشش بکشد. چطور می شد در چنین اوضاعی استراتژی عظیمی طرح کرد؟ ناگهان از فکر ترک کردن اتاقک دنج و کوچکی که نور ماه روی اشیائش بازی می کرد دلش گرفت. احتیاج به سکوت و تنهایی داشت.

ولی تنها نبود. رز در همین وقت دستش را روی دست او گذاشت و پرسید: نکند آن بیرون منتظرت باشند؟»

پسر دستش را عقب کشید، سینه را جلو داد و گفت: «هیچکس هیچ‌جا منتظر نیست. خودم حقشان را کف دستشان گذاشتم. نتوانستند مرا به چنگ بیاورند ولی اسپایسر بیچاره گیر افتاد.»

«اسپایسر بیچاره؟»

«اسپایسر بیچاره دیگر مرده.» در این وقت صدای قهقهه‌ای در مدخل رستوران طنین انداخت. خنده‌ای زنانه که رنگی از رفاقت و سرخوشی داشت و از هر تأسفی خالی بود. پسر گفت: «آن زن برگشته. خودش است.» صدای آشنایی بود که خیلی جاها شنیده می شد. هنگامی که لنگرها را جمع می کردند و کشتی به راه می افتاد، مشایعان اشک می ریختند ولی او با چشمانی خشک و بی‌اعتنا چشم به جانب روشن دریا داشت و می خندید. در سالنهای موسیقی شبانه به شنیدن جوکهای قبیح می خندید، کنار تخت بیماران، در بین انبوه جمعیت، در ایستگاههای شلوغ خط آهن جنوب یا وقتی اسبی که انتظار نمی رفت برنده شود، برنده می شد این صدا طنین انداز بود. صدایی شادمانه و مسرت‌بخش. رز آهسته گفت: «ازش می ترسم نمی دانم چه می خواهد.»

پسر دختر را به سمت خود کشید. تاکتیک، تاکتیک هیچوقت فرصتی

برای طرح استراتژی نبود. در سایه روشن اتاق دید که دختر صورتش را برای بوسه بالا گرفته است. شک کرد. اکراه داشت. ولی تاکتیک چه می شد؟ می خواست به او ضربه ای بزند و وادارش کند که داد بکشد، ولی در عوض ناشیانه او را بوسید. حتی نتوانست لبهایش را درست روی لبهای او بگذارد. آنگاه دهان به هم فشرده اش را عقب کشید و گفت: «گوش کن.»

رز پرسید: «تو تجربه زیادی با دخترها نداری، نه؟»

«معلوم است که دارم. ولی گوش کن بین چه می گویم...»

رز حرف او را قطع کرد و گفت: «من قبل از تو با کسی آشنا نشده بودم. چقدر خوشحالم.» با شنیدن این حرف بیزاری پسر دوباره شدت گرفت، زیرا فهمید رز دختری نیست که او بتواند به خاطر به چنگ آوردنش به خود ببالد. نه رقیبی، نه بردویاختی. اولین دوست دختری که هیچکس اعتنایی به او ندارد. کابیت و دالو حتی حاضر نیستند نیم نگاهی به او ببینند. آن موهای صاف و بی حالت، سادگی، و لباسهای کم بهایی که می پوشید و زیر دست پسر لمس می شد. از رز متنفر بود. همانطور که از اسپایسر نفرت داشت و این باعث می شد بسیار احتیاط کند، زیرا در مقابل دشمن باید با سیاست عمل کرد. دستش را روی دستهای دختر فشار داد. با فرصت طلبی نزد خود وانمود می کرد که دارد ادای مرد دیگری را در می آورد که دچار شهوت شده باشد. با خود گفت: «شاید اگر کمی خودش را درست می کرد بد نمی شد. خطی، رنگ وحنایی، چیزی، ولی اینطوری... اینقدر سطح پائین. سطح پائین ترین و کم سن و سال ترین و بی تجربه ترین دختر بچه برایتون می خواهد مرا در چنگ خود بگیرد.»

رز از گرمای دست پسر تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: «خدای من،

پینکی. تو چه خوبی، دوستت دارم.»

پسر پرسید: «مرا به او لو نمی دهی؟»

زنی از بیرون فریاد زد: «رز.» و بدنبال آن دری محکم به هم خورد.

رز گفت: «باید بروم. منظورت چیست که تو را لو بدهم؟»

«همینکه گفتم. راجع به اینکه چه کسی کارت را گذاشته و...»
 «نه، مطمئن باش!»

اتوبوسی رد شد و نور چراغش لحظه‌ای چهره مصمم رُز را روشن نمود. قیافه کودکی را داشت که در حال دعا انگشتانش را درهم فرو کرده و سوگند پنهانش را زیر لب تکرار می‌کند. مثل کسی که درباره بی‌اهمیت بودن پنجره‌ای که شکسته یا حرف زشتی که روی در خانه‌ای نوشته شده حرف می‌زند با بی‌اعتنایی گفت: «برای من اصلاً مهم نیست که تو چکار کرده‌ای.» پسر ساکت بود. نمی‌دانست پشت این چهره که لحظه‌ای روشن شده و باز در تاریکی فرو رفته بود چه می‌گذرد. سادگی زیرکانه‌اش، تجارب طولانی شانزده سال زندگی و عمق احتمالی وفاداریش پسر را تحت‌تأثیر قرار داده بود.

پرسید: «منظورت چیست؟ مگر خیال می‌کنی چه کار کرده‌ام؟ کاری نکرده‌ام.»

«نمی‌دانم. اهمیتی هم نمی‌دهم.»

زن دوباره با صدای بلند او را صدا زد: «رُز. رُز کجایی؟»

رُز گفت: «خودش است مطمئنم که خودش است. باز می‌خواهد سوال پیچم کند. زیانش خیلی چرب و نرم است. چه می‌فهمد که میان ما چه می‌گذرد؟» آنگاه صورتش را جلو آورد و افزود: «من یکبار دیگر هم گناه کرده‌ام. آندفعه دوازده سالم بود. ولی مطمئنم که این زن حتی معنی گناه را هم نمی‌داند.»

زن همچنان به دنبال او می‌گشت و صدایش می‌زد.

رُز رویش را بطرف صدا چرخاند. سایه صورت شانزده ساله‌اش روی دیوار افتاد که داشت می‌گفت: «حق و ناحق. هر وقت از دم میزشان رد می‌شوم، طوری از حق و ناحق حرف می‌زند که انگار معنیش را می‌فهمد.» آنگاه بالحن تحقیرآمیزی اضافه کرد: «با اینهمه اگر بخواهد می‌تواند کاری کند که در جهنم نسوزد. فکر نکنم او را بسوزانند. پسر احساس می‌کرد که او روی دور

وزاجی افتاده و چانه‌اش گرم شده است رز همچنان می‌گفت: «مولی کارتو^۱ هم جایش ته جهنم است. چه زن دوست داشتنی بود. بیچاره از بس ناامید شده بود خودش راکشت. خودکشی گناه است و هیچ عفوی ندارد. مگر اینکه توبه کند. راستی تو برای توبه چه می‌کنی؟»

پسر با بی‌میلی گفت: «فایده‌ای ندارد. فرصت نیست که آدم توبه کند.» رز دست بردار نبود و دوباره پرسید: «خوب پس چکار کردی؟ اعتراف کردی؟»

پسر سعی داشت از این گفتگو طفره برود ولی در مقابل رز که بایکدنگی او را در تاریکی سؤال پیچ می‌کرد نتوانست و گفت: «نه خیلی وقت است به کلیسا نرفته‌ام.»

رز دوباره گفت: «برای من مهم نیست. ترجیح می‌دهم با تو در قعر جهنم بسوزم ولی مثل او نباشم. خیلی بی‌پرواست.» موقع گفتن کلمه بی‌پروا که برای او بیش از حد بزرگانه بود زبانش کمی گرفت.

در این وقت کسی دوباره رز را صدا زد و مدیر رستوران با لباس سبز سیر و عینکی که از گردنش آویخته بود در خلوت‌کده آنها را گشود. موج نور و صدا و خنده و موسیقی به داخل اتاق سرازیر شد و بحث خداشناسی آنها را به هم زد. خانم مدیر گفت: «بچه تو اینجا چه کار می‌کنی؟ آنگاه به پسر لاغراندامی که کنار رز بود اشاره کرد و گفت: «این بچه دیگر کیه؟» پسر تکانی به خود داد. خانم مدیر با دیدن چهره او کلمه بچه را اصلاح کرد و گفت: «این پسر کیه؟» آنگاه بطریها را شمرد و گفت: «مگر نمی‌دانی اجازه ندارید کسی را با خودتان بیاورید؟»

پسر گفت: «من داشتم می‌رفتم.» زن با ظن و نفرت او را نگاه کرد و گفت: «اگر اینقدر کم سن و سال نبودی پلیس را خبر می‌کردم.»

پسر برای نخستین بار در عمرش از خود شوخ طبعی نشان داد و گفت:
«آنوقت منم مجرم نبودنم را ثابت می‌کردم.»

خانم مدیر رو به رز کرد و گفت: «و اما تو. بعداً در این باره صحبت می‌کنیم.» آنگاه پسر را در حال خارج شدن از اتاق نگاه کرد و افزود: «شماها برای اینطور کارها هنوز خیلی کوچکید.»

خیلی کوچک. مشکل همین بود. اسپایسر نتوانست پیش از مرگش این مشکل را حل کند. پسر آنقدر بزرگ نشده بود که قانوناً بتواند ازدواج کند، رز را ساکت نگهدارد و از رفتن او به جایگاه شهود جلوگیری به عمل آورد. گرچه شاید قضیه اصلاً به آنجا نمی‌کشید. ولی به هر حال رز می‌توانست شهادت دهد که کسی که کارت را گذاشته هیل نبوده، اسپایسر بوده و تازه بعد از آن هم پسر برای پیدا کردن کارت در زیر رومیزی جستجو می‌کرده است. رز تمام جزئیات را موبه‌موبه به خاطر داشت. مرگ اسپایسر می‌توانست سوءظن بیشتری ایجاد کند. هرطور شده باید رز را ساکت نگه می‌داشت وگرنه دیگر هرگز روی آرامش را نمی‌دید.

پسر با قدمهای آهسته از پلکان خانه بالا رفت و راهی اتاق خود شد. ضعف و سستی او را فرا گرفته بود و باعث می‌شد چیزهایی را حس کند که قبلاً هرگز طعمشان را نچشیده بود. تلفن پی‌درپی زنگ می‌زد. کابیت در حالی که سیب می‌خورد و چاقوی قلمی شکسته‌ای بدست داشت از اتاقی در طبقه پائین بیرون آمد تا جواب تلفن را بدهد: «نه اسپایسر خانه نیست هنوز برنگشته.»

پسر از پاگرد پلکان خم شد و پرسید: «کی با اسپایسر کار داشت؟»
«یک دختر بود. گوشی را گذاشت.»

«خوب کی بود؟»

«درست نمی‌دانم. دوست اسپایسر است. اغلب در رستوران کوئین

آوهارتزا^۱ (ملکه قلبها) می بیندش. حالا اسپایسر واقعاً کجا هست پینکی؟
«مرده. افراد کولثونی کشتندش.»

«خدای من.» کابیت چاقو را بست و خرده های سیب را تفت کرد. «من که
گفتم بهتر است سر به سر بروور نگذاریم. حالا باید چکار کنیم؟»
«بهتر است بیایی بالا. دالو کجا است؟»
«رفته بیرون.»

پسر وارد اتاق خواب خود شد و چراغ تک جبابی سقف را روشن کرد.
دوباره به یاد منظره اتاق کولثونی در کاسموپولیتن افتاد. ولی به هر حال هر کس
باید از جایی شروع کند.

«دوباره توی تخت من چیز خورده اید.»

«من نخوردم. کار دالو است. ببینم پینکی. انگار تو هم زخمی شده ای؟»
پسر به دروغ گفت: «خودم حقشان را کف دستشان گذاشتم.» ولی
می دانست که دروغ گفتن نشانه ضعف است. عادت نداشت دروغ بگوید. و
اضافه کرد: «لازم نیست نگران اسپایسر باشی. خوب شد مرد. بریده بود. خطر
داشت. پیش خدمت رستوران اسنو می دانست که او کارت را گذاشته. حالا اگر
جسدش را بسوزانند دیگر کسی نمی تواند شناسایی اش کند. بهتر است
ترتیبی بدهیم که حتماً سوخته شود.»

«به نظر تو پلیس...»

«پلیس نیست. یکی دو نفر دیگرند که فضولی می کنند.»

«نمی توانند گواهی پزشکی قانونی را نادیده بگیرند.»

«گوش کن کابیت. ما خودمان می دانیم که او را کشته ایم. آنوقت پزشکی
قانونی گواهی فوت طبیعی می دهد. به نظر تو عادی است؟ به نظر من که
نیست.» آنگاه روی لبه تخت نشست و در حالی که خرده های نان را بر زمین
می تکاند افزود: «بدون اسپایسر خیالمان راحت تر است.»

«تو بهتر می دانی پینکی. ولی جداً چطور شد که کولثونی تصمیم گرفت....»

«فکر کنم می ترسید که ما در روز مسابقه دخل تیت را بیاوریم. به هر حال گاری که الان باید بکنیم گیر آوردن پرویت^۱ است. او تنها وکیل قابل اعتمادی است که اینطرفها می شود پیدا کرد. تازه اگر بشود به او اعتماد کرد.»

«چه شده پینکی؟ مطلب مهمی پیش آمده؟»

پسر به تختخواب برنزیش تکیه داد و گفت: «بالاخره ممکن است مجبور به ازدواج شوم.»

کابیت به شنیدن این حرف به شدت خنده اش گرفت. دولا شده شکمش را گرفته بود و به صدای بلند می خندید، به طوری که دندانهای پوسیده اش کاملاً دیده می شد. پشت سرش کرکره های نیم بسته که آسمان شبانه را از نظر پنهان می داشت، و قسمتی از دودکشهای قدبرافراشته دیده می شد که دودی کمرنگ در دل مهتاب می پراکند و تاریکی در پشت آن دامن گسترده بود. پسر آنقدر ساکت ماند تا خنده طولانی کابیت که همچون شلاق کلمات تحقیرآمیز بر سرش می بارید به پایان رسید. آنگاه خیره به پیچکی که دور کرکره ها پیچیده بود و در تاریکی اول شب سرک می کشید گفت: «یالاه همین حالا برو بهش تلفن کن و بگو زودتر خودش را به اینجا برساند.»

«او نمی آید.»

پسر گفت: «راه دیگری نیست.» زخم گردنش را نشان داد و افزود: «من که نمی توانم اینطوری بروم بیرون. به هر حال کارها باید روبه راه شود.»

کابیت گفت: «عجب! پینکی طفلک! تو برای آن بازی خیلی کوچکی.»

پسر با شنیدن کلمه بازی باکنجکاوی اکراه آمیزی به یاد قیافه سهل الوصول و کم بهای رز افتاد. منظره بطریها در قفسه که نور مهتاب بر آنها بازی می کرد و کلمه سوختن در نظرش نقش بست. دوباره با خود تکرار کرد: «سوختن.»

منظور مرد از گفتن کلمه «آن بازی» چه بود؟ او در تئوری همه چیز را می دانست و در عمل هیچ چیز. پیر از تجربه و لذت دیگران بود. از حرفهایشان، چیزهایی که شنیده یا روی در توالت‌های عمومی خوانده بود. حرکتها را می شناخت ولی هرگز بازی نکرده بود. آنگاه گفت: «شاید اصلاً به آنجاها نکشد. به هر حال زودتر پرویت را پیدا کن. او به کارش وارد است.»

بله آقای پرویت به کارش وارد بود و این را می شد با اولین برخورد فهمید. هیچ فوت و فن و پیچ و تاب حقوقی، و هیچ حکم ضد و نقیض و عبارت پرطمطراقی نبود که او بلد نباشد. کیف چرمی قهوه‌ای رنگی در دست و شلوار چسبان بسیار نویی به پا داشت که برای سنش نامتناسب می نمود. با خوشرویی دروغینی که وکیل مدافع‌ها هنگام روبه‌رو شدن با مجرمین از خود نشان می دهند وارد اتاق شد. نوک کفشهایش برق می زد و سرپایش، از کت سبک تابستانی گرفته تا پیراهن نازک یقه‌دار، بسیار تازه و نو بود. تنها چیز کهنه و فرسوده‌ای که در او دیده می شد وجود خودش بود که در طول زمان با از سرگذراندن محکمه‌های رنگارنگ پیر شده بود. محکمه‌هایی که برایش شکست، و پیروزی‌هایی نابودکننده‌تر از شکست به دنبال داشت. آقای پرویت در سالهای طولانی اشتغالش عادت کرده بود که گوش ندهد. سیل ناسزاهایی که در دادگاهها به سویس سرازیر می شد اینرا به او آموخته و از او مردی ملایم و مبادی آداب با روحیاتی دوستانه و مقاوم ساخته بود.

پسر بی آنکه از جا بلند شود از تختخواب سری تکان داد و گفت: «عصر بخیر پرویت» آقای پرویت لبخند دوستانه‌ای زد، کیفش را بر زمین گذاشت و روی صندلی سفت کنار جالباسی نشست و گفت: «سلام جانم. شب فوق‌العاده‌ای است. نه؟ خوب بگو بینم چه شده؟ خودت را حسابی زخمی کرده‌ای.»

«برای این نبود که می خواستم بینمت نترس. فقط یکی دو تا سؤال داشتم.»

«امیدوارم مشکلی پیش نیامده باشد.»

«سعی من هم همین است. می خواستم بینم اگر من بخوام از دواج کنم

چه راهی هست؟»

آقای پرویت مثل قماربازی که توپ طرف را رو می کند گفت: «چند سالی صبر کن.»

«فقط یک هفته فرصت هست.»

آقای پرویت با چهره‌ای اندیشناک یادآوری کرد که پسر زیر سنّ ازدواج است.

پسر گفت: «برای همین هم شما را خواستم.»

«مواردی هست که داوطلب سنّ واقعی را نمی گوید. ولی من در مورد

تو توصیه نمی کنم. دختر چند ساله است؟»

«شانزده ساله.»

«مطمئننی؟ چون اگر زیر شانزده سال بود خود اسقف اعظم کلیسای

کاتربری می توانست شما را عقد کند ولی جنبه قانونی نداشت.»

«باشد، ولی اگر سنّ واقعیمان را ندانند چه؟ عقده مان قانونی می شود؟»

«بله.»

«و پلیس نمی تواند دختری را وادارد...»

«که علیه تو شهادت بدهد؟ اگر خودش نخواهد، نه. ولی البته در آن

صورت کار شما در حکم گناه است و زندان دارد. بعلاوه مشکلات دیگری

هم هست.» آقای پرویت با گفتن جمله آخر به دستشویی تکیه داد و

در حالی که کلاه گیس خاکستری صاف شانه خورده اش بر لبه آن مالیده می شد،

چشم در چشم پسر دوخت.

پسر گفت: «هر قدر پول لازم باشد می دهم. خودت که می دانی.»

«قبل از هر چیز باید بدانی که اینکار نیاز به وقت دارد.»

«فرصت زیادی نیست.»

«می خواهی در کلیسا ازدواج کنی؟»

«معلوم است که نه. این که یک ازدواج واقعی نیست.»

«ازدواج ازدواج است.»

«ولی نه مثل وقتی که کشیش عقد کند.»

«اینها دیگر احساسات مذهبی خودت است. کاری که من برایت می‌کنم ترتیب دادن ازدواج طبق قوانین عرفی و غیر مذهبی است. برایت جواز اقامت پانزده روزه می‌گیریم. از این نظر کار تو با مانعی روبه‌رو نیست و اگر فقط همین بود، پس فردا هم می‌توانستی در همین منطقه که اقامت داری ازدواج کنی. ولی مشکل اصلی اینست که سنت کم است.»

«بسیار خوب. خرجش هر قدر باشد می‌دهم.»

«ما که نمی‌توانیم بگوئیم تو بیست و دو ساله‌ای. هیچکس باور نمی‌کند. ولی اگر هجده ساله باشی با کسب رضایتنامه از والدین این کار ممکن می‌شود. والدینت زنده‌اند؟»

«نه.»

«سرپرست تو کی است؟»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

آقای پرویت فکری کرد و گفت: «باید برایت سرپرستی دست‌وپا کنیم. گرچه خالی از خطر نیست. بهتر است اینطور بگوئیم که سرپرست تو به آفریقای جنوبی رفته و تماس شما با هم از مدتها پیش قطع شده است. اینطوری می‌شود چیزی سرهم کرد.» آقای پرویت نگاهی به پایه‌های برنجی تختخواب انداخت و افزود: «ول شدن در این دنیای بزرگ در این سن و سال. جداً پسر پرشهامتی هستی که توانسته‌ای تا اینجا خودت را بکشی. باید رضایت محضردار را جلب کنیم.»

پسر گفت: «فکر نمی‌کردم ازدواج به این سختی باشد. شاید بشود از راه دیگری وارد شد.»

آقای پرویت گفت: «اگر وقت بدهی همه کارها روبه‌راه می‌شود.» آنگاه بالبخند پدران‌های که دندانهای جرم‌گرفته‌اش را نمایان می‌ساخت افزود: «تو فقط بگو بله، تا ترتیب ازدواجت را بدهم پسر. به من اعتماد داشته باش.» شلوار چسبانش مثل لباسی بود که مهمانها برای شرکت در مراسم ازدواج کرایه می‌کنند و وقتی بالبخند زردرنگش طول اتاق را پیمود، قیافه کسی را

داشت که برای بوسیدن عروس جلو می رود. آنگاه گفت: «حالا اگر بیست شلینگ حق مشورت مرا بدهی، یکی دو مشکل بیشتر نمی ماند. در مورد ازدواج...»

پسر ناگهان با کنجکاوی پرسید: «شما ازدواج کرده اید؟» و در چهره درهم شکسته، فرسوده و غیر قابل اعتماد آقای پرویت دقیق شد. گویی می خواست با دیدن آن، راه و رسم بازی را بیاموزد.

آقای پرویت گفت: «سال آینده بیست و پنجمین سالگرد ازدواجمان است. بیست و پنج سال است که سرگرم این بازی ام.» در این وقت کابیت از لای در سرک کشید و گفت: «من می روم بیرون یک دوری بزنم. ازدواج در چه حال است؟»

آقای پرویت پاسخ داد: «راه می افتد جانم. داریم جلو می رویم.» آنگاه مثل کسی که گونه نوزادش را نوازش می دهد دستی به کیف چرمی اش کشید و افزود: «دوست جوان ما به زودی ازدواج خواهد کرد.»

پسر به بالش که از شدت چرک خاکستری شده بود تکیه داد و پایش را با کفش روی تخت دراز کرد. با خود گفت: «فقط تا وقتی که آنها از آسیاب بیفتند. اینکه ازدواج واقعی نیست. همینقدر که تا مدتی بتوانم جلوی دهن دختره را بگیرم.» کابیت دم تخت پابه پاشد و گفت: «فعلاً، خدا حافظ.» پسر در فکر رز و قیافه شبه لندن او بود. یادش آمد که آنشب در آن تاریکی دستخوش چه احساساتی شده بود. همچنان که در افکار خود غرق بود اعتراضی در او شدت می گرفت: نمی خواست تسلیم ازدواج شود. نه حالا و نه با دختری مثل رز. فکر می کرد که اگر هم قرار باشد با کسی رابطه ای داشته باشد و مثل مردهای دیگر به آن بازی کثیف کشیده شود، بی شک زمانی خواهد بود که پیر و ناتوان شده و دیگر کار بهتری از او برنیاید. و تازه آنهم نه با دختر خام و ساده ای مثل رز که وجودش باندازه پسر بی اهمیّت بود، بلکه لااقل با کسی که غبطه برانگیز باشد.

آقای پرویت رشته افکار او را از هم گسست و گفت: «کافی است بگویی

بله تا دوتایی درستش کنیم.» کابیت رفته بود. پسر گفت: «کمی پول در دستشویی هست. فعلاً همان را بردار تا بعد.»

آقای پرویت مشتاقانه به طرف دستشویی رفت، لیوان مسواکها را گشت و چون پولی در آن نیافت گفت: «اینجا که پولی نیست.» پسر گفت: «توی جاصابونی است. درش را بردار. زیر درش است.»

در این وقت دالو وارد اتاق شد و به آقای پرویت عصر بخیر گفت. آنگاه رو به پسر کرد و پرسید: «سر اسپایسر چه بلایی آمده؟»

پسر گفت: «بچه‌های کولثونی کشتندش. توی میدان ریختند سرمان. نزدیک بود مرا هم بکشند.» آنگاه دست باندپیچی شده و گردن زخمی اش را نشان داد.

«ولی او همین الان در اتاقش است. خودم صدایش را شنیدم.»

پسر برای دومین بار در آن روز وحشت کرد و پرسید: «صدای اسپایسر را؟ نکند خیالاتی شده‌ای؟» بیرون از اتاق چراغی روشن شد و نور ضعیفی روی دیوار راهرو که بایی دقتی رنگامیزی شده بود پاشید. پسر مثل اینکه چیز چندش آوری روی پوستش قرار گرفته باشد، مضمض شد. باید می فهمید این اسپایسر که صدایش شنیده شده آیا واقعاً موجودی قابل لمس است؟ از گوشت و پوست؟ یا چه؟ هر چه بود پسر باید با آن مواجه می شد. از جا برخاست و بدون یک کلمه حرف از جلو دالو رد شد و به راهرو رفت. در اتاق اسپایسر نیمه باز بود و درست نمی شد از لای در داخل اتاق را دید. اتاق اسپایسر هم مثل اتاق بقیه بچه‌ها تنگ و کوچک بود. فقط اتاق کایت بزرگ بود که حالا پسر از آن استفاده می کرد و به همین دلیل که جای کافی داشت بچه‌ها همیشه در آن جمع می شدند. ولی در اتاق اسپایسر کسی جز خودش جا نمی گرفت. فقط خودش. پسر دوباره گوش خواباند صدای ضعیفی از داخل اتاق به گوشش رسید. بار دیگر کلمات دعا بر زبانش جاری شد: دونا

نویس پاکم. ^۱ برای دومین بار در آن روز دلتنگی غریبی به جانش سایه انداخت. حالت کسی را داشت که چیزی را گم یا فراموش یا طرد کرده باشد. به طرف اتاق اسپایسر رفت و او را دید که خم شده بندهای چمدانش را محکم می‌کند. اولین احساسی که با دیدن او به پسر دست داد احساس آرامش بود. چون دید این همان اسپایسر معمولی و زنده است یعنی همان کسی که می‌شود او را لمس کرد، ترسانند و به او فرمان داد. صورتش را با نوار زخم‌بندی ضخیمی باندپیچی کرده بود. دیدن پانسیمان روح شرارت و بی‌رحمی را در پسر برانگیخت. دلش می‌خواست جلو برود، باندها را پاره و زخم را از نزدیک تماشا کند. اسپایسر با دیدن پسر به زحمت قد راست کرد و با تعجب گفت: «بینکی! من خیال می‌کردم افراد کولثونی تو را کشته‌اند.» ترس هقلش را زائل کرده بود. پسر خاموش کنار در ایستاد، او را می‌نگریست. گویی به خاطر زنده بودن خود عذرخواهی می‌کند. اسپایسر به توضیح آنچه اتفاق افتاده بود پرداخت: فکر کردم...» کلماتش مثل رشته دراز خزه‌های دریایی در حاشیه سکوت توطئه‌آمیز و بی‌اعتنای پسر می‌لغزید. از ته راهرو صدای آقای پرویت شنیده شد که می‌گفت: «توی جاصابونی؟ گفت توی جاصابونی پول هست.» و بدنبال آن صدای باز و بسته شدن در جاصابونی چینی بگوش رسید.

1- "Dona nobis pacem."

ای بره خدا، عیسی مسیح که گناه جهانیان را به دوش می‌کشی بر ما آرامش و رستگاری ارزانی فرما (م).

آیدا آرنولد مصممانه از جابرخواست و گفت: «باید هر طور شده آنقدر روی این بچه کار کنم تا چیزی از او درآورم.» آنگاه با گامهای استوار و بلند در رستوران به راه افتاد. حالت کشتی جنگی ای را داشت که در طرف حق تا پایان می جنگد و بادبانهای برافراشته اش حکایت از آن دارد که همه کارکنان کشتی با وظیفه شناسی خدمت می کنند. سینه های برآمده اش که هرگز طفلی را شیر نداده بود حالا با محبتی مصممانه و بدون گذشت پر می شد. رز با دیدن او خود را در گوشه ای پنهان کرد، ولی آیدا بی پروا وارد محل کار خدمتکاران شد. همه چیز تا حدودی روشن شده بود. آیدا سؤالی را که با خواندن خبر مرگ فرد در روزنامه به ذهنش هجوم آورده بود پرسیده و پاسخ آنها را یافته بود. البته کمک فرد را هم نباید نادیده می گرفت. او بود که با پیشنهاد و راهنمایی به موقع درباره شرط بندی روی اسب باعث شد که آیدا برنده شود و حالا، هم پول کافی داشت و هم افرادی که حاضر بودند دوستانه به او خدمت کنند. هر چه باشد در آن دستگاههای عریض و طویل رشوه خوار، با دو دست پوند، که پول کلانی بود، خیلی کارها می شد کرد.

آیدا دم آشپزخانه ایستاد و درحالی که جلوی در را سد کرده بود به رز

صبح بخیر گفت. رز سینی را روی میز گذاشت و با لجبازی آمیخته با ترس، همچون حیوانی که نمی‌تواند محبت را درک کند رویش را برگرداند.

«باز هم شما؟ می‌بینید که گرفتارم. نمی‌توانم حرف بزنم.»

«ولی عزیزم من از خانم مدیر اجازه‌ات را گرفتم. باید با من حرف بزنی.»

«به هر حال اینجا که نمی‌شود حرف زد.»

«پس کجا می‌شود؟»

«ناچاریم به اتاق من برویم. البته اگر از جلوی در کنار بروید.»

رز جلوتر به راه افتاد. باهم از پلکان پشت رستوران به پاگرد کف پوش دار طبقه بالا رفتند. آیدا پرسید: «اینجا خوب به شما می‌رسند، نه؟ من پیش از آشنائیم با تام، زمانی در جایی به صورت پانسیون زندگی می‌کردم. تام اسم شوهر من است.» آیدا که پشت سر رز راه می‌رفت با صدای شیرین، پرتحامل و سرسخت سخن می‌گفت: «آنجا هیچ به این خوبی نبود. بین چه گل‌هایی در راهروها گذاشته‌اند.» آنگاه به گلدان گلی که روی میزی کنار دیوار قرار داشت نزدیک شد و غنچه‌ها را نوازش کرد. رز داخل اتاقی شد و در را محکم پشت سرش بست. آیدا جلورفت و با ملایمت در زد. رز با لجبازی فریاد کشید: «از اینجا بروید. من حرفی ندارم به شما بگویم.»

آیدا گفت: «موضوع مهمی است. خیلی مهم. معده‌اش بر اثر خوردن نوشیدنی گازدار به هم خورده بود دستش را روی دهانش گرفت و آروغی زد و از سر عادت گفت: «ببخشید.»

«من نمی‌توانم کمکی بهتان بکنم. هیچ چیز نمی‌دانم.»

«خواهش می‌کنم در را باز کن تا برایت توضیح بدهم عزیزم. من که

نمی‌توانم از اینجا داد بکشم. همه حرف‌هایم را می‌شنوند.»

«اصلاً چرا شما نگران من هستید؟ مگر چکاره‌ منید؟»

«نمی‌توانم ببینم آدم بی‌گناهی به آتش دیگران بسوزد.»

رز با صدای کودکانه و سرزنش‌باری گفت: «انگار شما معنی گناه و بی‌گناه

را هم می‌فهمید.»

با آنکه تحمل آیدا به اندازه خیر خواهیش عمیق بود، کم مانده بود صبرش سرآید. دوباره گفت: «در را باز کن.» می دانست که به پیشخدمتها کلید داده نمی شود دستگیره را چرخاند و فشار داد. رز صندلی ای پشت در گذاشته بود. آیدا و زنش را روی دستگیره انداخت و با فشار شانه شکاف کوچکی لای در ایجاد کرد و با عصبانیت گفت: «با این کارها نمی توانی از چنگ من در بروی. چرا نمی خواهی حرفم را گوش کنی. از اوّل به ما یاد داده اند که وقتی زندگی کسی در خطر باشد برای کمک به او نباید تردید کنیم. حتی اگر موجب آزارش شویم، باید سعی کنیم نجات پیدا کند.» آنگاه دستش را از لای در داخل کرد و صندلی را کنار کشید. در باز شد و اتاق با سه تخت آهنی، یک میز کشودار و دو آینه دیواری مقابل آیدا ظاهر گشت. رز در دورترین جایی که ممکن بود ایستاده و پشتش را به دیوار چسبانده بود. چشمان معصوم و در عین حال تجربه آزموده اش را با وحشتی تمام به در دوخته بود گویی خطرناکترین موجودات هر لحظه ممکن است داخل شود.

آیدا گفت: «اینقدر لوس نشو. من که دشمن تو نیستم. فقط می خواهم تو را از شرّ آن پسر نجات بدهم. دیوانه او شده ای؟ متوجه نیستی او چه آدم خطرناک و شروری است؟» لب تخت نشسته بود و با لحن نرم و قاطعی حرف می زد.

رز زیر لب گفت: «تو نمی توانی این چیزها را درک کنی.»

«من برای حرفهایم شاهد و مدرک دارم عزیزم.»

رز با حالتی بچگانه گفت: «منظورم چیزهای دیگری است که نمی توانی

درک کنی.»

آیدا گفت: «چرا نمی خواهی قبول کنی؟ او اصلاً برای تو ارزشی قائل نیست. باور کن. فکر نکن من معنی احساسات را نمی فهمم. من هم انسانم من هم به وقت خودش یکی دوبار عاشق شده ام. خوب این یک امر طبیعی است. مثل نفس کشیدن. چیزی که هست تو حاضر نیستی کمی بیشتر فکر

کنی. دنیا که به همین یک نفر ختم نمی شود. ولش کن. او آدم خطرناکی است. من زن خشکه مقدسی نیستم. منم به وقت خودش کارهایی کرده ام خوب طبیعی است.» آیدا دست نرم و بزرگش را مادرانه جلو آورد، به طرف رز خم شد و گفت: «منم می توانم معنی این احساسات را بفهمم ولی اجازه نمی دهم حقم پایمال شود. تو حالا خیلی جوانی. با خیلی ها می توانی دوست بشوی و خیلی خوشی ها پیش رو داری. به شرط آنکه نگذاری ازت سوء استفاده کنند. دوست داشتن طبیعی است. مثل نفس کشیدن. خیال نکن من مخالف عشقم. من؟ آیدا آرنولد؟ هر کس مرا بشناسد از این حرف خنده اش می گیرد.» دوباره ترش کرد و دستش را جلو دهانش گرفت و گفت: «ببخش عزیزم. حالا دیدی که دوتایی چه خوب باهم کنار می آئیم؟ من هیچوقت بچه نداشته ام و حالا احساس می کنم تو بچه خود می. تو موجود کوچولو و نازنینی هستی.» در این وقت لحن صحبت آیدا تغییر کرد و با خشمی ناگهانی گفت: «از جلوی دیوار بیا اینطرف و مثل آدم رفتار کن. بهت گفتم که او عاشق تو نیست.» رز با صدایی کودکانه و لجوجانه زیر لب گفت: «برای من مهم نیست.»

«یعنی چه برایم مهم نیست؟»

«من دوستش دارم.»

«زده به کله ات؟ اگر جای مادرت بودم کتک مفصلی بهت می زدم. اگر پدر و مادرت بفهمند چه می گویند؟ فکرش را کرده ای؟»

«آنها اهمیتی نمی دهند.»

«آخرش چه؟ به کجا ختم می شود؟»

«نمی دانم.»

آیدا گفت: «اشکال کار بر سر جوانی و خامی تو است. تو جوان و رماتیکی. منم یک روز مثل تو بودم. ولی تمام می شود. رشد می کنی و آنرا پشت سر می گذاری. چیزی که تو به آن نیاز داری کمی تجربه است عزیزم.» دختر بدون آنکه چیزی درک کرده باشد با چشمان کسی که از نلسون پلیس

آمده بود به آیدا خیره شد. مانند جانوری در سوراخش رمیده و کز کرده بود و جهان درخشان و پرهیاهوی خارج را می نگریست. در سوراخی که او زندگی می کرد چیزی نبود جز جنایت و جفتگیری، فقر بی پایان، وفاداری و عشق آمیخته به ترس نسبت به خدا. ولی شعور جانور کوچک آنقدرها نبود که قبول کند که حتی داخل این سوراخ و دور از جهان درخشنده و باز خارج هم می شود آنچه را که مردم تجربه می نامند پیدا کرد.

پسر از بالا جسد را می نگریست که همچون لاشه پرومته در پائین پله ها نقش بر زمین شده بود. آقای پرویت گفت: «خدای من! چطور این اتفاق افتاد؟»
 پسر گفت: «این نرده ها مدتهاست که خراب است. بارها به فرانک گفته ام تعمیرشان کند ولی این آدم کینس مگر به خرجش می رود؟ زورش می آید یک پنی خرج کند.» آنگاه دست باندپیچی شده اش را روی باقیمانده نرده گذاشت و آنقدر فشار داد تا آنها از جای در رفت و افتاد. جسد اسپایسر پائین پله ها پرت شده و نرده های پوسیده چوب گردویی همچون عقابی خمیده و کمین کرده روی آن افتاده بود. آقای پرویت که روح قانون طلبیش تکان خورده بود و صدایش از شدت ناراحتی می لرزید گفت: «ولی اول اسپایسر پرت شد، بعد نرده افتاد.»

«اشتباه می کنید. شما اینجا بودید و خودتان دیدید که با چمدانش به نرده ها تکیه داد نباید اینکار را می کرد. چمدان خیلی خیلی سنگین بود.»
 «خدای من - پای مرا وسط نکش. من هیچ چیز ندیدم. اصلاً من اینجا نبودم. پیش دالو بودم و داشتم توی جابابونی را می گشتم.»
 «اینطور نیست. هر دوی شما بودید و دیدید. چه بهتر از اینکه وکیل زبردستی مثل شما شاهد ما بوده است؟ حرف شما را همه باور می کنند.»

«من انکار می‌کنم. همین حالا از اینجا می‌روم و قسم می‌خورم که هرگز در این خانه نبوده‌ام.»

«همانجایی که هستی بایست. نمی‌خواهی که حادثه دیگری اتفاق بیفتد، می‌خواهی؟ دالو، زود باش به پلیس و دکتر تلفن کن و بگو بیا اینجا. به نظرم بهترین کار همین باشد.»

«شاید بتوانی مرا اینجا نگه داری، ولی غیرممکن است بتوانی وادارم کنی که بگویم...»

«وادار؟ اصلاً هر چه دلت خواست بگو. ولی شاید صورت خوشی نداشته باشد که بدانند تو در خانه قاتل اسپایسر بوده‌ای و همان وقت که این اتفاق می‌افتاد، در جاصابونی به دنبال پول می‌گشته‌ای درست است؟ نظرت چیست؟ همین برای نابود کردن یک وکیل کافی است.»

آقای پرویت برای چند لحظه به نرده شکسته‌ای که روی اسپایسر افتاده بود خیره شد. آنگاه با صدایی آهسته گفت: «بهر است جسد را بلند کنید و نرده را زیرش بگذارید. اگر پلیس آنرا به این وضع ببیند دیگر دست از سرتان برنخواهد داشت.» آنگاه به اتاق خواب برگشت، سرش را لای دستها گرفت و گفت: «سرم. خدایا سرم. چه دردی. من باید هر چه زودتر به خانه برگردم.» کسی توجهی به او نکرد. در نیمه‌باز اتاق اسپایسر بر اثر وزش باد به هم می‌خورد. آقای پرویت دوباره گفت: «سرم دارد می‌ترکد.»

دالو کشان‌کشان چمدان سنگین اسپایسر را از پله‌ها پائین می‌آورد. بند پیژامه اسپایسر مثل خمیر دندان از لای در چمدان بیرون زده بود. دالو پرسید: «کجا می‌خواست برود؟»

پسر جواب داد: «رستوران بلو انکر، یونیون استریت، ناتینگهام. بهتر است بهشان تلگراف کنیم. شاید بخواهند گل بفرستند.»

آقای پرویت همانطور که کنار دستشویی ایستاده بود و نمی‌توانست سر دردناکش را بلند کند تضرع‌کنان گفت: «مواظب اثر انگشتان باشید.» بعد با

شنیدن صدای پای پسر سرش را بلند کرد و با عصبانیت پرسید: «کجا داری می روی؟» پسر سرپیچ پلکان برگشت، با بی‌اعتنایی نگاهی به آقای پرویت انداخت و گفت: «بیرون.»

«حق نداری الان بروی.»

«من اینجا نبودم. تو و دالو منتظر آمدن من بودید.»

«نشانت می‌دهم.»

«ریسکش با خودت. فعلاً خیلی کار دارم.»

آقای پرویت با عصبانیت فریاد کشید: «نمی‌خواهم بدانم.» آنگاه سعی کرد به خود مسلط شود، صدایش را پائین آورد و گفت: «نمی‌خواهم بدانم چه کارهایی داری.»

پسر با لحنی گرفته گفت: «باید ترتیب ازدواج را بدهیم.» و چند لحظه به چهره آقای پرویت، شوهری که بیست و پنج سال سرگرم آن بازی بوده، خیره شد. گویی نیاز داشت که از مردی بسیار بزرگتر و باتجربه‌تر از خود، چیزی بپرسد یا نصیحتی بشنود، یا از ذهن قانون‌گرا و تیره پرویت انتظار تراوش ذره‌ای خرد انسانی داشت.

با اندوه ملایمی گفت: «بهتر است هر چه زودتر این کار را انجام دهیم.» همچنان در چهره آقای پرویت منتظر دیدن نشانه‌های خردی بود که انتظار می‌رفت پس از بیست و پنج سال بازی در او ایجاد شده باشد. ولی فقط با چهره‌ای وحشت‌زده و درهم‌شکسته روبه‌رو شد که منظره دکان‌های شهری غارت‌زده را در نظر مجسم می‌ساخت. از پله‌ها پائین رفت و درست از کنار جسد اسپایسر رد شد هیچ چیز برایش اهمیت نداشت تصمیمش را گرفته بود و حالا فقط باید به سوی هدف پیش می‌رفت. احساس کرد خون سرد و بی‌اعتنایش با تلمبه‌ای بنام قلب در رگهایش جریان می‌یابد. مانند قطاری در مسیری دایره‌وار که بار رسیدن به هر ایستگاه تازه و پشت سر گذاشتن ایستگاه قبلی، یک قدم به امنیت نزدیکتر می‌شود تا آنکه بالاخره به آن می‌رسد. آنگاه

در ادامه چرخش خود، باز قدم به قدم از آن دور می شود. نزدیک کافه های ساحلی از کنار فاحشه میانسالی رد شد. زن با بی اعتنائی کامل ایستاده بود و حتی نیم نگاهی به او نیا نداشت. آنها شبیه ترامواهایی بودند که بدون کمترین برخوردی پشت سر هم در یک مسیر حرکت می کنند. پایان راه هر دو یکسان بود. البته اگر بتوان در چنان دایره ای پایانی جست. کنار پیاده رو، دو موتورسیکلت مخصوص مسابقه به رنگ قرمز درخشان پهلو به پهلو هم مثل تخت دونفره کنار در کافه نورفولک^۱ توقف کرده بود. پسر متوجه وجود آنها نبود ولی ناخود آگاه درخشندگی آنها بارقه ای از حسادت را در وجودش شعله ور می ساخت.

رستوران اسنو تقریباً خلوت بود. پسر سر میزی که زمانی اسپایسر نشسته بود نشست، ولی پیشخدمتی که جلو آمد رز نبود. پسر ناشیانه پرسید: «رز اینجا نیست؟»

«گرفتار است.»

«می شود بینمش؟»

«دارد با یک نفر در اتاقش حرف می زند. نمی توانید به آنجا بروید. ناچارید صبر کنید.» پسریک^۲ نیم کرونی روی میز گذاشت و پرسید: «اتاقش کجا است؟» پیشخدمت با تردید گفت: «خانم مدیر قیامت می کند.»

«خانم مدیر کجا است؟»

«رفته بیرون.»

پسر یک نیم کرونی دیگر هم روی میز گذاشت. پیشخدمت گفت: «از در مخصوص خدمتکارها داخل شوید و بکراست از پله ها بالا بروید. البته الان یک خانم آنجا در اتاق هست ولی...»
پسر منتظر نشد که پیشخدمت حرفش را تمام کند و به طرف پله ها رفت

روی آخرین پله صدای زن را شنید که داشت می گفت: «من هر چه می گویم به خاطر خودت است عزیزم.» دم در مکث کرد تا ببیند رز چه جوابی می دهد. رز گفت: «مرا به حال خودم بگذار. چرا در کارم دخالت می کنی؟» «آدم حق طلب نمی تواند در کارها دخالت نکند.»

پسر کمی جلو تر رفت. حالا به خوبی می توانست داخل اتاق را ببیند. زن با لباسی گشاد و کفلهای چهارگوش پشت به او نشسته و جلوی صورت رز را که با مخالفت خاموش پشت به دیوار ایستاده بود می گرفت. اندام لاغر و استخوانی رز در لباس کتانی سیاهی با پیشبند سفید پوشیده شده. نگاهش ثابت و مصمم و چشمانش بدون اشک بود. مانند بازیکن ضعیفی که می خواهد در مقابل حریف زورمند چهره‌ای مطمئن به خود بگیرد، با ناشی‌گری مضحکی سعی داشت از خود شهادت نشان دهد.

رز گفت: «راحتم بگذار. از اینجا برو.»

از نظر پسر، رز تجسم نلسون پلیس و مانور استریت^۱ بود. لحظه‌ای دشمن خویی او جای خود را به دلتنگی غریبانه‌ای داد. می دانست که این دختر متعلق به او است، مثل اتاق یا میز و صندلی. رز بخش مکمل وجود او بود. با خود گفت: «حتی این دختر هم از اسپایسر با جریده تر است.» جهنمی ترین لایه‌های روحش نیازمند رز بود، زیرا پلیدی بدون پاکی ناقص است. به آرامی پرسید: «چرا سربه سر دوست من می گذاری؟» و با تعجب دریافت که به زبان آوردن این جمله اعتراض آمیز همچون پاک شدن از گناه بگوشش شیرین و دلنواز آمده است. گرچه رز در سطح توقعات پسر نبود، ولی او این دلخوشی را داشت که لا اقل هرگز پائین تر از خود او نبوده است. پسر همچنان پشت به پله‌ها ایستاده بود و هنگامی که زن به سویش برگشت لبخند استهزاء آمیزی بر لبانش نقش بست. وعده بخشایش را به یاد آورد. - پیش از مرگ و قبل از

رستاخیز - حالا دیگر به خوبی آرامش خاطر سفسطه آمیزی را که در این دعا بود درک می کرد. حتی اگر به جای رزیکی از آن دخترهای رنگ و روغن مالی شده و شیک پوش هتل کاسموپولیتن را به چنگ می آورد، نهایتاً پیروزی بزرگی نصیبش نشده بود. دلتنگی غریبانه اش به عاطفه ای ناگهانی و غم انگیز تبدیل شد. اینرا فهمیده بود که رز در طرف خوبی و پاکی و او در طرف پلیدی و بدی است. آنها یکدیگر را کامل می کردند و برای هم ساخته شده بودند. زن به پسر گفت: «دست از سرش بردار. خوب می دانم چطور آدمی هستی.» پسر او را به چشم بیگانه ای می نگریست که از سرزمین دیگری آمده است. مثل زنهای انگلیسی خارج از کشور. معلوم بود که به عمرش حتی یکبار هم کتاب دعا بدست نگرفته است. او از هر دوی آنها همانقدر دور بود که از جهنم، یا بهشت. ولی خیر و شر از یک قلمرو بودند. به یک زبان حرف می زدند و مانند دوستان قدیم از تماس دست یکدیگر در کنار تخت آهنی احساس کمال می کردند. زن مصرانه به رز گفت: «می خواهی بدانی راه درست کدام است؟»

رز نجواکنان تکرار کرد: «راحتمان بگذار.»

«تو دختر خوبی هستی رز. مطمئنم که نمی خواهی کاری به کار این پسر داشته باشی.»

«تو هیچ چیز نمی دانی.»

زن احساس کرد در آن لحظه کار بیشتری از دستش بر نمی آید. هنگام ترک اتاق با لحن تهدید آمیزی به پسر گفت: «هنوز کارم با تو تمام نشده. من خیلی دوست و آشنا دارم.»

پسر با حیرت زن را در حال بیرون رفتن از اتاق نگریست و وقتی با رز تنها ماند از او پرسید: «این دیگر چه جانوری است؟»

«نمی دانم.»

پسر گفت: «قبلاً ندیده بودمش.» خاطره دوری در ذهنش جرقه زد و خاموش شد. ممکن بود بعداً یادش بیاید. پرسید: «چه می خواست؟»

«نمی دانم.»

پسر دستش را دور کمر دختر انداخت و گفت؛ «تو دختر خوبی هستی رز.»

رز سرش را تکان داد و زیر لب با حرارت گفت: «نه من بدم. می خواهم بد باشم. اگر این زن خوب است و تو...»

«تو فقط می توانی خوب باشی. ممکن است بعضی ها اینرا نخواهند، ولی من کاری به آنها ندارم.»

«هر کاری که بتوانم برایت می کنم. فقط بگو چکار کنم. نمی خواهم مثل او باشم.»

پسر گفت: «ربطی به این ندارد که چه کار می کنی. حرف سر اینست که چه فکر می کنی.» و با چهره ای اندیشناک افزود: «هر چه هست در خون آدم است. شاید وقتی مرا غسل تعمید می دادند آب مقدس اثر نکرده باشد شاید من نتوانسته ام با گریه کردن شیطان را از تنم بیرون کنم.»

رز پرسید: «آن زن به نظر تو پاک و خوب است؟»

پسر گفت: «آن زن؟» آنگاه خندید و ادامه داد: «او اصلاً به حساب نمی آید.» «حیف که باید از اینجا برویم. کاش می شد بیشتر بمانیم.» رز با گفتن این حرف نگاهی به وسایل محقر اتاق، حکاکی با سمه ای مربوط به پیروزی ون ترومپ^۱، تختهای سیاه آهنی، آینه، میز کشودار، و غنچه های صورتی کاغذ دیواری انداخت. گویی در این شب طوفانی تابستان جایی جز آن اتاق نمی توانست به او احساس امنیت بدهد. دوست داشت آنجا را تا زمانی که تبدیل به خانه مشترکشان شود با پسر قسمت کند.

پسر پرسید: «دلت نمی خواست از اینجا بروی؟»

«از اسنو؟ آه، نه. اینجا بهترین جایی بود که می شد پیدا کرد. حاضر نیستم

جز اینجا جایی کار کنم.»

«منظورم این بود که اگر با من ازدواج کنی.»

«ما به سنّ ازدواج نرسیده‌ایم.»

می‌شود ترتیبش را داد. راههایی هست. «پسر کمرز را ول کرد، نفسش

را با بی‌اعتنایی بیرون داد و افزود: «اگر تو بخواهی، من حرفی ندارم.»

«آه، البته که می‌خواهم. ولی مطمئنم که نمی‌گذارند ما ازدواج کنیم.»

پسر درحالی که سعی داشت لحنش سرد و بی‌اعتنا باشد توضیح داد:

«اولش نمی‌توانیم در کلیسا ازدواج کنیم. به‌هرحال مشکلاتی داریم.

می‌ترسی؟»

«نه نمی‌ترسم ولی چطور ممکن است بتوانیم؟»

«وکیل یک جوری ترتیب کارها را می‌دهد.»

«مگر تو وکیل داری؟»

«معلوم است که دارم. تعجب می‌کنی؟»

«نه. ولی وکیل داشتن خیلی باشکوه است. عین آدمهای مسن.»

«یک مرد نمی‌تواند بدون وکیل به همه کارهایش برسد.»

«اصلاً آن جایی نبود که همیشه فکر می‌کردم.»

«چی کجا نبود؟»

«اینکه کسی از من تقاضای ازدواج کند. همیشه فکر می‌کردم ممکن است

در سینما یا لب ساحل اتفاق بیفتد. ولی اینجا بهترین جا است.» رز سپس

نگاهی به حکاکی باسمه‌ای و آینه دیواری انداخت. جلو آمد و صورتش را

مقابل پسر گرفت. پسر می‌فهمید که چه انتظاری از او می‌رود. با

دل‌به‌هم‌خوردگی خفیفی لبهای بدون آرایش رز را نگاه کرد.

دوباره خاطره شنبه شبها، ساعت یازده و آن حرکات حیوانی در نظرش

زنده شد. لبان سخت و ناآزموده‌اش را که جز طعم خشک زندگی چیزی

نچشیده بود کنار کشید. چشمانش را بست و وقتی آنها را دوباره گشود رز را

دید که همچون دخترکان نابینا در انتظار صدقه‌های بعدی ایستاده است. در

حیرت بود که چطور بی‌علاقگی او را احساس نمی‌کند.

رز پرسید: «می دانی چیست؟»

«نه. چیست؟»

«که من هیچوقت نمی گذارم تو گیر بیفتی؛ هیچوقت، هیچوقت،

هیچوقت.»

پسر رز را مانند لوازم منزل، میز یا اتاق، بخشی از دارایی خود می دانست.

بزور سعی کرد در مقابل او که با دل شدگی نایناواری روبه رویش ایستاده بود

لبخندی بر لب آورد. راحت نبود و درونش را شرمی گنگ پر می کرد.

فصل پنجم

۱

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. در روزنامه‌های دیواری به بازپرسی اشاره‌ای نشد و هیچکس سؤالی مطرح نکرد. پسر روزنامه‌ها را دید و به همراه دالو بازگشت. دیگر جای نگرانی نبود و او ظاهراً باید احساس پیروزی می‌کرد. اما گفت: «اگر کابیت موضوع را بفهمد ممکن است درز کند.»

«مطمئن باش که او نمی‌فهمد پینکی. پرویت آنقدر ترسیده که محال است یک کلمه در این باره بگوید من هم که خودت میدانی چیزی نمی‌گویم.»

«احساس می‌کنم یک نفر تعقیبمان می‌کند.»

دالو پشت سر را نگاه می‌کرد و گفت: «هیچکس نیست. من تمام پلیسهای برایتون را می‌شناسم.»

«یک زن دنبالمان نمی‌آید؟»

«نه. کدام زن را می‌گویی؟»

«نمی‌دانم.»

در این وقت دسته نوازندگان نابینا که در حاشیه خیابان حرکت می‌کرد در مقابل آنها ظاهر شد. نوازندگان برای آنکه گم نشوند کفشهایشان را به لبه

جدول می سائیدند و در زیر آفتاب تند تابستان عرق ریزان و کورمال کورمال پیش می رفتند. نوای غم انگیز و سوزناک موسیقی شبیه سرودهای مذهبی بود و بگوش پسر همچون بر زبان آوردن افسوس و تأسف به وقت پیروزی می آمد. عمداً خود را سر راه آنها قرار داد، رهبر گروه را به زمین انداخت و زیر لب فحش و ناسزا گفت. نوازندگان که فهمیدند رهبرشان از صف خارج شده به دنبال او قدمی به طرف خیابان برداشتند و در آنجا همچون کرجی کوچکی بر پهنه بی کران آبهای اقیانوس سرگردان ایستادند تا خطر بگذرد. آنگاه دوباره خود را کورمال کورمال به حاشیه خیابان رساندند.

دالو گفت - «چکار می کنی پینکی؟ اینها کورند.»

«چرا من باید مجبور باشم به خاطر یک مشت گدا راهم را عوض کنم؟» پسر که قبلاً نفهمیده بود نوازندگان کور هستند خودش هم از کاری که کرده بود وحشت کرد. احساس کرد در جاده ای که از اول خیال داشت فقط قسمتی از آنرا طی کند تا نقطه بسیار دوری جلو رفته است. از سر راه کنار رفت و به نرده های خیابان ساحلی تکیه داد تا گروه بزرگی که برای گذراندن دوسه روز وسط هفته شان به کنار دریا آمده بودند رد شوند. آفتاب تندی در سراسر آسمان دامن گسترده بود.

دالو پرسید: «به چه فکر می کنی پینکی؟»

«به تمام این دردسرهایی که سر مرگ هیل پیش آمد. گرچه حقش بود که کشته شود ولی اگر از اول می دانستم چقدر به دردسر می افتیم می گذاشتم زنده بماند. شاید اصلاً ارزش کشتن را نداشت. او روزنامه نگار پیش پا افتاده و پستی بود که با کولثونی ساخت و باعث مرگ کایت شد. اصلاً چرا فکر کردیم او اینقدر مهم است که باید کشته شود؟» پسر ناگهان پشت سرش را به دقت نگرست و پرسید: «تا حالا این یارو را این طرفها دیده بودیم؟»

«او یک مسافر معمولی است پینکی.»

«فکر کردم قبلاً کراواتش را جایی دیده ام.»

«هزار تا از این کراواتها در مغازه ها ریخته پینکی. اگر اهل مشروب بودی

می گفتم الان وقتش است که یک گیلان بزنم. چرا فکرهای بیخود می کنی
 پسر؟ همه چیز روبه راه است. کسی هم که سؤالی مطرح نکرده.»
 «فقط دو نفر می توانستند باعث گیرافتادن و اعدام ما بشوند: اسپایسر و آن
 دختره. اسپایسر را که کشتم. با دختره هم به زودی عروسی می کنم. به نظرم هر
 کاری لازم بوده کرده ام.»

«خوب، می بینی که حالا دیگر در امانیم.»

«آره تو در امانی ولی من چه؟ همه خطرها مال من است. تو می دانی که
 اسپایسر را من کشتم. پرویت هم می داند. می ماند کایت که او هم دیر یا زود
 خواهد فهمید و لابد این بار برای راست و درست کردن قضیه باید قتل عام راه
 بیاندازم.»

«این حرفها را نزن پینکی. اصلاً می دانی چیست؟ از وقتی کایت مرده تو
 خیلی در دسر کشیده ای. وقتش است کمی تفریح کنی و نفسی بکشی.»
 پسر به امواج نیلگون دریا چشم دوخت. دریا تا فرانسه، جایی که برای
 پسر به کلی بیگانه بود امتداد می یافت. پسر گفت: «من کایت را دوست داشتم.»
 در پشت سرش برایتون؛ با تمام خیابانها و محله هایش، اولداستاین^۱ و لوئیس
 رود^۲ و هتل کاسموپولیتن قرار گرفته بود و آن سوی آنها، سرایشی ها و
 دهکده هایی واقع بود که باز به سرزمین ناشناس دیگری ختم می گردید.
 داخل این محدود قلمرو او بود. تفریحگاههای ساحلی، چند هزار جریب
 زمین مسکونی، خلیج کوچکی که برایتون را با قطار برقی به لندن وصل
 می کرد، دوسه ایستگاه قطار و بوفه ها و مشروب فروشی های اطراف ایستگاه.
 قلمرو کایت هم همین بود و او به همین دلخوش بود. با کشته شدن کایت،
 پسر احساس کرد بی پدر شده است. او وارث ماترک کایت بود و هرگز حاضر
 نمی شد به آن پشت پا بزند یا به سرزمین بیگانه ای برود. او حتی برخی
 ویژگی های کایت، مثل جویدن ناخن شصت و خودداری از نوشیدن

مشروبات الکلی را هم به ارث برده بود. خورشید همچون ماهی خونینی در انتهای افق به دریا می لغزید و ردی از اندوه و بردباری بر آسمان می نگاشت. دالو گفت: «کمی استراحت به خودت بده پینکی. بیا با کابیت و من به کافه «کوئین آوهارتز» برویم و کمی خوش بگذرانیم.»

«می دانی که من هیچوقت لب به مشروب نمی زنم.»

«بالاخره در روز عروسیت که مجبوری بخوری. کی تا حالا بدون می خوردن زن گرفته؟»

پیرمردی که با گامهای بسیار کند و سنگین در سراشیب ساحل راه می رفت و لابه لای شن و ماسه ها به دنبال ته سیگار یا خرده های نان و غذا می گشت، لنگه کفشی پیدا کرد و آنرا در کیسه اش انداخت. با نزدیک شدن پیرمرد مرغان دریایی که همچون شمع در امتداد ساحل ایستاده بودند، فریادکشان برخواستند و به قسمت سرپوشیده ای در کنار ساحل پرواز کردند یکی از آنها با حالتی نیمه کبوتر نیمه کرکس وار چنانکه گویی هدف نامعلومی را دنبال می کند با حرکتی سریع به سمت اسکله شیرجه زد. با دیدن او پسر اندیشید: «عاقبت هر کس راه خود را خواهد رفت.» و گفت: «خیلی خوب. برویم.»

دالو که سعی داشت او را هر چه بیشتر تشویق کند گفت: «کوئین آوهارتز بهترین کافه کنار جاده این منطقه است.» به دنبال کابیت رفتند و سوار بر اتومبیل کهنه موریس به طرف کافه که بیرون از شهر بود به راه افتادند. حوالی غروب و قبل از تاریکی کامل هوا بود. از آن ساعاتی که چراغ روشن ماشینها و خیابانها در هوای خاکستری، مات و غیر ضروری به نظر می رسد. در سراسر راه تابلوهای تبلیغاتی مختلف، کلبه های تک اتاقه و علفزارهای کوتاه در دامنه های گچی به چشم می خورد. دالو پشت فرمان بود. پسر بغل دست او و کابیت در عقب ماشین نشسته بودند.

کابیت گفت: «اسپایسر بیچاره. حتماً از چنین جاده ای خوشش می آمد.»

پسر می توانست در آینه ماشین او را که در دست اندازها و پستی و بلندیهای جاده به نرمی بالا و پائین می رفت ببیند.

کافه - رستوران کوئین آوهارتز پشت پمپ بنزین و در محوطه‌ای که زمانی مزرعه بزرگی بود قرار داشت. سراسر آنرا نورافکنهای بزرگ و قوی روشن می‌کرد. هنوز هم قسمتهایی از حیاط و بار را برای زیبایی به همان شکل مزرعه‌وار قبلی نگه داشته بودند. در وسط حیاط استخر بزرگی قرار داشت که زمانی مرغدانی مزرعه بود.

کایت گفت: «بیائید برویم.» و خود جلوتر به راه افتاد تا آن دورا راهنمایی کند. دختری کنار میز نشسته بود. کایت او را شناخت. از دور برایش سر تکان داد و به پسر گفت: «بد نیست به دختره تسلیتی بگوئیم بینکی. مثلاً بگوئیم در غم شما شریکیم، واقعاً که چه بچه نازنینی بود و از اینطور حرفها.»

پسر پرسید: «راجع به چه داری همینطور حرف می‌زنی؟»

کایت به زن اشاره کرد و گفت: «آن دختره که آنجا نشسته نامزد اسپایسر است.»

پسر نگاه اکراه آمیزی به دختر که با چهره‌ای گرفته و غمگین کنار بار نشسته بود انداخت: موهای نرم و بلندش زیر نور چراغ برق می‌زد، صورت بزرگش حالتی احمقانه داشت.

کایت جلو رفت و گفت: «چطوری سیلوی^۱؟ چکار می‌کنی؟»

«فعلاً که حالم خیلی بد است.»

«مرگ اسپایسر چه اتفاق وحشتناکی بود. دوست به آن خوبی. یکی از بهترین آدمهایی که می‌شد پیدا کرد.»

دختر از دالو پرسید: «تو آن موقع آنجا بودی، نه؟»

دالو جواب داد: «آن پله‌ها خراب بود. فرانک باید خیلی وقت پیش درستشان می‌کرد. سیلوی با بینکی آشنا شو. بهترین عضو گروه ماست.»

سیلوی از پسر پرسید: «شما هم آنجا بودید؟»

دالو به جای پسر گفت: «نه او آنجا نبود.»

پسر پرسید: «باز هم نوشیدنی میل دارید؟»
 سیلوی ته گیلانش را سرکشید و گفت: «آره بدم نمی آید، یکی
 می خورم.»

پسر به کافه چی سه تا لیموناد و یک آب پرتقال سفارش داد.
 دختر می خواست لیوانش را روی میز بگذارد اما لیوان برگشت و او گفت:
 «از بس برای اسپایسی طفلک ناراحتم حال خودم را نمی فهمم.»
 دالو رو به سیلوی کرد و گفت: «پینکی هم خیلی ناراحت است.»
 سیلوی گفت: «ببینید چقدر گریه کرده ام! از چشمهایم معلوم است. بیخود
 نیست مردم تارک دنیا می شوند» صدای موسیقی چون ضربه ای مقاومت پسر
 را درهم شکست. با ترسی آمیخته به کنجکاوی نامزد اسپایسر را
 می نگریست. نمی خواست خود را کم تجربه نشان دهد. با غروری خاموش و
 ترس خورده سر تکان داد. دوست داشت در هر کاری سرآمد باشد.
 می دانست چه کارهایی به خوبی از او ساخته است. بلندپروازیش نهایت
 نداشت. اما آن بازی... نمی خواست دست به کاری بزند که دیگران در آن کار
 از او با تجربه تر باشند و باعث شود که به او بخندند. نمی خواست اسباب
 مقایسه ای میان او و اسپایسر در ذهن دختر پدید آید و پسر کمتر از او باشد.
 شاید در آن صورت آرزو کند که... نگاهش را با در ماندگی پس کشید و به یاد
 آورد که همه آنها با تجربه تر از او هستند.

سیلوی که توجهش به پسر جلب شده بود با نگاه تحسین آمیزی گفت: «تو
 برای اینهمه دبدبه و کبکبه خیلی جوانی.»

در این وقت کایت به دالو گفت: «بهتر است من و تو به جای دیگری
 برویم. اینجا دیگر جای ما نیست.» آنها با قدمهایی سنگین به سمت دیگر
 رستوران رفتند و سیلوی و پسر را تنها گذاشتند.

سیلوی نامزد اسپایسر بود. همیشه پای تلفن باهم قرار ملاقات
 می گذاشتند. سیلوی همیشه برای اسپایسر در پاکتهای معطر صورتی نامه
 می فرستاد. گاهی هم دسته گلهایی به خانه می رسید که روی کارت آن نوشته

شده بود: «با دلی شکسته.» حتی اسپایسر هم چیزی داشت که با آن فخر بفروشد، آنرا به همگان نشان دهد و بگوید: «این دختر مال من است.» پسر مجذوب بی وفایی سیلوی شده بود، زیرا می دید که او برخلاف رز نمی تواند همچون میز و صندلی جزو اموال کسی باشد. سیلوی مال هیچکس نبود. پسر گفت: «من قرار است تا یکی دو روز دیگر ازدواج کنم.» گویی می خواست یادآوری کرده باشد که در امتیاز بی وفایی چیزی از سیلوی کم ندارد و ضمناً نباید او را بی تجربه بدانند. به رز و خودش فکر کرد که تا چهل و هشت ساعت دیگر پرویت ترتیب ازدواجشان را می داد و آنگاه خدای داند در کدام آپارتمان با هم تنهایی مانندند. و آنوقت چه؟ خود را مانند مردی نظامی می دید که همه اصول کاربرد توپخانه را در دانشکده نظام، پای تخته سیاه از بر می داند ولی تابه حال به آن عمل نکرده است و اگر قرار باشد آتش توپخانه را بر دهکده ها بگشاید، زنان را بر باید و خانه ها را به یغما برد، برای به عمل در آوردن آن اصول نیاز به اعصابی پولادین و اراده ای سخت دارد. احساسات او بر اثر انضباط و خودداریهای زیاد منجمد شده بود. خودداری از هرگونه تفریح خودداری از تسلیم تمنیات شدن و... تا جایی که می توانست سعی کرده بود روابط خصوصی را به پایانی ترین نقطه لبه تیغ سوق دهد.

پسر می خواست بیشتر با سیلوی آشنا شود. شاید از این طریق می فهمید چطور باید رفتار کند. از نظر او این شرم آور بود که او در برابر رز، پیشخدمت پست و نفرت انگیز و شانزده ساله رستوران اسنواز خود بی دست و پای و معصومیت نشان دهد.

سیلوی گفت: «اسپایسی خیلی به تو فکر می کرد.»

پسر گفت: «بیا برویم کمی در حیاط بنشینیم.»

«نه نمی توانم. اسپایسی تازه دیروز مرده و آنوقت من با تو...» پشت طبل و ساکسیفون، پنجره قرار داشت و درخت کوچک پشت پنجره برگهایش را به شیشه می سائید.

سیلوی گفت: «من خیلی خارج از شهر را دوست دارم. رماتیک است. تو

چه؟ تو هم خوشت می آید؟»

«نه.»

«اینجا واقعاً روستایی است. حتی من یک مرغ هم دیدم. همه با تخم مرغهای خودشان غذا درست می‌کنند.»
«بیا برویم.»

«خودم هم دلم می‌خواهد. لعنتی. خوش می‌گذشت نه؟ ولی حیف که نمی‌شود. آخر اسپایسی تازه همین دیروز مرده.»
«تو که گل فرستادی. گریه هم که کردی.»
«چشمهایم وحشتناک شده.»

«دیگر چکار می‌خواستی بکنی؟»

«نمی‌دانی چقد غصه خوردم. مرگ اسپایسی خیلی ناگهانی بود.»

«می‌دانم. دسته‌گلی را که فرستاده بودی دیدم.»

«وای چقدر وحشتناک است اسپایسی مرد و من بجای اینکه عزاداری

کنم، دارم حرف می‌زنم.»

«بیا برویم.»

دختر گفت: «اسپایسی بیچاره.» ولی با همه اینها قبول کرد که بیاید و خودش جلوتر از پسر به راه افتاد و در مقابل دیدگان پسر با قدمهایی شتابان تقریباً به حال دو طول حیاط را پیمود، از چراغها رد شد و خود را به محوطه تاریک رساند. پسر با نفرتی بیمارگونه اندیشید: «تاسه دقیقه دیگر همه چیز را خواهم فهمید.»

لحظه‌ای جاه‌طلبی پرشکوه و عظیم خود را به یاد آورد: سوئیت‌های هتل کاسموپولیتن، فندک طلا، مبل و صندلی‌های تاجداری که زمانی متعلق به زنی خارجی بوده است، پیش چشمش مجسم گشت. هیل مثل سنگریزه‌ای که از صخره فرو افتد از سر راهش کنار رفته بود. پسر خود را در ابتدای راهی بلند و درخشان مجسم می‌کرد که کف آن با پارکت پوشیده شده، واکس خورده بود و تندیسهایی از مردان بزرگ در دوسوی آن دیده می‌شد. غریو شادی و تحسین جمعیت به گوش می‌رسید. کولثونی سر راه او خم شده بود و به عقب

می رفت. پسر همچون فاتحی گام به گام پیش می رفت و در پشت سرش لشگری از تیغ های تیز جاری بود. بلندگوها نام مرد فاتح را اعلام می کردند و دسته موزیک می نواخت. تلاش و هیجان ناشی از مجسم ساختن این جزئیات بقدری شدید بود که قفسه سینه پسر به درد آمد.

سیلوی پرسید: «پس چرا نمی آیی؟»

پسر با ترس و وحشت از خود می پرسید که حالا باید چکار کرد، حرکت

بعدی چیست؟

کف پوش پارکت مثل فرشی لوله شد و مهتاب صورت گوشتالود سیلوی را مقابل چشمان پسر گذاشت. با صدایی تلخ و درد آلود گفت: «همینجا صبر کن. می روم کابیت را می آورم.» آنگاه پشت به او کرد و به طرف بار به راه افتاد. صدای خنده از لب استخر به گوش می رسید. دم در دختری را دید که با کلاه مخمل قرمز زیر نور موج چراغ این پا و آن پا می شد، گویی بدنبال کسی می گشت. ذهن پسر بی اراده، همچون موتوری در حال حرکت به سوی سیلوی باز می گشت. ترس و کنجکاوی بر آینده غرور آفرینش سایه انداخته بود. تهوع شدیدی احساس می کرد، گویی هر لحظه ممکن بود استفراغ کند. به یاد از دواج نزدیکش افتاد. حاضر بود بدار آویخته شود ولی این کار را نکند. مردی با لباس شنا از بالای تخته پرش در استخر پرید. صدای برخورد او با آب در تاریکی شنیده شد و قطرات درخشان آب زیر نور چراغ به اطراف پخش گردید. مردی شناکنان استخر را دور زد و برگشت. حرکات نرم و هماهنگش پسر را به یاد شانه های لاغر و بدن استخوانی خود انداخت. او در پرتو نور در امواج آب، فروپاشی رؤیای خود را مسجّم کرد و در حالی که نوک برگشته کفشهای قهوه ایش را بر آجرهای خیس و براق می کشید، به سنگینی از آنجا دور شد.

در تمام راه بازگشت، کابیت و دالو، سرحال و بی پروا، پرچانگی می کردند
 پسر که بانگاش اعماق تیره شب را می کاوید با خشمی ناگهانی به آنها گفت:
 «حتماً در دلتان به من می خندید.»

کابیت پاسخ داد: «البته کار تو آنقدرها هم بد نبود.»
 «باشد بخندید. انگار خیالتان راحت است و اوضاع را پاک فراموش
 کرده اید از دست همه تان خسته شده ام. می خواهم خودم را از شرّتان راحت
 کنم.»

کابیت پوزخندی زد و گفت: «به یک ماه عسل طولانی برو.» جغدی با دو
 بال گشوده یغماگر و فریادی گرسنه و دردناک از دل شب بیرون پرید،
 حول و حوش پمپ بنزین چرخ می زد و دور شد.

پسر گفت: «من ازدواج نمی کنم.»
 کابیت گفت: «دامادی را می شناختم، آنقدر از ازدواج می ترسید که
 خودش را کشت. ناچار شدند تمام هدیه ها را پس بفرستند.»

پسر دوباره گفت: «من ازدواج نمی کنم.»
 «بیشتر مردم اولش از این فکرها می کنند.»
 «مجبور نیستم ازدواج کنم.»

دالو گفت: «چاره‌ای نداری.»

از کنار کافه پول این^۱ رد شدند. زنی سر میزی کنار پنجره نشسته و بدون آنکه به آنها توجهی کند نگاهش را به جاده دوخته بود.

پسر به دالو گفت: «ازدواج نمی‌کنم. مجبور نیستم.»

گفت: «خودت این وضع را پیش آوردی. کار خودت بود.»

کایت پرسید: «چه چیزی کار خودش بود؟»

دالو بدون آنکه پاسخی دهد دست بزرگ و سنگینش را دوستانه روی زانوی پسر گذاشت. پسر زیرچشمی نگاهی به قیافه سرسپرده و احمقانه او انداخت. فکر اینکه وفاداری یک نفر می‌تواند انسان را در محذور اخلاقی قرار دهد، او را به کاری وادارد یا از کاری بازدارد عصبانی‌اش می‌کرد. دالو تنها فرد مورد اعتماد پسر بود و به همین دلیل از او نفرت داشت. گویی دالورا بزرگ‌تر خود می‌دانست. پسر به صف تابلوهای تبلیغاتی بی‌پایانی که یکی پس از دیگری در پیاده‌رو یا به دیوارها نصب شده بود چشم دوخت و با ضعف و درماندگی که پس از گذراندن آن ماجراها ناگهان بر او مستولی شده بود گفت: «هیچ چیز نمی‌تواند مجبور به ازدواج کند.»

در خانه به او گفتند که «نامزدش» به آنجا آمده است. عصیان ناامیدانه‌ای علیه رز وجودش را پر کرد. به اتاقش رفت. قصد داشت به رز بگوید تغییر عقیده داده و نمی‌تواند با او ازدواج کند. یا شاید بگوید وکیلش موفق نشده کارها را ترتیب دهد. نرده‌های شکسته هنوز تعمیر نشده بود. پسر از بالای پله‌ها به محل سقوط اسپایسر نگاهی انداخت. دستش به لبه شکسته نرده کشیده شد و خراش برداشت. کایت و دالو خندیدند. پسر اهمیتی نداد. دستش را به دهان برد و داخل اتاق شد. با خود گفت: «باید سعی کنم به خودم مسلط باشم. نباید رز را بترسانم. می‌تواند شهادت بدهد.» ولی احساس می‌کرد تسلط بی‌چون و چرایی که همیشه بر خود داشت امشب کاهش یافته

است. گویی به کمترین اشاره خصلتهای نیک و بد همیشگیش را گم می‌کند. حالت کسی را داشت که از خود تهی گشته است. رز را نگرست و در حالی که می‌کوشید خشمش را در حضور او آشکار نکند گفت: «تو این وقت شب اینجا چکار می‌کنی؟»

رز ترسید. همان کلاهی را بر سر داشت که پسر از آن متنفر بود به محض دیدن پسر کلاهش را برداشت. پسر احساس می‌کرد اگر نتواند جلو خودش را بگیرد، ممکن است مشاجره‌ای میانشان درگیرد.

رز با ترس و لرز روزنامه‌ای را جلو آورد و ملتسمانه پرسید: «اینرا دیده‌ای؟» پسر زحمت خواندن آنرا به خود نداد، ولی در صفحه اول چشمش به عکس اسپایسر افتاد. همان عکسی که در ساحل از او گرفته بودند. رز گفت: «نوشته‌اند که این اتفاق...»

پسر حرف او را قطع کرد و گفت: «پرت شد. هزار بار به فرانک گفته بودم که باید نرده پله‌ها را تعمیر کند.»

ولی تو قبلاً گفته بودی که در میدان اسبدوانی ریخته‌اند سرش و کشتندش. تازه این همان کسی بود که...»

پسر که سعی داشت ظاهرش را خون‌سرد نشان دهد جلو آمد و با خشمی فروخورده و کلماتی شمرده شمرده گفت: «همان کسی که کارت کولی کیبر را به تو داد؟ قبلاً هم اینرا گفته‌ای. شاید او هیل را می‌شناخته. او خیلی‌ها را می‌شناخت که من نمی‌شناختم. خوب که چه؟» آنگاه صورتش را مقابل نگاه خیره و ساده لوحانه رز گرفت و با خون‌سردی و اعتماد به نفس سؤالش را تکرار کرد: «که چه؟» پسر می‌دانست که ذهنش توان طراحی هر نوع خیانتی را دارد ولی رز اینطور نیست. رز متعلق به قلمرو نیکی بود. نیکی گرداگرد او را فرا گرفته بود و چیزهایی وجود داشت که در تخیل معصومانه‌اش نمی‌گنجید. تخیلی که از دید پسر کم‌کم داشت در کویر بی‌پایان وحشت جان می‌سپرد. رز نگاهش را از پسر برگرفت و در حالی که نرده پلکان را می‌نگرست گفت: «من فکر کردم... فکر کردم...»

پسر انگشتانش را با نفرتی شهوت آلود دور شیشه‌ای که در جیبش بود حلقه کرد، آنرا فشرد و پرسید: «چه فکر کردی؟»

«نمی‌دانم. دیشب تا صبح خوابم نبرد. خواب بدی دیده بودم.»
«چه خوابی؟»

رز نگاه وحشت‌زده‌اش را به پسر دوخت و گفت: «خواب دیدم تو مرده‌ای.»

پسر خندید و گفت: «عجب حرفی! من کاملاً سالم و سرحالم.» با بیزاری و تهوع به یاد پارکینگ تاریک رستوران و دختری افتاد.

رز پرسید: «تو که خیال نداری اینجا بمانی؟»
«چرا نمانم؟»

«آخه... من فکر می‌کردم...» رز دوباره به نرده شکسته راه‌پله نگاهی کرد و گفت: «من می‌ترسم.»

پسر با نوک انگشتانش ضربه‌های ملایمی به شیشه اسید که در جیبش پنهان بود زد و گفت: «دلیلی ندارد بترسی.»

دختر گفت: «من بخاطر تو می‌ترسم. البته. می‌دانم که من اصلاً به حساب نمی‌آیم، تو ماشین و وکیل و دوستان زیادی داری ولی اینجا...» دختر من و من‌کنان و ناامیدانه سعی داشت کلماتی مناسب با احساسی که نسبت به اقامتگاه پسر داشت پیدا کند. خانه‌ای که از نظر او محلّ پیشامدهای غیرمنتظره و توجیه‌ناپذیر بود. غریبه‌ای که کارت کولی‌کیبر را در رستوران گذاشت، زدو خورد در میدان مسابقه و سقوط از پلکان که به کشته شدن آن مرد منجر شد. رز نمی‌توانست این پیشامدها را درک کند ولی رابطه مرموزی بین همه آنها و خانه‌ای که پسر در آن زندگی می‌کرد می‌دید. از اینرو با جسارت و بی‌پروایی خاصی که موجب شد پسر یکبار دیگر محبت بسیار کمرنگی به او در دل خود احساس کند، گفت: «تو باید از اینجا بروی و همانطور که قول داده بودی با من ازدواج کنی.»

«به هر حال ازدواج ما عملی نیست. من از وکیل‌م پرسیدم. سنّ ما هنوز

خیلی کم است.»

«مهم نیست. اینکه به هر حال یک ازدواج واقعی نیست. در ازدواج محضری هم فرق چندانی نمی‌کند که سن چقدر باشد.»

پسر با عصبانیت گفت: «خوب دیگر کافیست. برو به همان جایی که بودی، فسقلی بی‌مزه.»

«نمی‌توانم برگردم. بیرونم کردند.»

پسر مظنون شد. دوباره دستش را دور شیشه‌ی اسید حلقه کرد و پرسید: «چرا بیرونت کردند؟»

«به یکی از مشتریها بی‌احترامی کرده بودم.»

«چرا؟ به کدام مشتری؟»

رز گفت: «نمی‌توانی حدس بزنی؟» و با لحنی پر حرارت افزود: «همان زنی که مدام دخالت می‌کند... به من پيله می‌کند... تو باید بدانی.»

«من اصلاً آدم حسابش نمی‌کنم.»

دختر تمام ذخیره‌ی تجربیات کم‌بهایبی را که از راه خواندن پاورقی‌های ارزان و مبتذل گرد آورده بود به کار گرفت و پرسید: «نکند حسودی می‌کند... شاید تو قبلاً با او... می‌دانی که منظورم چیست.» پسر احساس می‌کرد که از همین ابتدای کار در پس این نقاب ساده‌انگارانه و بی‌تزویر احساس مالکیت مثل لوله‌توپ کشتی‌های جنگی مستقر و جهت‌گیری شده است. درست است که او رز را مانند میز و صندلی بخشی از اموال خود می‌شمرد ولی همین اموال هم به خاطر اثری که از انگشتان ما بر آنها می‌ماند مالک ما می‌شوند. پسر که عادت به خندیدن نداشت به دشواری سعی کرد بخندد و گفت:

«چی آن زن؟ او جای مادر من است.»

«پس چه می‌خواهد؟»

«کاش می‌دانستم.» رز روزنامه را از کیفش درآورد و پرسید: «به نظر تو

خوب است که اینرا به پلیس نشان بدهم؟»

پسر از ساده‌لوحی - یا شاید هم آب زیرکاهی - که در این سؤال بود یکه خورد و وحشت کرد. چطور ممکن است بتوان در کنار کسی با درکی چنین

ضعیف از مسائلی که درگیر آن شده احساس امنیت کرد؟ پسر گفت: «کار عاقلانه‌ای نیست.» آنگاه با بیزاری و ملالی که پس از گذراندن روزی چنان دشوار بر او چیره گشته بود، اندیشید: «بالاخره مجبورم با او ازدواج کنم.» به زور لبخندی تحویل دختر داد (ماهیچه‌های صورتش کم‌کم به اینکار عادت می‌کردند) و گفت: «گوش کن. نمی‌خواهد فکرت را با این چیزها مشغول کنی. من تصمیم دارم با تو ازدواج کنم. بالاخره راههایی برای فرار از قانون وجود دارد.»

«چکار به کار قانون داریم؟»

پسر سعی کرد ظاهری مردانه و خشن به خود بگیرد و گفت: «نمی‌خواهم از تویش حرف دریاید. فقط ازدواج قانونی برای من لازم است که هر چیزی سرجای خودش باشد.»

«ما هر کار هم بکنیم آنطور که می‌خواهیم قانونی نمی‌شود. کشیش کلیسای سنت جان می‌گفت...»

پسر حرف او را برید و با خشونت گفت: «لازم نیست حرف کشیشها را گوش کنی. آنها دنیا را مثل من نمی‌شناسند، زمانه عوض شده و عقاید جدیدی آمده...» ولی با دیدن چهره‌ریز که با سرسپردگی او را می‌نگریست کلماتش را فرو خورد زیرا در چهره او این واقعیت آشکارا دیده می‌شد که عقاید اصلی هیچگاه تغییر نخواهند کرد، زمانه عوض نشده و جهان همواره همچون قلمرویی به غارت رفته و اختلاف‌انگیز میان دو ابدیت باقی خواهد ماند. چهره آن دو همچون دو قلمرو متضاد خیر و شر، دو لشکر متخاصم بهنگام آتش بس سال نو، رویاروی هم قرار گرفته بود. دو لشکر که موقتاً از در دوستی درآمده‌اند. پسر گفت: «خوب در هر حال فرقی به حال تو نمی‌کند ولی من قصد دارم به طور قانونی ازدواج کنم.»

رزبالبخندی حاکی از تسلیم محض گفت: «هر طور میل تو است پینکی.»

«شاید بهتر باشد از پدرت بخواهی نامه‌ای بنویسد...»

«او نوشتن بلد نیست.»

«خوب به هر حال انگشت که می تواند بزند، من نامه ای می آورم که او پائین آن انگشت بزند. درست نمی دانم اینطور نامه ها را چطور می نویسند. به نظرم باید نامه محضری باشد. شاید آقای پرویت بتواند ترتیبش را بدهد.»

رز فوراً پرسید: «آقای پرویت؟ همان که در بازپرسی گفت وقتی آن مرد پرت شده اینجا بوده؟»

«خوب که چه؟»

«هیچی، فکر کردم...» رز دنباله حرفش را خورد ولی پسر در چهره او آشکارا می دید که رشته افکارش باز به حادثه سقوط پلکان کشیده شده است. در طبقه پائین کسی پیچ رادیو را باز کرد. احتمالاً کابیت بود که به خیال خود می خواست برای آن دو حال و هوای رمانتیکی ایجاد کند. صدای موسیقی از رادیو به طبقه بالا می رسید. گویی این هم برنامه ای بود که برای حسن ختام آن روز کذایی در نظر گرفته بودند. موسیقی توجه رز را به خود جلب کرد و احساساتش را برانگیخت. پسر از خود می پرسید که تاکی مجبور خواهد بود برای فریب دادن این دختر، این ادا و اطوارهای لوس رمانتیک را تحمل کند؟ چند هفته؟ یا چند ماه؟ جرأت نداشت به چند سال فکر کند. برایش غیر قابل تصور بود. با خود می گفت که روزی دوباره آزاد خواهد شد. آنگاه مثل متهمی که دستش را برای بسته شدن دستبند در مقابل پلیس می گیرد دستانش را بطرف رز دراز کرد و گفت: «فردا بیشتر صحبت می کنیم، به دیدن پدرت می آیم و...» چهره اش بی اختیار از چیزی که می خواست بگوید درهم رفت: «و... دوسه روز دیگر ازدواج می کنیم.»

پس از گذشت سالها این نخستین بار بود که پسر به محله کودکیش باز می‌گشت، از اینرو کمی مشوش بود. آب بر صخره‌ها سر می‌سائید و مرغان دریایی هیا هوکنان بر پناهگاه ساحلی چرخ‌ی زده، دوباره در آسمان درخشان اوج می‌گرفتند. برج و ناقوس سبزرنگ کلیسا مانند سکه‌های نقش‌دار زیر خاکی، غبار آلود و مکدر بود. در خیابان رویال آلبیون^۱ یکی از نویسندگان معروف و عامه‌پسند از پشت پنجره دریا را می‌نگریست که با چشم اندازی آفتابی و درخشان به سوی فرانسه دامن می‌گشود.

پسر با گامهای بی‌شتاب از خیابان اولد استاین^۲ گذشت. و به کوچه‌های تنگ و باریک دامنه تپه رسید. این کوچه‌ها همچون زنی که چهره پیرش را با بزک می‌پوشاند در پس نقاب دلفریب شهر رو نهفته بودند. با هر گامی که به جلو بر می‌داشت میل بازگشت در او اوج می‌گرفت. قبلاً فکر می‌کرد برای همیشه از آن منجلاب رهیده است و حالا می‌دید که یکبار دیگر آن فقر وحشت‌افزا او را به خود می‌خواند کنار جاده مغازه بسیار کوچکی مانند دکان تابوت‌سازی قرار داشت که قاب خالی پنجره‌هایش را با تخته‌ای چوبی که

1- Royal Albion

2- Old Steyne

زمانی تابوت کوچکی بود پوشانده و نرخ‌های آرایشگاه را روی کاغذی به در آن نصب کرده بودند. در سمت دیگر، فرقه مسیحی سپاه نجات قرارگاه خود را به پا داشته بود. پسر از اینکه آشنایی او را در آن حوالی ببیند بیم داشت و طوری احساس شرم و خجالت می‌کرد که گویی این او است که باید از کوچه‌های پست و پرادبار کودکیش به خاطر باز دیدی چنین غم‌انگیز و دل‌تنگ کننده عذر بخواهد از جلو مهمانخانه آلبرت که بر سر در آن نوشته شده بود «اقامتگاهی راحت برای مسافران» گذشت و بالاخره در بالای تپه به خیابان پرادایز پیس^۱ رسید. همه جا زاغه‌های نیمه‌ویران و پنجره‌های شکسته به چشم می‌خورد. بقایای تخت خواب آهنی کوچکی در گوشه حیاط مخروبه‌ای افتاده بود. تقریباً نیمی از خیابان پرادایز پیس بر اثر بمبارانهای دوران جنگ خراب شده بود. کودکان در کنار تل آوار بازی می‌کردند. بقایای اجاق‌های دیواری نشان می‌داد که آنجا زمانی خانه‌ای بوده است و بر روی تابلویی رنگ‌ورورفته و قدیمی اطلاعیه کهنه شهرداری در مورد ساختن آپارتمانهای جدید از سالها پیش باقی مانده، در قابی زنگ زده روی آسفالت افتاده بود. پسر در خرابه‌های پرادایز پیس گام بر می‌داشت. به خانه ویران شده خودشان رسید و لابه‌لای خرابه‌ها مکانی را جست که مطمئناً محل همان اتاق مخوف حوادث شنبه شبها بود و حالا فقط دیواری نیمه‌ویران کنار پاگرد پلکان از آن باقی مانده و خود اتاق از بین رفته بود. پسر پیش خود ساخته شدن دوباره چنان اتاقی را در زندگی مجسم کرد و چنان دچار وحشت شد که اندیشید همین ویرانه‌ها بهتر از تجسم دوباره آن خانه و زندگی است.

دیشب قرار شده بود که رُز نزد خانواده‌اش برگردد و موضوع ازدواجش را با آنها در میان بگذارد و منتظر آمدن پسر شود. حالا پسر با قدمهای بی‌شتاب و اکراه آمیز به سوی او راه می‌سپرد. ایستادگی بیش از این امکان نداشت و او

۱. Paradise Piece این عبارت به معنی قطعه‌ای از بهشت است و نویسنده با استفاده از این نام و مقابله دادنش با آن محله دوزخی طنز تلخی بکار برده است. م.

به هر حال ناچار بود برای حفظ امنیت خود با رُز ازدواج کند. از کنار تعدادی پسر بچه که با تفنگ‌های آبپاش تبلیغاتی یکی از فروشگاههای معروف لابه‌لای خاکها بازی می‌کردند گذشت. چند دختر بچه ژولیده و اخمو بازی آنها را تماشا می‌کردند. یکی از پسر بچه‌ها که یک پایش را از دست داده بود و به جای آن با یک میله آهنی راه می‌رفت، بطور غیر عمدی سر راه پسر قرار گرفت. پسر با خشونت او را هل داد و رد شد. پسر بچه به زمین افتاد و پسر از پشت سر صدای بچه‌های دیگر را شنید که می‌گفتند: «کمکش کنید، بلندش کنید.» صدای بچه‌ها مانند فریادی معصومانه و بی‌گناه بود و به همین سبب نفرت پسر را برمی‌انگیخت. ولی پسر به یاد آورد که آن کودکان سالها است که از بی‌گناهی و معصومیت دور شده‌اند. زیرا فقط در چهره نوزادی که با دهانی بزاق آلود و بی‌دندان سینه مادرش را می‌مکد و از آن هم فراتر، تنها در فریاد زشت تولد ممکن است بتوان معصومیت دید.

پسر خانه رز را در نلسون پلیس^۱ پیدا کرد، ولی قبل از آنکه در بزند رز خودش در را باز کرد زیرا کنار پنجره او را می‌پائید و آمدنش را دیده بود. پسر وارد خانه شد و رز در حالی که پیوسته و پرحرارت سخن می‌گفت او را به طرف راهرویی که مثل توالت نمناک و بدبو بود راهنمایی کرد و گفت: «نمی‌دانی دیشب چه شبی را گذراندم. آخر من قبلاً که کار می‌کردم برایشان پول می‌فرستادم و حالا که اخراج شده‌ام آنقدر عصبانی‌اند که انگار اصلاً نمی‌فهمند هر کسی ممکن است یکوقت شغلش را از دست بدهد.»

«من درستش می‌کنم. حالا کجا هستند؟»

پسر دوباره پرسید: «کجا هستند؟» ولی بزودی دریافت که امکان زیادی برای انتخاب جا وجود ندارد زیرا در انتهای راهرو، کنار پلکان فقط یک

وجود داشت. پائین پلکان تصویر کودکانه و سیه چرده ویولت کراوا که به سال ۱۹۳۶ در اسکله غربی برایتون مورد خشونت قرار گرفته و سوزانیده شده بود به چشم می خورد. پسر در اتاق را باز کرد. پدر و مادر رز را دید که کنار اجاقی با آتش مرده و زغالهای سرد شده روی زمین چمباتمه زده اند. با ورود پسر نگاه سرد و بی اعتنائیشان را به او دوختند و پسر دریافت که حرف رز در مورد کج خلقیشان درست بوده است. بر چهره سالخورده مرد آثار درد و تحمل مانند خطوط باستانی هیروگلیف به چشم می خورد. زن میانسال بود و قیافه‌ای احمقانه و حق به جانب داشت. ظرفهای کثیف و نشسته در گوشه‌ای تلنبار شده و اجاق خاموش بود.

رز با صدای بلند به پسر گفت: «عصبانی اند. نمی گذارند من کاری بکنم؛ لااقل اجاق را روشن می کردم. من دوست دارم خانه تمیز باشد؛ باور کن راست می گویم. مطمئن باش خانه ما هرگز اینطور نخواهد بود.»

پسر آغاز به صحبت کرد: «آقای...»

رز گفت: «ویلسون»

«آقای ویلسون، لابد می دانید که تصمیم دارم با رز ازدواج کنم و چون

سنتش کم است ظاهراً شما باید اجازه بدهید.»

مرد وزن حاضر نبودند دست از کج خلقیشان بردارند و چنان در حفظ آن

دقت نشان می دادند گویی ظرف چینی گرانبهایی است که فقط نصیب آنها

شده و می توانند آن را به رخ دروهمسایه بکشند.»

رز گفت: «فایده‌ای ندارد. وقتی قهر کنند همیشه همینطورند.»

پسر گفت: «فقط همین سؤال ساده را جواب بدهید: می توانم بارز ازدواج

کنم یا نه؟» گریه‌ای از داخل جعبه‌ای چوبی به آنها نگاه می کرد.

پسر دوباره پرسید: «آره یا نه؟»

رز گفت: «بیفایده است. فردا بیا. تا فردا درست می شوند.»
 من نمی توانم برای اینها معطل بشوم. باید از خدا بخواهند که...»
 در این وقت ناگهان مرد سکوت را شکست و در حالی که با خشونت تکه
 ذغال را روی زمین له می کرد گفت: «گم شو بیرون. نمی خواهیم دیگر
 چشمان بهت بیفتد، هیچوقت، هیچوقت، تا ابد.» پسر لحظه ای در نگاه محو
 و نامشخص مرد رنگی از وفاداری دید که به شکل بسیار ناراحت کننده ای
 یاد آور رز بود. زن که همچنان دودستی گنج گرانهای کج خلقیش را پاسداری
 می کرد گفت: «ساکت باش مرد، باهاش حرف نزن.»

پسر گفت: من آمده بودم با شما معامله ای بکنم. ولی خوب، انگار اهل
 معامله نیستید.» آنگاه نگاهی به گوشه و کنار آن اتاق پرادبار و غم انگیز انداخت
 و گفت: «فکر کردم شاید ده پوند پول به دردتان بخورد.» با گفتن این حرف
 متوجه شد که ناباوری آمیخته با حرص و ظنی به چشمان مردوزن دوید. مرد
 گفت: «نه، ما نمی خواهیم.» و خاموش شد.

ولی پسر می دید که چشمه افکار گوناگون یکی پس از دیگری در او
 جوشیدن گرفته است. زن گفت: «ما هیچ پولی نمی خواهیم.» هر یک از آنها
 نوعی وفاداری مخصوص به خود داشت.

رز گفت: «ولشان کن. مهم نیست اینها چه بگویند. من به هر حال اینجا
 نمی مانم.»

مرد گفت: «صبر کن بینم زن تو ساکت باش.» آنگاه به پسر گفت: «ما
 چطور می توانیم به خاطر ده پوند ناقابل اجازه بدهیم رز از اینجا برود؟ آنهم با
 یک غریبه. ما از کجا بدانیم رفتار تو با او خوب است؟»
 پسر گفت: «دوازده پوند می دهم.»

مرد گفت: «حرف سر پول نیست. موضوع اینست که من از تو خوشم
 آمده و معلوم است که ما نمی خواهیم جلوی بهتر شدن زندگی رز را بگیریم.
 ولی شماها خیلی بیجه اید.»

پانزده تا، حداکثرش است. یک پنی هم بیشتر نمی دهم. می خواهید،
بخواهید نمی خواهید هم هیچ.»

«تا ما نگوئیم که تو نمی توانی با او ازدواج کنی.»

پسر کمی از رز فاصله گرفت و گفت: «آنقدرها هم مشتاق نیستم.»

«بکن بیست پوند.»

«همان که گفتم.» پسر با وحشت نگاهی به دوروبر خود افکند و به خود حق داد که برای نجات از چنان فلاکتی دست به هر کاری و هر جنایتی زده باشد. در چهره آن مردوزن پدور مادرش رامجسم می کرد و چنان بود که دارد بر سر خواهرش (در قالب رز) با آنها چک و چانه می زند. کمترین علاقه ای به داشتن چنین خانواده ای در خود احساس نمی کرد. رو به رز کرد و گفت: «من دیگر می روم.» با دیدن رز که به خاطر تعلقش به قلمرو نیکی نمی توانست برای فرار از آن جهنم آدم بکشد، دلسوزی بسیار خفیفی در دل احساس کرد. شنیده بود که قدیسین خصلت خاصی دارند ولی نام آنرا به یاد نداشت. آه بله، «خصال قهرمانی»، بله شنیده بود در قدیسین خصال قهرمانی نظیر صبر و تحمل فوق العاده هست. ولی وقتی با رز رودر رو سخن می گفت یا می دید که چطور برای بدست آوردن لقمه ای نان تلاش می کند در صورت لاغر استخوانی، چشمان برآمده و احساسات تو خالیش نشانی از قهرمانی نمی دید. از رز خدا حافظی کرد و به سمت در به راه افتاد. وانمود کرد که قصد دارد برود. برای آخرین بار به جمع خانوادگی که پشت سرش بودند نگاهی انداخت و آنگاه با کلافگی و تحقیر تسلیم شد و گفت: «خیلی خوب بیست پوند. وکیلیم را به اینجا می فرستم.» سپس بطرف راهروی بویناک جهنمی براه افتاد. رز به دنبال او می آمد و با شوق و حرارت از او تشکر می کرد. پسر برای آنکه بازی را تا ورق آخر ادامه داده باشد، بالبخندی ساختگی گفت: «برای تو بیشتر از اینها هم مایه می گذاشتم.» رز در آن راهروی توالت وار عاشقانه پسر را تا دم در مشایعت کرد. ولی تکریم و تحسین او که

رنگ مالکانه‌ای به خود گرفته بود روح پسر را زهر آگین می‌کرد. پسر می‌دانست مستقیماً به سمت چیزی کشیده می‌شود که از او انتظار می‌رود یعنی همان عمل کثیفی که کمترین رغبتی بدان نداشت. از خانه بیرون آمدند. هوای بیرون تازه بود. بچه‌ها روی خرابه‌های کوچهٔ پرادایز پیس بازی می‌کردند و نسیمی از دریا به طرف خانهٔ سابق پسر می‌وزید. میلی تیره و مبهم به نابودی محض در او زیانه کشید: میل به تفوق بی‌چون و چرای عدم. دختر چنانکه قبلاً یکبار هم گفته بود، گفت: «همیشه از خودم می‌پرسیدم خواستگاری من چگونه خواهد بود.» در ذهنش می‌کاوید. گویی سعی داشت چیزی را راجع به حوادث آنروز عصر بفهمد. بالاخره به کشفی غیرمنتظره نائل شد و گفت: «تابه حال سابقه نداشته که پدر و مادرم به این سرعت دست از کج خلقیشان بردارند. معلوم می‌شود خیلی از تو خوششان آمده است.»

آیدا آرنولد در سالن پمپادور^۱ هتل کاسموپولیتن با دندانهای بزرگش گاز محکمی به شیرینی خامه زد، خنده نازکی سرداد و گفت: «از وقتی که تام را ترک کردم هیچوقت اینقدر پول نداشته‌ام.» آنگاه گاز دیگری زد، زبان گوشتالودش را روی خامه‌ها کشید و افزود: «البته به فرد هم مدیونم. اگر او بلک بوی را پیشنهاد نکرده بود...»

فیل کورکری حرف او را قطع کرد و گفت: «اصلاً چرا این قضیه را ول نکنیم و کمی هم به فکر تفریحمان نباشیم آیدا؟ این کارها خطرناک است.» آیدا تأیید کرد و گفت: «آره خطرناک است.» ولی در نگاه زنده و بانشاطش هیچ اثری از احساس خطر دیده نمی‌شد. هرگز نمی‌توانست فکر کند که روزی خواهد رسید که کرمها او را هم مثل فرد... ولی ذهنش از این جلوتر نمی‌رفت و قبل از اینکه زیاد پیش برود خودبخود از آن مسیر منحرف می‌شد و به عادات فکری همیشگی‌اش بازمی‌گشت: سرگرمی‌های مخصوص هر فصل، خوش‌گذرانی در اقامتگاههای جالب تفریحی، شرکت در مسابقات گوناگون، گردش در نواحی بیلاقی و محوطه‌های پرچین‌دار روستایی.

همچنان که به شیرینیش چشم دوخته بود گفت: «من دست بردار نیستم. خبر ندارند با این چوبی که برداشته‌اند چه لجنی را دارند به هم می‌زنند.»
«بگذارش به عهده پلیس.»

«آه نه. خودم می‌دانم چکار باید کرد. لازم نیست تو بگویی. فکر می‌کنی این آقا کیست؟»

«مرد مسنی که کفشهای ورنی به پا داشت و به کراواتش سنجاق جواهرنشانی زده بود باگامهای سبک سالن پمپادور بودوار را پیمود و از کنار آنها رد شد.»

آیدا آرنولد گفت: «باید آدم مهمی باشد.»

منشی مرد پشت سرش قدم برمی‌داشت و لیستی را برای او می‌خواند:
«موز - پرتقال، انگور، هلو...»

«میوه‌های گرمسیر فراموش نشود.»

«میوه‌های گرمسیری.»

آیدا دوباره پرسید: «او کیست؟»

منشی پرسید: «امر دیگری نداشتید آقای کولثونی؟»

کولثونی گفت: «گل فراموش نشود. راستی می‌توانید کمی شلیل آبدار هم گیر بیاورید؟»

«مشکل بتوانیم آقای کولثونی»

«کولثونی که دور شده بود گفت: آخر همسر عزیز من...» ولی صدایش در همه‌جا جمعیت گم شد و آیدا فقط توانست کلمه؛ «علاقه شدیدی» را بشنود. اسباب‌و اثاثیه شیک و مجلل سالن پمپادور بودوار هتل کاسموپولیتن توجهش را جلب کرده بود. نگاهش روی مبلمان سالن چرخ‌زد، روی دهان باریک و منشی‌وار مردی که روبه‌رویش نشسته بود مکتی کرد و همانجا ماند. آیدا در این حال گفت: «اقامت در این جا هم باید جالب باشد.»

آقای کورکری بالحنی نیمه‌عصبی گفت: «گران است.» و دست‌ان‌بیش از حد لطیف و حساس خود را روی ساقهای لاغرش کشید و جورابهای نازکش را مرتب کرد.

آیدا گفت: «فکر پولش را نکن. بلک بوی از عهده اش برمی آید. در آن هتل تنگ و تار فعلی مان زیاد خوش نمی گذرد.»

کورکری با نگاهی صامت آیدا را نگریست. پلکی زد و پرسید: «اگر به اینجا بیایم به تو خوش می گذرد؟» گرچه از حالت نگاه کورکری هیچ نمی شد حدس زد که منتظر شنیدن جوابی مثبت هست یا نه.

آیدا منظور او را از این سؤال درک کرد و پاسخ داد: «البته که خوش می گذرد. خوشی ما ضرری به کسی نمی رساند و تازه در طبیعت بشر است.» آنگاه گاز دیگری به شیرینیش زد و تکیه کلام همیشگیش را به زبان آورد: «محض سرگرمی.» ولی گذشته از این، آیدا سرگرمی های دیگری هم داشت: سرگرمی حق طلب بودن، سرگرمی انسان بودن. آنگاه گفت: «تو برو ساک من را به اینجا بیاور تا تو برگردی، منم اتاق را کرایه می کنم. تازه من به تو مدیونم تو کمک زیادی در مورد...»

فیل کورکری کمی سرخ شد و گفت: «نصف و نصف.»

آیدا که بر اثر برنده شدن در شرط بندی روی اسب بلک بوی پول کافی داشت لبخندی زد و گفت: «از بابت کرایه اتاق نگران نباش. به عهده بلک بوی است. تازه تو قبلاً خیلی به من محبت کرده ای و حالا نوبت من است که جبران کنم.»

آقای کورکری به سستی گفت: «یک مرد دوست دارد که...»

آیدا حرف او را قطع کرد و گفت: «به من اعتماد کن. من خودم می دانم یک مرد چه چیزی دوست دارد.» احساسات تندی در او ایجاد شده بود. گویی مبلمان شیک هتل، کاناپه مجلل و راحت و شیرینی تر خوشمزه و آن مجموعه آسایش بخشی که گردش را فرا گرفته بود همچون داروی محرکی در او تأثیر می کرد و در نتیجه از هر کلمه ای که گفته می شد، آیدا همین معنا را درمی یافت. آشفستگی آقای کورکری از این مطلب که آیدا کرایه اتاق را پردازد شدیدتر شد. صورتش دوباره سرخ شد و گفت: «با این کار مرد احساس می کند که...» ولی حرفش را تمام نکرد زیرا سرزندگی و شادکامی که در چهره آیدا موج می زد او را تکان داد.

آیدا گفت: «به من می‌گویی؟ خودم می‌دانم مرد چه احساس می‌کند.» هنگامی که آقای کورکری بدنبال وسایل آیدارفته بود او مشغول گرفتن اتاق و تدارک برنامه شبانه شد. هنوز مزه شیرین کیک در دهانش بود. دیگر فکر هیل او را به خود مشغول نمی‌کرد و چهره‌اش مانند تصویر بدرقه‌کننده‌ای که با حرکت قطار از نظر دور می‌شود، از فکر آیدای بیرون رفته بود. آیدا همچون مسافری که از داخل قطار برای بدرقه‌کنندگان دست تکان می‌دهد، او را پشت سر می‌گذاشت تا به سوی تجربه تازه‌ای پیش برود؛ تجربه‌ای نو و درعین حال به‌غایت کهنه. هنگامی که مستخدم هتل، اتاق را به او نشان می‌داد، آیدایا نگاه‌های سرد و گرم چشیده و کارآزموده اشیاء مجلل، آینه قدی بلند و تختخواب بزرگ و راحتی را که آنجا بود واریسی کرد بی‌رودر بایستی لب تخت نشست و از مشاهده حالت فنری تشک چنان ذوق‌زده شد که به صدای بلند گفت: «آخ جان فنری است!» پس از رفتن مستخدم نیز تا مدتی همانجا نشسته بود و برای شب نقشه می‌کشید. اگر کسی درباره فرد هیل سؤالی از او می‌کرد شاید حتی نامش را هم به یاد نمی‌آورد. زیرا حالا چیزهای جالب دیگری فکرش را مشغول کرده بود و او با کمال میل حاضر بود قضیه هیل را ساعتی به پلیس واگذار کند.

برخاست و بی‌شتاب لباسهایش را عوض کرد و برای نخستین بار در عمرش، مقابل آینه قدی ایستاد. قالیچه‌اعلای پشم بلند و لطیفی زیر پا داشت و در اطرافش پرده‌های مخملین و قرمزی از میله‌های طلایی آویخته بود. قسمت‌هایی از یک آهنگ قدیمی در ذهنش جاری شد. همچنان که شستهای گوشتالود پایش را در پرزهای قالی فرو می‌کرد و شکلاتی را مزه‌مزه می‌کرد، لبخندزنان به انتظار آمدن فیل کورکری بود. چنانکه گویی حادثه‌ای غافلگیرکننده و خوش را انتظار می‌کشد.

از پنجره دریا دیده می‌شد. سطح آب پائین رفته و نوک صخره‌ها بیرون مانده بود. موج بر سنگهای ساحلی پنجه می‌انداخت. بر اثر جزر آب قایق کهنه‌ای که به آهن پاره می‌مانست در ساحل نمودار شد. پیرمردی با گامهای

سنگین از سر بالایی کنار ساحل بالا می‌رفت و مرغی دریایی به طرف
خرچنگ مرده وله شده‌ای که پای اسکله افتاده بود فرود می‌آمد. خورشید در
آنسوی ساحل غروب می‌کرد و تاریکی پدیدار می‌گشت. سایه بلند آقای
گورکری که برای صرفه‌جویی در پول تاکسی، پیاده چمدانهای آیدا تا آنجا
آورده بود، در پیاده‌رو نمایان گردید. و اینک تاریکی نزدیک بود؛ هنگامی که
ساحل در مه شبانه فرو می‌رفت و شب فرا می‌رسید.

پسر در رابست و به بچه‌ها که با چهره‌هایی منتظر، تفریح‌کنان در اتاقش جمع شده بودند رو کرد.

کابیت پرسید: «خوب؟ درست شد؟»

پسر جواب داد: «البته که درست شد. مگر ممکن است من تصمیم به کاری بگیرم و درست نشود.» در صدایش لرزش و عدم اطمینان احساس می‌شد. نیم‌دوجین بطری در دستشویی‌اش انباشته شده بود و اتاق بوی آبجوی مانده می‌داد.

کابیت گفت: «یک چیزی بخور. آبجوهاش خوب است.» و آبجوی باز کرد آبجو در هوای گرم و مانده‌اتاق به شدت کف کرد و روی زمین ریخت.

پسر پرسید: «هیچ معلوم هست چکار داری می‌کنی؟»

کابیت گفت: «جشن می‌گیریم دیگر. مگر تو کاتولیک نیستی. رسم

خودتان هم این است. بهش می‌گویند جشن نامزدی.»

پسر نگاهی به چهره‌های لاغر و سوء‌تغذیه‌کشیده کابیت و دالوانداخت.

این چهره‌ها برایش بیگانه بودند. طفیلی‌هایی که به زعم پسر به گروه عملیاتی

عظیم او آویزان شده بودند. به دیدن خنده او می‌خندیدند یا با اخم او اخم

می‌کردند، و حالا مدتی بود که بدیدن خنده کابیت می‌خندیدند و دنباله‌رو او

شده بودند. ناگهان حقیقت تازه‌ای به او رخ نمود و دریافت که از آن روز بعد از ظهر که در کنار اسکله مدارک اثبات عدم جرم را تهیه کرد، وظیفه هر کس را معلوم نمود و خود دست به کاری زد که هیچ یک از اعضای گروه شهادتش را نداشتند، تا به امروز چقدر پس رفته است.

جودی، زن فرانک، سرش را از لای در داخل کرد. لباس منزل بلندی بر تن داشت. موهای رنگ شده‌اش در قسمت ریشه خاکستری بود. با مژه‌های ریمل مالی شده چشمکی به پسر زد و گفت: «موفق باشی پینکی.» از سینه بند صورتی ابریشمیش که تازه شسته شده بود قطره قطره آب روی زمین می چکید. هیچکس به او تعارف نکرد که داخل اتاق شود و با آنها چیزی بنوشد. جودی با دلسردی گفت: «کار، کار، همه‌اش کار.» و بطرف خشکشویی طبقه پائین براه افتاد.

پسر به راه درازی که پشت سر گذارده بود می اندیشید. خوشنود بود که هیچ قدم نادرستی برنداشته است. اگر آنروز به رستوران اسنو نرفته و با آن دختر گفتگو نکرده بود چه بسا که تا به حال همه‌شان بالای دار رفته بودند. و اگر اسپایسر را نمی کشت... نه، مطمئن بود که تمام اقداماتش درست و موافق عقل بوده است. ولی در تمام این مدت نمی توانست خود را از فکر آن زن که همچون سایه‌ای به دنبالش بود نجات بخشد. این زن که مرتب رز را زیر فشار قرار می داد که بود و چه می خواست؟ پسر از خود می پرسید که اگر با رز ازدواج کند بالاخره همه چیز تمام خواهد شد؟ یا کار باز هم به جاهای باریکتری خواهد کشید. لبهایش را با غضب روی هم فشار داد و از خود پرسید: «مگر دیگر از این بدتر هم ممکن است؟»

کایت گفت: «خوب روز موعود کی هست؟» به جز دالو همه به تبعیت از کایت لبخند زدند.

مغز پسر دوباره به کار افتاد. با گامهای آهسته به سوی دستشویی رفت. آبجویی برداشت و گفت: «حتی یک لیوان هم به من نمی دهید؟ مگر برای من جشن نگرفته اید؟»

دالو جاخورده به او چشم دوخت. خنده از صورت کابیت محو شد. نمی دانست چه پاسخی بدهد. منتظر بود ببیند که اینبار باید از چه کسی دنباله روی کند. پسر که خود را تنها فرد عاقل گروه می دانست لبخند زد تا باز همه را به دنباله روی از خود وادارد.

کابیت به دیدن لبخند پسر به خود جرأت داد و گفت: «راستش میدانی پینکی...»

پسر گفت: «البته من اهل مشروب نیستم، اهل ازدواج هم نیستم. ولی این چیزی است که شما فکر می کنید. و حالا که دارم به آن یکی علاقمند می شوم چرا به این یکی نشوم. پس این لیوان چه شد.»

کابیت پرسید: «علاقمند؟» آنگاه باز حمت لبخندی زد و پرسید: «علاقمند به آن دختر...»

پسر حرف او را قطع کرد و پرسید: «تا حالا دیدیش؟»
«من و دالو فقط از کنارش رد شدیم. تازه خیلی تاریک بود و چیزی معلوم نمی شد...»

«دختر فوق العاده ای است. حیف از او که گارسون شده خیلی باهوشه. دست کم نگیریدش. البته شاید اگر وضع طور دیگری بود با او ازدواج نمی کردم. ولی به هر حال...» یکنفر لیوانی به او داد. پسر جرعه بلندی سرکشید. مایع تلخ و گازداری از گلویش پائین رفت و حالش را به هم زد از خود پرسید: «چیزی که آنها این قدر از آن خوششان می آید این است؟» لبهایش را به هم فشار داد تا انقلاب درونیش آشکار نشود و گفت: «فعلاً که وضع این است، من هم خوشحالم.» و قبل از آنکه مایع کمرنگ و تلخ داخل لیوان را تا آخر بنوشد پنهانی نگاه نفرت باری به آن انداخت.

دالو سکوت پسر را می نگریست. پسر آن قدر که نسبت به دوستش احساس بیزاری می کرد از دشمنش بیزار نبود. دالو هم مثل اسپایسر چیزهای زیادی راجع به پسر می دانست، ولی دانسته های او خیلی بیشتر و عمیق تر و خصوصی تر از اطلاعات اسپایسر بود. اسپایسر چیزهایی می دانست که نهایتاً

ممکن بود موجب اعدام پسر شود ولی دالو چیزهایی می دانست که فقط آینه ضمیر پنهان یا ملحفه های تخبخوابش از آن باخبر بودند. یعنی راز وحشت و تحقیر پنهانی را که او همواره احساس می کرد. پسر با خشمی نهانی گفت: «چته دالو؟»

احساس غبن تو میدانه ای بر چهره درهم شکسته و ابلهانه دالو سایه افکنده بود.

پسر لاف زنان پرسید: «حسودیت می شود، نه؟ باید هم حسودی کنی چون از نزدیک دیدیش. با آنهایی که دوروبر تو هستند خیلی فرق دارد. سطح بالا است. درست است که به خاطر نجات شما با او ازدواج می کنم ولی به خاطر خودم باهاش رفت و آمد دارم.» با خشمی شرربار بطرف دالو رفت و پرسید: «به چه فکر می کنی؟»

دالو گفت: «همان دختری نیست که کنار اسکله دیدیم؟ آنقدرها فوق العاده به نظرم نرسید.»

پسر گفت: «تو چه می فهمی فوق العاده چی است. خودت پائینی. اگر هم آدم حسابی و سطح بالا بینی نمی توانی تشخیص بدهی.»
کایت با خنده گفت: «یک دوشس است.»

خون به مغز پسر هجوم آورد. چنان به او برخورد که گویی به عزیزترین کسش توهین شده است. زیر لب غرید و گفت: «حرف دهند را بفهم کایت.»
دالو گفت: «ناراحت نشو پینکی، کایت شوخی کرد. ما نمی دانستیم که تو عاشق...»

کایت حرف او را برید و به پسر گفت: «راستی ما یکی دوتا هدیه هم برایت گرفته ایم، لوازم خانگی. آنجاست و با دست اشیاء بسیار کوچک و سبکی را که کنار آینه دستشویی قرار داده شده بودند نشان داد. لوازم خانگی مود نظر کایت چیزی نبود جز قفسه ای کوچک و رادیو مانند که رویش نوشته شده بود: کوچک ترین دستگاه گیرنده موج کوتاه دنیا. و دیگری جعبه کوچک و کاسه شکلی با برچسب: برای من و زنم. اجناسی که مثل نقل و نبات در

مغازه‌های برایتون ریخته بود. دیدن آنها برای پسر به مفهوم بازگشت وحشت عظیم و قدیمی و تنهایی پنهان و معصومانه‌اش بود. مشت خود را هوا برد تا به صورت کابیت بزند ولی کابیت قهقهه زنان جا خالی داد. طفیلی‌ها آهسته از اتاق بیرون لغزیدند. حال و حوصله‌اش خشونت را نداشتند. پسر صدای خنده‌شان را در راه‌پله‌ها شنید. کابیت سرش را بطرف او برگرداند و گفت: «این جور وسایل هم بدردت می‌خورد. فکر نکن فقط رختخواب مهم است.» و همچنان که اینرا می‌گفت دوباره به پسر پشت کرد.

پسر غرید و گفت: «به خدا قسم همان بلایی که سر اسپایسر آوردم سر تو هم می‌آورد کابیت.» کابیت آنقدر غرق در خنده بود که اول متوجه حرف پسر نشد و چند لحظه طول کشید تا جمله‌اش را بشنود. آنگاه به قیافه مات و مبهوت دالو نگاه کرد و پرسید: «منظورش چه بود؟»

دالو گفت: «ولش کن. زده به سرش.»

پسر گفت: «خیال می‌کنی خیلی باهوشی؟ اسپایسر هم همین فکر را می‌کرد.»

کابیت حیرت زده پرسید: «نرده‌ها خراب بود. تو آن موقع اینجا نبود. چه داری می‌گویی؟»

دالو مداخله جویانه گفت: «معلوم است که او اینجا نبود.»

پسر گفت: «تو خیال می‌کنی خیلی چیزها می‌دانی.» تمام نفرت اکراه آمیزش در کلمه «می‌دانی» متمرکز شده بود. بله کابیت «می‌دانست» و همچنین آقای پرویت که بیست و پنج سال سرگرم «آن بازی» بود. پسر گفت: «خیلی چیزها هست که تو از آن بی‌خبری.» سعی می‌کرد رفتار غرور آمیزی داشته باشد، ولی نگاهش خواه ناخواه لبالب از تحقیر و خودکم بینی می‌شد. کوچک ترین گیرنده رادیویی... اگر تمام چیزهای دنیا را می‌دانست ولی از آن بازی کثیف و پرزحمت بی‌خبر بود به آن می‌مانست که از تمام دنیا هیچ چیز نمی‌داند.

کابیت رو به دالو کرد و گفت: «منظورش چه بود مگر او چه بلایی سر اسپایسر آورده؟»

دالو گفت: «به حرفهایش توجه نکن.»

پسر گفت: «منظورم اینست که اسپایسر بریده بود و من در این گروه تنها کسی هستم که می فهمد باید چکار کند.»

کابیت ناباورانه او را نگریست و گفت: «تو زیادی جلورفته‌ای. منظورت اینست که... قضیه اصلاً ربطی به نرده‌ها نداشت؟» کابیت خود از سؤال خویش وحشت کرد. مایل نبود جوابی بشنود. باگامهای سست، همچنانکه به پسر خیره مانده بود به سمت در رفت.

دالو گفت: «معلوم است که به نرده‌ها ربط داشت. چه داری می گویی؟ من خودم آنجا بودم، مگر نه؟»

کابیت گفت: «نمی دانم. نمی دانم.» و همچنانکه به سمت در می رفت گفت: «برایتون آنقدرها که او خیال می کند بزرگ نیست. من خیلی‌ها را می شناسم.»

پسر گفت: «پس چرا معطلی برو دنبال همانها. برو و از گرسنگی بمیر.»

کابیت گفت: «چرا از گرسنگی بمیرم. کسان دیگری هم در این شهر هستند که می شود با آنها کار کرد.»

هنگامی که در بسته شد، پسر رو به دالو کرده گفت: «چرا ایستاده‌ای؟ تو هم برو. خیال می کنی بدون من کاری از دستتان برمی آید؟ کافی است سوت بزنم...»

دالو گفت: «پینکی این حرفها چیست که میزنی...»

پسر بدون آنکه توجه کند به حرفش ادامه داد و لاف زنان گفت: «کافیست سوت بزنم تا همه شان با سر برگردند همینجا.» آنگاه به اتاقش برگشت و خود را روی تخت انداخت. روز طولانی را پشت سر گذاشته بود و گفت: «شماره پرویت را بگیر و بهش بگو مشکلی از لحاظ دختره نیست. بگوزودتر ترتیب کارها را بدهد.»

دالو پرسید: «پس فردا چطور است؟»

پسر گفت «بله خوب است.» صدای بسته شدن در را شنید و همچنان که

عصب گونه‌اش می‌پرید به سقف چشم دوخت و با خود گفت: «تقصیر من نیست. خودشان عصبانیم می‌کنند. وادار می‌شوم این کارها را بکنم. اگر می‌گذاشتند آرامش داشته باشم...» ذهنش روی کلمه آرامش مکث کرد و با شک و تردید کوشید آن را مجسم کند. چشمانش را بست پشت پلکهایش منظره خاکستری تیره‌ای دید که تابی نهایت ادامه می‌یافت. همچون کشوری ناشناخته که او حتی به اندازه یک کارت پستال هم چیزی از آن نمی‌دانست. سرزمینی بسیار دورتر و ناشناخته‌تر از گراندکانیون یا تاج محل. چشمانش را گشود و با دیدن هدایای کابیت دوباره زهر در خونش به جوش آمد. کودکی هموفیلی را می‌مانست که با اندک خراشی خون از تنش سرازیر می‌گردد.

در راهروی هتل کاسموپولیتن زنگی به صدا درآمد. آیدا از پشت دیواری که تختش به آن چسبیده بود صدای حرف زدن کسی را می شنید که گویی مشغول خواندن یا ضبط گزارشی به روی دستگاه ضبط صوت بود. در کنار او فیل کورکری با زیرشلواری خوابیده بود و آیدا می توانست از لای دهان نیمه باز او یکی از دندانهای زردش را ببیند که با ماده‌ای فلزی پر شده بود. دوباره همان عذروبها‌های همیشگی با نظمی ساعت‌وار از ذهن هشیار شده‌اش تکرار می‌گشت: «طبیعت بشر این است... ضرری به کسی نمی‌رساند... باید خوش بود.» و دوباره همان اندوه و عدم ارضاء فکری و جسمی بر او مستولی گشت. از نظر او هیچ چیز با هیجان عمیق ناشی از لذتی منظم در زندگی شخصی قابل قیاس نبود. مردها در عمل همیشه کمتر از حد توقعات او از کار درمی‌آمدند. اگر به جای آن کار به دیدن فیلمی رفته بود همان قدر نتیجه می‌گرفت.

ولی به هر حال او با کارش ضرری به کسی نرسانده بود. هیچ کس نمی‌توانست بگوید که او آدم بدی است، شاید فقط کمی بوهیمیایی^۱ بود. او نه

در جستجوی منفعتی برای خود بود و نه همچون پاره‌ای مردم خیالی داشت مردی را بدو شد و آنگاه او را مثل چیزی بی ارزش یا لباسی کهنه از تن بیرون آورده و دور بیاندازد. او عقیده داشت که درست و نادرست را از هم تشخیص می‌دهد و خدا او را خواهد بخشید. ذهن آیدا دوباره از فیلل کورکری دور و متوجه وظیفه همیشه خود یعنی درستکاری و ضربه‌زدن به نیروهای اهریمنی شد.

نشست و بازوانش را دور پاهایش حلقه کرد. احساس می‌کرد در وجودش دوباره هیجانی جان می‌گیرد. به یاد فرد افتاد؛ طفلک فرد بینوا، نام او دیگر حتی اندوه و دلسوزی آیدا را بر نمی‌انگیخت. چیزی از او به خاطرش نمانده بود مگر عینکی یک چشم و جلیقه‌ای زردرنگ که تازه آنهم مال آقای چارلی ماین پیر بینوا بود که در ذهن آیدا با فرد اشتباه گرفته می‌شد. آنچه حالا برای آیدا اهمیت داشت شکار پسر بود. احساسش شبیه احساس کسی بود که پس از گذراندن بیماری سختی به زندگی سالم بازگشته است.

فیل با تشویش آیدا را نگریست. آیدا گفت: «بیدار شدی فیل؟»

فیل کورکری لبخندی عصبی زد و گفت: «کم‌کم باید وقت شام شده باشد.» و من‌من‌کنان پرسید: «به چه فکر می‌کنی آیدا؟»

«داشتم فکر می‌کردم چیزی که حالا به آن احتیاج داریم یکی از افراد پینکی است. کسی که از او ترسیده یا از دست او عصبانی شده باشد. بالاخره زمانی می‌رسد که آنها هم بترسند. باید منتظر بود و دید.»

آنگاه از تخت پائین آمد، چمدانش را گشود و شروع به بیرون آوردن لباسهایی کرد که به گمان او برای صرف شام در هتل کاسموپولیتن مناسب بود.

پولکهای ریز و درخشان چراغ با تخت زیر نور صورتی لامپ برقی می‌زدند. آیدا به دستهایش کش و قوسی داد. دیگر نه احساس شوق و لذت می‌کرد نه دلسردی و ووازدگی. ذهنش شفاف بود. ساحل کمابیش در تاریکی

فرورفته بود و خط ناصاف و سپیدی که موج بر ماسه‌ها به جا می‌گذارد، از دور به نوشته ناخوانایی با حروف بزرگ می‌مانست. سایه‌ای سنگین همچون صبری ابدی از شیب ساحل بالا رفت و گویی بقایای آثار کهن را از لابه‌لای تخته‌سنگها بیرون کشید و با خود برد.

فصل ششم

۱

هنگامی که کابیت خانه را ترک کرد رشته‌ای که او را جزو دنباله روان پسر قرار می‌داد قطع شد و چنگک‌هایی که روحش را به روح او می‌آویخت ناپدید گردید. خیابان خالی به کابیت احساس تلخ و مبهم مردی را می‌داد که خانه خود را خراب کرده و هیچ خانه دیگری ندارد که جانشین آن کند. مه‌کم‌کم از جانب دریا بالا می‌آمد. هوا سرد بود ولی کابیت بالاپوشی همراه نداشت و نمی‌توانست برای برداشتن کتش به خانه برگردد، زیرا بازگشت به خانه به معنی اعتراف به خطا بود. مانند پسر بچه‌ها احساس عصبانیت می‌کرد. حالا تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که به کافه برود و یک نوشیدنی تند بخورد.

در کافه همه با احترام برایش راه باز کردند و او مانند همه مشتریان قدیمی در جای همیشگی خود کنار بار نشست. در آینه تبلیغاتی دیوار روبه‌رو تصویر خود را دید و مثل نارسیس افسانه‌ای که عاشق تصویر خود شده و در راه آن جان باخته بود، نگاه لبالب از تحسینی به موهای قرمز، صورت زمخت کوفته و شانه‌های پهن خود انداخت. کابیت مردی نبود که تسلیم خرابی اوضاع شود زیرا خود را فرد باارزشی می‌دانست. صدای کسی را شنید که از

او پرسید: «ویسکی می خوری؟» کابیت برگشت و شاگرد قدیمی سبزی فروش کنج خیابان را کنار خود دید. به گرمی و با حالتی حمایت آمیز دست پهن و بزرگش را روی شانه مرد گذاشت. زمانیکه کابیت هنوز نوجوان رنگ پریده و بی اهمیتی بیش نبود، این مرد از سر رفاقت او را مورد لطف و محبت قرار داده بود و در آن دوران کابیت سعی داشت با الگو قرار دادن زندگی مردانه او، آینده تجاری رؤیایی خود را رقم بزند. کابیت از دیدن سبزی فروش خوشحال شده بود و دو نوشیدنی دیگر هم به حساب او نوشید. مرد پرسید: «برای شرط بندی آینده پیشنهادی نداری آقای کابیت؟» کابیت لبخند غمگینی زد و با لحنی اندوهناک گفت: «الان آنقدر فکرم مشغول است که فرصت فکر کردن به شرط بندی و اینطور چیزها را ندارم.» «ما الان داشتیم سر اسبی به نام گی پارتوت^۱ که قرار است در دور ساعت دوونیم مسابقه بدهد بحث می کردیم. به نظرم اینطور می رسد که...»

کابیت گوش نمی داد صحبت درباره این اسب علاقه ای در او بر نمی انگیخت. مشروب در او اثر کرده و گرم شده بود. روی آرنجش تکیه داد و دوباره عکس خود را در آینه تبلیغاتی کارخانه «بوت جین» نگاه کرد. به درگیر شدن خود در جریانات سیاسی می اندیشید، به اشخاصی که کشته شده بودند... و به یاد اسپایسر بینوا افتاد. ولی این ناراحتی خیلی زود جای خود را به احساس عظمت ناشی از عضویت در ائتلاف سیاسی داد. خود را مانند نخست وزیر فرد بسیار مهمی می دید که با گروههایی پیمان می بندد و می گسلد.

با لحن عظمت طلبانه و رمز آلودی به خود گفت: «پیش از پیروزی کامل، قتلهای دیگری هم اتفاق خواهد افتاد.» غرق در این خیالات از خود پرسید حالا که کاملاً حواسش جمع است و کلمه ای به ضرر خود از دهانش نخواهد پرید چه اشکالی دارد که برای این موجودات ساده لوح از همه جا بیخبر هم

گوشه‌ای از اسرار پشت پرده دنیا را بازگو کند. آنگاه با صدای بلند به بغل دستی خود گفت: «نوشیدنی‌ات را بردار برویم قدمی بزنیم.» ولی وقتی که سرش را برگرداند دید که همه رفته‌اند. آخرین نفر هم از کنار در نیم‌نگاهی به او انداخت و رفت.

کایت با خود گفت: «رفتند. تعجبی هم ندارد. لیاقت همپالگی با یک مرد را نداشتند. ولی مهم نیست مهم نیست.» نوشابه‌اش را سرکشید و بیرون رفت. مسلماً اولین قدم بعدی این بود که نزد کولثونی برود و به او بگوید: جناب کولثونی. بنده آمده‌ام که در خدمت جناب عالی باشم. گروه کایت را ترک کردم زیرا نمی‌خواهم زیر دست یک الف‌بچه کار کنم. کاری به من بدهید تا مرد و مردانه انجام بدهم. سرمای مه تا استخوانش نفوذ می‌کرد و بی‌اراده می‌لرزید. به پسر فکر کرد و در دل گفت: «جوجه اردک مردنی ای کاش دالو هم مثل من...» ولی رشته افکارش از هم گسست، زیرا تنهایی چون عقابی تیزچنگال بر او فرود آمد و اعتماد به نفسی را که در او ایجاد شده بود ربود. رطوبت و سرمای آن شب مه‌آلود گرمای اطمینان بخش داخل کافه از جاننش بیرون ریخت و سرما و لرزش جهنمی را جایگزین آن کرد. از خود پرسید: «فرض کنیم کولثونی مرا نخواهد، آنوقت چه؟» غرق در این افکار تا کنار ساحل آمد و از درون تور نازک مه به فروغ خیره‌کننده چراغهای هتل کاسموپولیتن چشم دوخت. هنگام صرف کوکتل بود.

کایت که از سرمای لرزید، زیر سرپناه شیشه‌ای ساحل نشست و به دریا چشم دوخت. آب در پس نقاب مه‌رو نهفته در حال جزر بود و چیزی جز همهمه نامفهوم و حرکت لغزنده امواج به گوش نمی‌رسید. سیگاری آتش زد. حرارت فنک لحظه‌ای دستان به هم برآمده‌اش را گرم کرد. مرد مسن و برازنده‌ای که خود را در بالاپوش ضخیمی پیچیده بود، آمد و کنار او زیر سرپناه نشست. کایت سیگاری به او تعارف کرد ولی مرد با صدای خشکی پاسخ داد که سیگار نمی‌کشد و شروع به سرفه کرد. صدای سرفه‌های پی‌درپی او در همهمه امواج نامرئی گم می‌شد کایت گفت: «شب سردی است.»

پیرمرد چشمان ریز و عینک مانندش را تنگ کرده بود و همچنان سرفه می کرد. تارهای مویش مثل کاه خشک شده بود. از نقطه دوری صدای ویولون به گوش می رسید. گویی کسی در دل امواج موسیقی می نواخت و صدای آن مثل گریه شبح سرگردانی از درون تاریکی به طرف ساحل می آمد. کابیت به یاد اسپایسر بیچاره افتاد که عاشق موسیقی بود. توده بزرگی از مه بالای آب شروع به حرکت کرد و کابیت را به یاد ماده ابرمانندی انداخت که در جلسات احضار روح بکار می برند. چند سال پیش یکبار او تصادفاً در چنین جلسه ای شرکت کرده بود. به این امید که بتواند روح مادرش را که بیست سال پیش مرده بود احضار کند. درست در لحظه ای که روح ظاهر شد، توده ابری شبیه به همین مه دریایی بر سرش فرو آمد و صدای مادر پیرش بگوش رسید که گرچه کمی سست و بیحال بود ولی طبیعی به نظر می رسید. وقتی جریان را برای بچه ها تعریف کرد، کلی خندیدند. بخصوص اسپایسر بیچاره از همه بیشتر خندید. اگر او حالا اینجا بود حتماً دل به صدای ویولون می سپرد و سکوت می کرد چون او طوری عاشق موسیقی بود که به اندک بهانه ای ضرب می گرفت. کابیت این خصوصیات اسپایسر را خیلی دوست داشت.

برخاست و بطرف وست پیر به راه افتاد. اسکله در تاریکی رهرو غول پیکری را می مانست که با دو پای گشاده از هم و غرق در مه بطرف سالن کنسرت می رود. از انتهای اسکله صدای ویولون همچنان به گوش می رسید. در راه با کسی روبرو نشد. هوا سرد بود و زوجهای جوان برخلاف معمول برای گردش به کنار آب نیامده بودند. کسی دوروبر اسکله دیده نمی شد و همه برای شنیدن موسیقی به سالن کنسرت رفته بودند کابیت از پنجره نگاهی به داخل سالن انداخت. تماشاچیان اغلب از راههای دور برای شنیدن موسیقی در آن شب مه آلود به سالن کنسرت آمده و در صندلیهای تنگ هم نشسته بودند. نوازنده بالباس رسمی مشغول اجرای برنامه بود. از نقطه نامعلومی در کانال صدای سوت کشتی ای بلند شد و کشتی های دیگر مثل سگهایی که نیمه شب پارس کنان یکدیگر را صدا می زنند به سوت او پاسخ دادند.

کابیت در این فکر بود که چه مطالبی را باید به کولثونی بگوید و چگونه صحبت را آغاز کند، آنقدرها دشوار نبود. سعی می‌کرد به خودش قوت قلب بدهد و با خود می‌گفت: «پیرمرد باید خیلی هم خوشحال باشد.» چراغهای پرفروغ هتل کاسموپولیتن که بر فراز مه می‌درخشیدند توجهش را جلب کرد. با دیدن تابش خیره‌کننده و پرشکوه آنها اعتمادبنفس و شجاعتش یک باره از میان رفت. تابه‌حال به چنین جاهایی پانگذاشته بود. می‌ترسید. در گوشه‌ای ایستاد. احساس دل‌به‌هم‌خوردگی می‌کرد. در گوشه‌ای ایستاد و استفراغ کرد و دوباره به راه افتاد. هرگز اینطور احساس تنهایی نکرده بود. در محوطهٔ تفریحی کنار ساحل پای ماشین جک‌پاتی توقف کرد. یک‌پنی از جیبش درآورد و در ماشین انداخت. دستگاه که روی شیشهٔ جلو آن عکس یک آدم آهنی کشیده شده بود، روشن شد. چراغهایش خاموش و روشن می‌شد. کابیت دستگیرهٔ ماشین را فشار داد. کارت آبی‌رنگی از شکاف آن بیرون آمد. در همین حال صدایی از داخل ماشین گفت: «طرح کلی شخصیت شما از این قرار است.» کابیت کارت را بیرون کشید و شروع به خواندن مطالب آن کرد. نوشته بود: «شما بسیار تحت‌تأثیر محیط اطراف خود قرار دارید. آدم دمدمی مزاج و پرتغییری هستید. محبتتان بیش از حد ظرفیتتان است ولی در عوض طبیعتی آسان‌گیر و وارسته و زیرک دارید. از هر فرصتی حداکثر استفاده را می‌برید و زندگی همیشه سهمی از خوبیهایش را به شما می‌بخشد. گرچه ابتکار عمل در شما کم است یا اصلاً نیست، ولی در عوض شرم‌نیرومندی دارید و هر وقت دیگران در کاری شکست می‌خورند شما موفق از آب درمی‌آئید.»

کابیت درحالی که اندوهگینانه این جملات آخر (ابتکار عمل در شما نیست) را پیش خود تکرار می‌کرد لابه‌لای ماشینها پرسه می‌زد. سعی داشت لحظه‌ای را که دیگر کاری جز رفتن به نزد کولثونی برایش نمانده بود عقب بیاندازد. جلوی ماشین جک‌پات دیگری ایستاد. در صفحهٔ جلو دستگاه دو تیم فوتبال روبه‌روی هم صف‌آرایی کرده، منتظر بودند که کسی پیدا شود و با انداختن یک سکهٔ یک‌پنی آنها را به حرکت درآورد. در

دستگاه دیگری جادوگر پیری نشسته، معجونى بدست گرفته بود و مى خواست آینده را پیش‌گویی کند. در این وقت چشم کابیت به ماشین خودکار دیگری افتاد که بر آن نوشته شده بود: نامه عاشقانه. توجه کابیت جلب شد. اسکله خیس از مه بود و هیچکس آن حوالی دیده نمی‌شد. صدای نواختن ویولون قطع شده بود. کابیت نیاز شدیدی به محبت عاشقانه در خود احساس کرد. نیاز به گوشه‌ای دنج و خلوتی عاشقانه زیر درختی پرگل. دستی که به گرمی دست او را بفشارد، با او بخندد و از شوخی‌های او (مثل کوچک‌ترین دستگاه گیرنده رادیویی جهان که به پسر هدیه داده بود) نرنجد. واقعاً او قصد نداشت کسی را برنجاند یا آزار دهد. سرما بیش از پیش آزارش می‌داد. ترش کرد. طعم تلخی ته گلویش پیچید. بدش نمی‌آمد به خانه برگردد. ولی به یاد اسپایسر افتاد و یادش آمد که پسر دیوانه است، دیوانه‌وار می‌کشد و در زندگی با او هیچکس امنیت نخواهد داشت. آخرین سکه‌اش را از جیبش درآورد و در ماشین انداخت. کارت کوچک صورتی رنگی بیرون آمد. روی آن تمبر کوچکی چسبانده شده بود که عکس دختر موبلندی را نشان می‌داد و زیرش نوشته شده بود: عشق واقعی. بالای کارت نوشته شده بود: برای پت عزیز، همراه با همه عشقم. و عکس مرد جوان و شیک‌پوشی را نشان می‌داد که در مقابل دختری با کت پوست زانو زده، دست او را می‌بوسد. بالای عکس، دو قلب تیرخورده کشیده بودند. کابیت با خود گفت: خوب فکری بود بیشتر از یک‌پنی می‌ارزید. آنگاه به سرعت پشت سرش را نگاه کرد و چون کسی را در آن حوالی ندید کارت را برگرداند تا پشت آنرا بخواند. نوشته بود: «کوچولوی قشنگم، عاقبت به خاطر ازدواج با پسر آقای اسکوایر^۱ مرا کنار گذاشتی. خودت نمی‌دانی که با این بی‌وفائیت چطور زندگیم را به نابودی کشیدی، قلبم شکست و روحم مثل پروانه‌ای در زیر چرخهای سنگین این اندوه له شد. ولی با همه اینها آرزویی جز شادی تو ندارم.»

کابیت به دشواری لبخندی زد.

سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود و با خود گفت: «معلوم است. اگر طرف آدم یه دختر حسابی باشد جز اینهم نباید انتظار داشت. دخترهای سطح بالا به آدم روح می دهند.» احساسات رمانتیکی به او دست داد. صحنه های مختلف تراژدیها و لحظات جانگداز و داع با زیبارویان در ذهنش زنده شد. با خود گفت: «البته اگر دختره از آن ناجنسها باشد باید صورتش را با تیغ جر داد. ولی این عشقی که اینجا نوشته معلوم است از آن حسابی ها است.» دوباره نوشته را خواند و فکر کرد: «بله. ادبیات یعنی همین.» آرزو کرد که خودش هم می توانست چنین چیزهایی بنویسد. در دنباله نامه نوشته شده بود: «وانگهی، وقتی زیبایی خیره کننده و باشکوه و فرهنگ والای تو را نزد خود مجسم می کنم با خود می گویم چقد احمق بوده ام که خیال کرده ام کسی مثل تو واقعاً ممکن است عاشق مردی مانند من شده باشد. ولی عزیزترینم. فراموش نکن که من دوستت دارم و هر زمان که نیاز به دوستی داشته باشی، کافی است پیمان مرا به یاد آوری زیرا دوباره و برای همیشه خدمتگزار تو خواهم بود. عشق دلشکسته تو: جان.» کابیت اندیشید، «عجب فالی! این که شبیه اسم من است!» دوباره به راه افتاد سالن درخشان کنسرت را پشت سر گذاشت و اسکله خالی از حیات را پیمود. غرق در عوالم عاشقانه و بی خویشی گردیده بود. احساسات اندوهگینانه و تراژیکی در سر پوشیده از موهای قرمز شعله کشید. با خود اندیشید که چه کاری جز غم خوردن از دست آدم ساخته است؟ در کافه روبه روی ساحل نوشیدنی دیگری سرکشید و با قدمهای محکم به سوی کاسموپولیتن به راه افتاد، همچون مجسمه ای سنگی و نیمه انسانی که کفشهای پاشنه آهنین پوشیده، پیاده رو را می پیمود و صدای بلند تق تق قدمهایش در هوا می پیچید.

وارد کاسموپولیتن شد با بی اعتنایی تقاضای دیدار با آقای کالئون را کرد. فضای مجلل و پرزرق و برق هتل با آنهمه تزئینات طلایی و مخملی اعتماد به نفس او را ربوده بود. کنار میز پذیرش آنقدر به انتظار ایستاد تا بالاخره پسرک

پیغام رسان هتل پیغام او را به آقای کولثونی رساند. منشی کولثونی بی آنکه اعتنایی به او بکند سرش را در کتاب بزرگی بنام «درباره شخصیتها» فرو برده مشغول خواندن بود. پسرک پیغام رسان برگشت و به دنبال او کراب که با قدمهای نرم و سبک روی فرشهای اعلای تالار راه می رفت، درحالی که چهره‌ای فاتحانه به خود گرفته بود و موهای مشکی شده‌اش بوی روغن می داد ظاهر گشت.

کابیت به منشی گفت: «من آقای کولثونی را می خواستم.» ولی منشی بی آنکه توجهی به او بکند انگشتش را تر کرد و کتابش را ورق زد. کراب گفت: «می خواستید آقای کولثونی را ببینید؟»
- «بله»

«ایشان نمی توانند الان شما را ببینند. گرفتارند.»

«گرفتار. اینهم لغت جالبی است. گرفتار.»

کراب گفت: «عجب! شرط می بندم که تو کابیت هستی شناختمت. خوب؟ حتماً آمده‌ای شغلی پیدا کنی؟» آنگاه درحالی که با قیافه‌ای پرمشغله دوروبرش را می نگریست به منشی گفت: «توی آن کتاب راجع به این لرد فورشام^۱ هم مطلبی نوشته؟»

منشی پاسخ داد: «بله آقا.»

کراب گفت: «بارها عکس او را در دانکستر^۲ دیده‌ام.» آنگاه زیرچشمی نگاهی به یکی از ناخنهای دست چپ خود انداخت. کابیت را دور زد و گفت: «دنبالم بیا. اینجا نمی شود حرف زد.» و پیش از آنکه کابیت فرصت کند پاسخی بدهد با گامهایی تند و سبک از او دور شد.

۱- Louis de durfort Feversham (نظامی و سیاستمدار فرانسوی الاصل انگلیسی در دوران زمامدای چارلز دوم و جیمز دوم. وی فرمانده لشکر سوارکاران ارتش بود و در ۱۶۷۰ از سوی ملکه عنوان قهرمان سوارکاری انگلستان نصیب وی شد. م.

۲- Doncaster. نام کنت نشینی در استان یورکشر در شمال انگلستان که از مراکز مسابقات اسبدوانی است. منظور کراب در اینجا این است که چون لرد فورشام در سوارکاری سرآمد دوران خود بوده، عکس او را به مناسبتهای مختلف در شهر دانکستر مشاهده نموده است... م.

کایت دنبال او به راه افتاد و در دل گفت: «می بینی پینکی؟ به همین سادگی است.»

در نیمه راه یکی از راهروها کراب در مقابل کسی تعظیم کوچکی نمود. سپس بطرف کایت برگشت و گفت: «زن قشنگی است.» در این فاصله که کایت کراب را ندیده بود او خیلی تغییر کرده بود. از بس به نقاط مختلف سفر کرده بود حالات و رفتار تازه‌ای در او دیده می‌شد. مثلاً آموخته بود که طرز صحبت کردن لرد فورشام با مهتران و زبردستانش چطور بوده است. یا دیگی^۱ پیر چگونه در خانمها دقیق می‌شده است.

کایت کنجکاو شده بود تا بداند زنی که کراب به او سلام کرد که بود. پرسید: «آن زن کیست؟»

کراب وارد تالار پمپادور شد و بدون آنکه توجهی به سؤال او بکند گفت: «اینجا می‌توانیم راحت حرف بزنیم.» آن سوی میزهایی که به بازیهای دسته‌جمعی اختصاص داشت راهرو بسیار مجلل و زیبایی دیده می‌شد که دری شیشه‌ای و زرنگار آنها از تالار جدا می‌کرد. در دو طرف راهرو تابلوهای هنرمندانه ظریفی برای راهنمایی مشتریان هتل نصب شده بود و روی آنها به خطی خوش نوشته بودند: دستشویی بانوان، دستشویی آقایان، آرایشگاه بانوان، آرایشگاه آقایان.

کایت نفس عمیقی کشید هوای دهنش را که بوی تند و بدی از آن برمی‌خواست بطرف تزئینات چوبی و صدفی تالار بیرون داد و گفت: «من می‌خواستم با آقای کولثونی صحبت کنم.» با دشواری و تردید کلمه آقایان در آخر جمله‌اش فرو خورد، زیرا گفتن چنین کلمه‌ای به کراب برایش سخت بود. احساس نومی‌دی و خودباختگی می‌کرد. کراب از آن زمان که با هم در گروه کایت بودند بسیار پیشرفت کرده بود. او دیگر آن آدم سابق نبود. حالا عضو گروه بزرگی شده بود و با اشخاص صاحب نفوذ سروکار داشت.

۱. Sir. k. DIGBY از درباریان انگلیسی که سیاستمدار، فرمانده نیروی دریایی، فیلسوف، عالم و

کراب گفت: «آقای کولثونی آنقدر وقت ندارند که با هر کسی ملاقات کنند. ایشان آدم پرمشغله‌ای هستند.» آنگاه یکی از سیگارهایی را که آقای کولثونی همیشه می‌کشید از جیبش درآورد و به لب گذاشت، ولی به کابیت تعارفی نکرد. کابیت با حالت تردید آمیزی فندکش را جلو آورد ولی کراب گفت: «لازم نیست خودم دارم» و از جیب جلیقه خوش دوخت و لبه برگردانش فندک طلائی قشنگی بیرون کشید و درحالی که سیگارش را با شعله گرم و درخشنده آن روشن می‌کرد پرسید: «خوب کابیت چکار داشتی.» کابیت گفت: «خوب... راستش فکر کردم شاید...» ولی دنباله جمله‌اش را فرو خورد گویی جلال و درخشندگی و مبلمان آن تالار جرأت سخن گفتن را از او می‌گرفت و کلمات را از وی می‌ربود. نگاه نومیدانه‌ای به اطراف انداخت و گفت: «خودت که می‌دانی اوضاع چطور است... بایک نوشیدنی چطوری؟» کراب که در می‌یافت کابیت در موقعیت دشواری قرار دارد گفت: باشد. به یاد روزهای گذشته.»

کابیت جمله او را تکرار کرد: «به یاد روزهای گذشته.» کراب با حرکتی مالکانه یکی از صندلی‌ها را جلو کشید و با آسودگی گفت: «بنشین.» کابیت با کم‌رویی روی لبه صندلی نشست. با صندلی‌هایی که همیشه رویشان لم می‌داد خیلی تفاوت داشت؛ کوچک و سفت بود. متوجه شد که گارسون منتظر سفارش آنها ایستاده است. سرخ شد و پرسید: «توجه می‌خوری؟»

کراب گفت: «لیموناد، بدون یخ.»

کابیت گفت: لطفاً برای منم سودا با یخ بیاورید.»

آنگاه با سری افکنده درحالی که دستانش را لای زانوهایش گذاشته بود منتظر نشست. دزدانه اطرافش را می‌پایید. به یاد آورد که پینکی روزی با کولثونی در اینجا قرار ملاقات داشته ولی او حالا مطمئن بود که چنین ملاقاتی هرگز صورت نگرفته است.

کراب گفت: «خیلی خوب به اینجا می‌رسند. تعجبی هم ندارد. چون آقای

کولثونی بهترین هر چیزی را می خواهد.» آنگاه نوشیدنیش را برداشت و ضمن اینکه با خونسردی کابیت را در حال پرداخت صورت حساب تماشا می کرد افزود: «کولثونی مرد باارزشی است. یک پارچه جواهر است.» بعد به صندلیش تکیه داد و پک عمیقی به سیگارش زد و درحالی که کابیت را زیر نگاه تکبرآمیز و پرنخوت خود گرفته بود گفت: «اگر از من بپرسی، باید بگویم که آینده سیاسی درخشانی در انتظار او است. روزی فرد مهمی خواهد شد. محافظه کارها خیلی رویش حساب می کنند. با آنها در تماس است.»

کابیت خواست موضوع مورد نظرش را پیش بکشد ولی هنوز کلمه «بینکی» به طور کامل از دهانش خارج نشده بود که کراب با خنده حرف او را قطع کرد و گفت: «نصیحت مرا گوش کن و تا دیر نشده از آن گروه بیا بیرون. هیچ آینده ای ندارد.» آنگاه با نگاه تحقیرآمیزی به کابیت گفت: «آن مرد ر امی بینی که از آن طرف می رود؟ اسمش میزا است، همان آبجوساز. حالا تشکیلاتی بهمزده و برای خودش کسی شده، وجودش صد هزار پوند می ارزد.»

کابیت گفت: «بینم، می خواستم بپرسم که... شاید آقای کولثونی...» کراب حرف او را قطع کرده گفت: «بیخود امیدوار نباش. هیچ شانسی نیست. واقعاً هم چرا باشد؟ از خودت بپرس تو به چه درد آقای کولثونی می خوری؟»

خودکم بینی کابیت جای خود را به خشم تیره ای داد و گفت: «من به اندازه کافی بدرد کایت می خوردم.»

کراب پوزخندی زد و گفت: «معذرت می خواهم، ولی باید بگویم که کایت...» خاکستر سیگارش را روی قالی تکاند، سری جنباند و گفت: «حرفم را گوش کن و از آن گروه برو بیرون. آقای کولثونی خیال دارد منطقه عملیاتی را از هر گروه دیگری پاک کند. او در آرامش کار می کند. با خشونت

میانه‌ای ندارد. برای همین هم پلیس رویش حساب می‌کند.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «خوب دیگر من باید بروم که به قرارم برسم.» آنگاه دستش را حامیانه روی بازوی کابیت گذاشت و گفت: «من سعی خودم را می‌کنم. گرچه مطمئنم بی‌فایده است ولی یکی دو کلمه می‌گویم که دینم را ادا کرده باشم. به خاطر گذشته مشترکمان. سلام مرا به پینکی و بچه‌ها برسان.» آنگاه در حالی که رایحه روغن موی سر و عطر سیگار «هاوانا» که از وجودش برمی‌خاست از سر میز بلند شد. در همین وقت زن و مرد مستی وارد سالن شدند. کراب به ملایمت برای آنها سر تکان داد. مرد که عینک یک‌چشمی از یقه کتش آویخته بود گفت: «به کدام جهنمی...»

کابیت بقیه حرف او را نشنید. نوشیدنیش را سرکشید و برخاست. نو میدی و اندوه جانکاهی بر او مستولی شده بود که شانه‌ها و سرپوشیده از موهای سرخش را به پائین خم می‌کرد. احساس تحقیر و بی‌احترامی همراه با شرمی سوزان در سرش موج می‌زد و جانش را به آتش می‌کشید. احساس کسی را داشت که باید برای چیزی دست‌نیافتنی بهایی گزاف و خفت‌بار پردازد. تمام چیزهایی که در اطراف خود می‌دید آتش درون او را تیزتر می‌کرد. پسرک پیغام‌رسان با نگاهی غضبناک او را می‌پایید. همه منتظر بودند تا او هر چه زودتر آنجا را ترک کند، ولی او خود را به اندازه کراب در آن محیط محق می‌دید. نگاهی به دوروبر خود انداخت و زنی را دید که تنها سر میزی نشسته و لیوانی مقابل او روی میز است. کابیت او را شناخت همان زنی بود که قبل از رفتن به تالار کرب برایش سر تکان داده بود. کابیت که سخت احساس حسادت می‌کرد زن را نگریست. زن به او لبخند زد. کابیت به یاد جملاتی افتاد که در آن نامه عاشقانه ماشینی خوانده بود. جمله زیبایی خیره‌کننده و فرهنگ‌والا در ذهنش نقش بست. دلش از اینهمه بی‌عدالتی بدرد آمده بود. خشم و عصبانیتش جای خود را به اندوهی عظیم و بی‌پایان داد. میل عجیبی به راز دل گفتن در دلش زیانه کشید. آرزو کرد کسی درد دلش را بشنود و او را کمی سبک کند بار دیگر عبارت «خدمتگزار همیشگی تو» را به یاد آورد.

ناخودآگاه جسم بزرگش به سمت میز زن چرخید و پاهای سنگینش تغییر مسیر داد و او را با خود به سر میز آن زن که کسی جز آیدا آرنولد نبود کشاند. آیدا گفت: «وقتی داشتید درباره پینکی حرف می‌زدید. بدون آنکه بخواهم حرفهایتان را شنیدم. از کنار من رد شدید.»

وقتی آیدا لب به سخن گشود، کابیت با خوشحالی فراوان دریافت که سروکارش با زنی از طبقه عالی نیست. خیالش راحت شد. گویی دو رفیق شهرستانی در جایی بسی دور از خانه و کاشانه‌شان باهم روبه‌رو شده باشند. کابیت پرسید: «شما از دوستان پینکی هستید؟ اجازه هست بنشینم؟» شرم و هیجان سوزانی را در رگهای پایش احساس می‌کرد. آیدا پرسید: «خسته‌اید؟»

کابیت درحالی که چشم به چهره مهربانانه آیدا دوخته بود، نشست و گفت: «بله، درست است، خسته‌ام.» گویی بر اثر بارقه امیدی که در دلش روشن شده بود، خطوط دیگری از طرح شخصیت خود را که کنار ساحل خوانده بود به یاد می‌آورد: «طبیعتی آسان‌گیر و وارسته و زیرک دارید...» اندیشید که بله واقعاً همینطور است. به خدا قسم همه اینها را دارم. کافی است با من خوب تا کنند.

آیدا پرسید: «چیزی میل دارید؟»

کابیت با سخاوتمندی مردانه‌ای گفت: «نه نه، بگذارید من سفارش بدهم.» ولی وقتی نوشیدنی‌ها را سر میز آوردند، متوجه شد که پولی ندارد. هر چه داشت خرج کرده بود. قبلاً می‌خواست از بچه‌های گروه قرض کند ولی بعد از آن مشاجره، دیگر امکان نداشت و حالا پولی برایش نمانده بود. آیدا در مقابل چشمان حیرت‌زده کابیت یک اسکناس پنج‌پوندی از کیفش بیرون کشید و صورت حساب را پرداخت.

کابیت پرسید: «با کولثونی آشنایی دارید؟»

«آشنایی کلمه مناسبی نیست.»

«کراب راست می‌گفت که شما زن قشنگی هستید.»

آیدا بالحن مبهم کسی که نامی را به یاد نمی آورد گفت: «کراب؟... آهان... بله کراب.»

کابیت به آیدا گفت: «بهتر است شما خودتان را کنار بکشید. نباید قاطی اینطور جریانات بشوید.» به لیوانش چشم دوخت. گویی نگاهش در تاریکی محض فرو می رفت. معصومیت، شعور، فرهنگ و زیبایی مقولاتی بود که در جهان خارج و دور از دسترس او قرار داشت. خود را موجود بی ارزشی می دید و در چشمان پوشیده از رگهای ریز و سرخش اشک حلقه زد.

آیدا آرنولد پرسید: «شما از دوستان پینکی هستید؟»

کابیت جرعه ای از نوشابه اش نوشید و گفت: «پناه بر خدا. البته که نه.» آیدا آرنولد به دروغ گفت: «شما را باهم دیده ام.» در ذهنش خاطره دور و گنگی نقش بست و به یاد صفحاتی از انجیل افتاد که در قفسه خانه اش بود. کابیت گفت: «نه من با پینکی دوستی ندارم.» و مانند کاهنی غرق مکاشفه که سرنوشت دیگران را پیش گویی می کند به جلو خیره شد.

آیدا گفت: «دوستی با پینکی خطرناک است. فرد هم دوست او بود.» «شما راجع به فرد چه می دانید؟»

«خوب اینطرف و آنطرف مردم چیزهایی می گویند. همیشه حرف می زنند می دانید که...»

کابیت گفت: «درست است.»

نگاهش را از لیوانش برگرفت و چشمان قرمزش را به آیدا دوخت. آیدا با نگاهی لبریز از آرامش و تفاهم او را که از پینکی بریده بود و در گروه کولتونی هم جایی نداشت می نگریست. پشت سر آیدا از پنجره منظره امواج کف آلودی که از ساحل به دریا برمی گشت دیده می شد. کابیت دوباره گفت: «کاملاً درست است.» آرزوی اقرار به حوادثی که از سر گذرانده بود در دلش شعله کشید ولی همه وقایع در ذهنش درهم و برهم شده بود. فقط می دانست این از لحظاتی است که هر مردی نیازمند کسی است که درکش کند و گفت: «من هیچوقت موافق نبودم. خونریزی سوای بقیه کارها است.»

آیدا با صدایی گوش نواز و کلامی پخته گفت: «همینطور است. خونریزی
سوای بقیه کارها است.»

«قضیه کایت هم تصادفی بود. کولثونی احمق نیست و واقعاً قصد نداشت
او را بکشد. اینطور پیش آمد. یک نفر از دست رفت ولی این نباید موجب
بدگمانی و کارهای احمقانه می شد.»

«چیز دیگری می خوری؟»

«اینطوری نمی شود. من باید خودم حساب کنم ولی متأسفانه پولم تمام
شده. و تا وقتی بچه ها را نبینم چیزی در بساطم نیست.»

«کار خوبی کردی با پینکی بهم زدی. نشان دادی آدم پردل و جرأتی
هستی. آنهم بعد از بلایی که سر فرد آمد.»

«نه، او نمی تواند مرا بترساند، بعد از قضیه راه پله...»

«منظورت چیست؟ کدام راه پله؟»

«می خواستم باهاش شوخی کنم. شوخی است دیگر. بالاخره وقتی یک
نفر دارد ازدواج می کند گاهی دوستانش سر به سرش می گذارند و با او شوخی
می کنند.»

«ازدواج؟ کی قرار است ازدواج کند؟»

«پینکی دیگر.»

«با همان دختر بچه ای که در رستوران اسنو کار می کرد. نه؟»

«معلوم است.»

آیدا با عصبانیت شدیدی گفت: «احمق دیوانه.»

«پینکی احمق نیست. به فکر منافع خودش است. یکی دو موضوع هست

که دختره می داند و اگر روزی دهنش را باز کند...»

«مثلاً این که بگوید کسی که کارت کولی کیبر را در رستوران گذاشت فرد

نبود؟»

کایت حبابهای گاز را که در نوشیدنیش بالا می آمد نگریست گفت:

«اسپایسر بیچاره.» سؤالی به ذهنش رسید و از آیدا پرسید: «شما از کجا...» ولی

مغزش چنان در شک و ترس غوطه ور بود که بقیه سؤالش را فراموش کرد و گفت: «هوای تازه می خواهم. هوای اینجا خیلی سنگین است. نظرتان چیست که من و شما باهم...؟»

«کمی صبر کن. قرار است یکی از دوستانم الان بیاید. دوست دارم تو را با او آشنا کنم.»

کایت گفت: «این سیستم حرارت مرکزی اصلاً چیز خوبی نیست. آدم گرمش می شود و وقتی بیرون رفت سرما می خورد و تازه...»

«کی عروسی است؟»

«کدام عروسی؟»

«عروسی پینکی.»

«من کاری با پینکی ندارم.»

آیدا با لحن ملایم و مصرانه ای پرسید: «تو با قتل فرد مخالف بودی نه؟»

«تو آدم را درک می کنی.»

«خونریزی سوای بقیه کارها است.»

کایت ناگهان با لحنی خشن و عصبانی گفت: «حتی یک تکه از صخره برایتون نمی بینم که در آن...» آنگاه حرفش را فرو خورد، آروغی زد و با صدایی گریه آلود گفته آیدار را تکرار کرد: «خونریزی سوای بقیه کارها است.»

«دکترها گفتند مرگ فرد طبیعی بود. قلبش ضعیف بود.»

«بیا برویم بیرون. نمی توانم هوای اینجا را تحمل کنم.»

«یک لحظه صبر کن منظورت از صخره برایتون چه بود؟»

کایت با چشمانی بی فروغ به او خیره شد و گفت: «من باید کمی هوا بخورم. حتی اگر این کار مرا به کشتن دهد. این حرارت مرکزی... به سرما بیشتر عادت دارم.»

آیدا دستش را روی میز گذاشت و گفت: «فقط دو دقیقه صبر کن.»

هیجان شدیدی حس می کرد. گویی پرده داشت اندک اندک از روی ماجرا کنار می رفت و حقیقت عریان کم کم نمودار می گشت. در این وقت خودش

هم برای اولین بار احساس کرد گرمایی که از منافذ پنهان مرتب در فضای اطراف آنها انباشته می شود آزار دهنده است و آنان را به بیرون رفتن تشویق می کند ازین رو گفت:

«صبر کن من هم با تو می آیم. کمی قدم بزنیم.»

کایت با نگاهی مات و بی حالت همچون کسی که قدرت تفکرش را از دست داده باشد او را نگریست و بی اراده سر تکان داد. به سگی می مانست که افسارش رها شده، صاحبش را گم کرده و نمی داند کجا به دنبالش بگردد. با شنیدن صدای آیدا که می گفت: «من به تو بیست پوند می دهم.» حیرت زده او را نگریست. مگر او چه گفته بود که ارزش چنین پاداشی را داشت؟ آیدا بالبخند دلفریبی افزود: «چند لحظه صبر کن تا من شست و شویی بکنم و کمی پودر بزنم. الان برمی گردم.»

کایت جوابی نداد. ترسیده بود ولی آیدا نمی توانست منتظر جواب او بشود و چون آسانسور معطلی داشت به طرف راه پله دوید. «شستشو کنم و پودر بزنم.» همان کلماتی که روزی به فرد هم گفته بود. با شتاب به طبقه بالا رفت. مهمانان هتل برای شام لباس عوض کرده، از پله ها پائین می آمدند. محکم به در اتاقش کوفت. فیل کورکری در را باز کرد. آیدا گفت: «زود باش بجنب. شاهد لازم دارم» در دل خدا را شکر می کرد که فیل لباس پوشیده و حاضر است. خودش با عجله از او جلو زد و به طبقه پائین شتافت ولی متوجه شد که کایت از آنجا رفته است. به سرعت به پلکان ورودی هتل دوید ولی اثری از کایت نبود.

آقای کورکری پرسید: «خوب، پس چه شد؟»

«رفته. ولی مهم نیست. حالا دیگر همه چیز دستگیرم شد. فرد خودکشی نکرده. او را کشته اند.» زیر لب تکرار می کرد: «صخره برایتون...» این عبارت شاید برای هرکس دیگر نامفهوم می نمود. ولی برای آیدا آرنولد که به کار با تخته ارواح عادت داشت اینطور نبود. بارها پیش آمده بود که موضوعات خیلی پیچیده تر از این به کمک تخته و انگشتان لرزان او و کروی پیر از

پرده بیرون افتاده و فاش شده بود. آیدا با خاطری آسوده و مطمئن به فکر کردن پرداخت.

نسیم شبانه موهای نرم و طلایی آقای کورکری را به هم می زد. او تصور می کرد که در چنین شب مهتابی زیبایی هرزنی احتیاج به صحبت‌های رماتیک دارد. با کم‌رویی گفت: «عجب شب قشنگی. به خواب هم نمی دیدم، چه شبی است.» ولی وقتی آیدا برگشت و چشمان درشت خود را که لبالب از اندیشه‌هایی به کلی متفاوت بود به او دوخت، آقای کورکری حرفش را فرو خورد و نتوانست ادامه دهد. آیدا با هیجان گفت: «کوچولوی احمق، عجب! خیال دارد با او ازدواج کند. نمی داند با اینکار چه بلایی دارد سر خودش می آورد.» و چون خون عدالت خواهیش ناگهان به جوش آمده بود با هیجان افزود: «فیل، ما باید هر طور هست آن دختر را نجات بدهیم.»

پسر پائین پله‌های ساختمان عظیم شهرداری که با همه عظمتش بر او سایه می‌افکند ایستاده بود. اینجا ساختمانی بود که در بخشهای مختلف آن امور مربوط به ثبت احوال، ولادت و فوت، صدور پروانه و جواز وسائط نقلیه، برگه‌های مالیاتی، و درگوشه نامعلومی از یکی از راهروهای آن امور مربوط به ازدواج صورت می‌گرفت. پسر بی صبرانه نگاهی به ساعتش انداخت و با عصبانیت گفت: «خدا لعنتش کند. دیر کرده.»

آقای پرویت گفت: «این خودش امتیازی برای عروس است.»
 عروس و داماد. کابوس مادیانی که درانتظار خوش خدمتی نریان خود خوابیده است. این افکار همچون سوهانی که روی آهن یا مخملی که روی پوست زخم کشیده شود روح پسر را آزار می‌داد. او گفت: «من و دالو می‌رویم دوری بزنیم. شاید ببینیمش.» و به راه افتاد آقای پرویت پشت سر او گفت: «شاید از راه دیگری بیاید و همدیگر را گم کنید. به هر حال من اینجا منتظر می‌مانم.»

پسر و دالو به چپ پیچیدند و از آن خیابان اداری خارج شدند.

دالو گفت: «این راهش نیست پینکی.»

«مجبور نیستیم تمام مدت منتظرش باشیم.»

«حالا دیگر نمی توانی زیرش بزنی.»

«کی گفت من همچین خیالی دارم؟ قدم زدن که دیگر اشکالی ندارد؟»

«دارد؟»

جلو در مغازه‌ای ایستاد و مشغول تماشای ویتترین شد. دو دستگاه رادیو بزرگ در ویتترین بود.

پسر بر اثر تداعی پرسید: «از کابیت چه خبر. ندیده‌ایش؟»

«نه. هیچ کدام از بچه‌ها او را این طرفها ندیده‌اند.»

پسر نگاهی به عناوین روزنامه‌ها انداخت. اخبار روز کشف جسد زنی مغروق در پشت صخره سیاه - تشکیل جلسه در پارلمان - وقوع تصادف در خیابان کلارنس. مجله غرب وحشی. تبلیغ فیلمهای کم‌دی و بالاخره در پشت خودنوئیسها و کاغذ کلاسورها و پاکتهای کوچک مخصوص ساندویچ و پیک نیک آثار متخصصان معروف امور خانوادگی قرار داده شده بود. پسر نگاهی به آنها انداخت.

دالو گفت: «می دانم چه احساسی داری. من هم زمانی ازدواج کردم. می دانم چه دل شوره‌ای به آدم دست می دهد. انگار شکمش را چنگ می زنند. اعصاب خردکن است، تازه شاید باور نکنی. رفتم و یکی از این کتابها را هم گرفتم و خواندم. ولی هیچ حرف تازه‌ای در آن نبود. جز در مورد گلها و مادگی شان. باورت نمی شود که چه چیزهای خنده‌داری بین گلها اتفاق می افتد.»

پسر برگشت دالو را نگریست و خواست چیزی بگوید ولی دوباره دندانهایش روی هم افتاد و فقط با وحشت بی‌پایانی او را نگاه کرد. با خود فکر کرد شاید اگر کایت به جای دالو آنجا بود با او حرف می زد. ولی اگر کایت زنده بود که او اساساً نیازی به این حرفها پیدا نمی کرد و اصلاً درگیر این مسائل نمی شد. دالو در دنباله حرفش راجع به گلها گفت: «زنبورها...» ولی با دیدن چهره در هم پسر حرفش را فرو خورد و پرسید: «چی شده پینکی؟ انگار زیاد حالت خوب نیست.»

پسر گفت: «من اصول کار را بلدم.»

و با خشم و نفرتی بی‌پایان افزود: «چیزی نیست که تو بخواهی یادم بدهی. خودم تمامش را می‌دیدم. تمام شنبه شبها می‌دیدمشان. آنگاه چنانکه گویی منظره دهشت‌انگیزی پیش چشمانش مجسم شده باشد، نگاه ترس‌خورده‌اش را برگرفت و با صدایی آهسته گفت: «بچه که بودم قسم خوردم کشیش بشوم.»

دالو گفت: «کشیش بشوی؟ تو؟ جالب است.» ناباورانه خنده‌ای کرد و تکانی به خود داد و این باعث شد که روی مدفوع سگی که روی زمین ریخته بود پا بگذارد.

پسر گفت: «مگر کشیش بودن چه عیبی دارد؟ کشیشها می‌دانند چی به چی است. خودشان را حفظ می‌کنند.» دهانش باز و چانه‌اش آویزان مانده بود. انگار می‌خواست گریه کند.

دستانش را با خشونت به ویتترین مغازه کوئید و درحالی که کتابهای جنسی را نشان می‌داد گفت: «از این، خودشان را از این حفظ می‌کنند.» دالو که داشت ته کفشش را به لبه سنگچین پیاده‌رو می‌کشید تا پاک شود، پسر را از جلو ویتترین کنار کشید و گفت: «چه عیب دارد که آدم کمی هم خوش بگذرانند؟» این کلمه خوش‌گذرانی مثل مرض مالاریا حال پسر را دگرگون کرد و گفت: «تو آنی کالینز^۱ رانمی‌شناختی، نه؟»

«نه، اسمش را هم نشنیده‌ام.»

«با من در یک مدرسه بود - سرش را روی ریل قطار گذاشت که قطع شود. مجبور بود ده دقیقه به همان حال بماند تا قطار هفت و پنج دقیقه که به خاطر مه غلیظ تأخیر داشت سر برسد. بالاخره قطار رسید و سرش را جدا کرد. او در پانزده سالگی حامله بود. خوب می‌دانست که این یعنی چه. چون دو سال قبلش هم یکبار دیگر همین بلا به سرش آمده بود و می‌شد بچه را به دوازده پسر مختلف نسبت داد.»

«خوب پیش می آید دیگر. بستگی به شانس هم دارد.»

«من داستانهای عشقی را خوانده‌ام.»

دالو با چشمان حیرت‌زده پسر را می‌نگریست. این اولین بار بود که او اینطور بی‌پرده درباره‌ی خودش حرف می‌زد. پسر همچنان که به گیرنده‌ی رادیویی دو موج و بشقابهای لبه‌برگشته‌ی ظریف کاغذی که مثل مظهر بی‌سلیقه‌ی و سلیقه‌کنار هم قرار داده شده بودند می‌نگریست افزود:

«زن فرانک اغلب آنها را می‌خواند. می‌دانی که از چه قماش است: لیدی انجلین چشمان پر از اشک خود را به سر مارک دوخت. حال مرا به هم می‌زنند. بیشتر از آن کار دیگر.»

دالو با حیرت شاهد این بارش ناگهانی و وحشت‌انگیز کلمات بر زبان پسر بود. پسر افزود: «از این جور داستانهایی که سر چهارراهها می‌فروشنند. اسپایسر هم همیشه از این چیزها می‌خواند. مثلاً راجع به دختری که کتک خورده و چون از نشان دادن خودش خجالت می‌کشد جلو پسرها قایم می‌شود. همه‌اش همین‌طور چیزها است.» آنگاه نگاه زهرآلودش را از پنجره برگرفت و با تشویش این جا و آن جای خیابان کثیف و پر از زباله را نگریست. از جایی بوی ماهی بلند می‌شد و کف پیاده‌رو خاک‌اره ریخته بودند. پسر گفت: «آن بازی و خوشی که می‌گویند همه‌اش همین است.»

دالو به دشواری گفت: «به‌رحال دنیا باید به کارش ادامه دهد.»

«چرا؟»

«لازم نیست از من بپرسی چرا. تو خودت از همه بهتر می‌دانی. مگر

کاتولیک نیستی؟ تو معتقدی که...»

پسر قسمتی از دعایی مذهبی را بر زبان راند: «کردو این اونوم ساتانوم.»^۱

دالو گفت: «من که لاتین بلد نیستم. همینقدر می‌دانم که...»

پسر حرف او را قطع کرد و گفت: «خیلی خوب یا لایا شروع کنیم بچه.»

«دنیا آنقدرها هم بد نیست. به شرط اینکه اینقدر زیاده روی نکنی و مته به خشخاش نگذاری.»

«همه اش همین؟»

دالو گفت: «حالا دیگر وقتش است که در محضر باشی. صدای ساعت را گوش کن. دوبار زد. ساعت دو شده.» صدای ضربه های زنگ ساعت گفتگوی مخدوش آنها را قطع کرد: یک، دو.

چهره پسر دوباره حالت وارفته ای به خود گرفت. دستش را روی بازوی دالو گذاشت و گفت: «تو بچه خوبی هستی دالو. خیلی چیزها می دانی. بگو ببینم..» ولی با دیدن منظره آنطرف خیابان حرفش قطع شد. دستش پائین افتاد و با ناامیدی گفت: «اینهاش دارد می آید. ولی چرا در این خیابان؟ اینجا چکار می کند؟»

دالو غرغر زنان گفت: «انگار هیچ عجله ای هم ندارد.» و به تماشای رُز پرداخت که به آهستگی نزدیک می شد. رُز از آن فاصله حتی از سنّ واقعیش هم کمتر نشان می داد. دالو گفت: «پرویت خیلی شاهکار زده که توانسته جواز ازدواج را بگیرد.»

پسر با لحنی غمگین و گرفته گفت: «از طریق اجازه پدر و مادرش اینکار را کرد. بهترین راه بود.» طوری رُز را نگاه می کرد که گویی قرار است غریبه ای را ملاقات کند. در اینحال افزود: «تازه یک خوش شانی دیگر هم پیش آمد که باورکردنی نبود. من هیچ جا ثبت احوال نشده بودم. اصلاً انگار در هیچ دفترخانه ای نتوانسته بودند آدمی بامشخصات من پیدا کنند. این بود که پرویت خیلی راحت سنّم را یکی دو سال زیاد کرد. نمی دانی چه داستان عجیب و غریبی از خودش درآورده و چه دروغها که نبافته.»

رُز به مناسبت روز عروسی به سر و وضعش کمی رسیده بود. کلاهی راکه پسر آنقدر از آن نفرت داشت برداشته و بارانی تازه ای پوشیده بود. کمی پودر به صورتش زده بود و رژ لب ارزان قیمتی بر لب داشت. با این قیافه پسر را به یاد مجسمه های مبتذل و ارزان قیمت کلیساهای درجه ۳ می انداخت که با

تاجهای کاغذی یا قلب رنگ شده تزئین می شدند. می شد در مقابل آنها زانو زد و دعا کرد ولی نمی شد انتظار شنیدن جوابی را داشت.

پسر پرسید: «کجا بودی؟ نمی دانی چقدر دیر کرده‌ای؟»

حالت رسمی شدید و ناراحت‌کننده‌ای میانشان حکم فرما شد.

رز چنان که گویی به خاطر عمل ناشایستی مثل سازشکاری با دشمن

عذرخواهی می کند خجالت زده گفت: «معذرت می خواهم پینکی. به کلیسا

رفته بودم.»

«برای چی؟»

«نمی دانم پینکی. فکرم آشفته بود فکر کردم لازم است بروم پیش کشیش

و اعتراف کنم.»

پسر پوزخند زد و گفت: «اعتراف! فوق‌العاده است.»

«می دانی؟ من فکر کردم... یعنی... می خواستم...»

«محض رضای خدای بگو چه می خواستی؟»

«می خواستم وقتی با تو ازدواج کردم، آمرزیده شوم.»

رز هیچ توجهی به حضور دالو نداشت. افکار و احساسات مذهبی و

خداشناسانه با آب و تاب و درهم و برهم برزباننش جاری می شد. او و پسر

همچون دو کاتولیک واقعی در آن خیابان غبارآلود خاکستری روبه‌روی هم

ایستاده بودند. یکدیگر را به خوبی درک می کردند. حرفهای رز برای کسی که

با مفهوم بهشت و جهنم خو گرفته باشد مأنوس و آشنا بود.

«خوب بالاخره اعتراف کردی؟»

رز گفت: «نه. رفتم دم در کلیسا، زنگ زدم و پدر جیمز را خواستم ولی

یادم آمد که اعتراف جالبی نیست. منصرف شدم.»

آنگاه باحالتی آمیخته به ترس و غرور اضافه کرد:

«ما داریم مرتکب گناه کبیره می شویم.»

پسر با لحنی که بوی اندوهی تلخ در آن بود گفت: «بهتر است که دیگر تا

وقتی که زنده‌ایم اعتراف نکنیم.»

او در مکتب رنج فارغ‌التحصیل شده بود: اول ترک مدرسه و بعد رو آوردن به چاقوکشی. حالا احساس می‌کرد که کشتن هیل و اسپایسر کار بیهوده و کم‌ارزشی بوده است. کاری که بیشتر به دل مشغولیهای پسر بچه‌ها می‌مانست و او از مدت‌های پیش بچگی و کارهای بچگانه را کنار گذاشته بود. جنایت او را به اینجا به این تباهی کشانده بود. دلش از وحشت نیروهای پنهانی وجودش پر شد. با حالتی نیمه محبت‌آمیز بازو در بازوی رز انداخت. قبلاً هم یکبار دیگر چنین احساسی به او دست داده بود. احساس اینکه به رز نیازمند است.

آقای پرویت با شادمانی تصنعی و رسمی به آنها خوشامد گفت. معلوم بود تا می‌توانسته برای یکی از محضر داران که گوش خوبی برای شنیدن داشته لطیفه تعریف کرده است. در تالار اصلی شهرداری که اطرافش راهروهای منتهی به قسمتهای ثبت ولادت و مرگ قرار داشت بوی داروی ضد عفونی پیچیده و دیوارها مثل دیوار توالتهای عمومی کاشی‌کاری شده بود. یک شاخه گل سرخ روی زمین افتاده بود. آقای پرویت فوراً قسمتهایی از شعری را که یادش آمده بود با اشتباهاتی ادا کرد: «گل‌های سرخ، گل‌های سرخ همه جا پراکنده‌اند، و نشانی از شاخه سرخسی نیست.» آنگاه با ملایمت غیر صمیمانه‌ای بازوی پسر را گرفت و گفت: «نه. از این طرف بیا. آنجا مربوط به مالیات است. نوبت آنهم می‌رسد او رز و پسر را به سمت پلکان سنگی بزرگی راهنمایی کرد. یکی از کارمندان که تعدادی کاغذ و پرونده در دست داشت از مقابلشان گذشت. آقای پرویت پرسید: «عروس خانم در چه فکری هستند؟»

رز پاسخی نداد.

فقط عروس و داماد اجازه داشتند که از پلکان محراب بالا رفته در مقابل کشیش و عیسی مسیح زانو بزنند.

آقای پرویت از او پرسید: «پدر و مادرتان هم می‌آیند؟» رز سرش را تکان داد.

آقای پرویت گفت: «خوبیش این است که طولی نمی کشد. فقط باید محل نقطه چین را امضا کنید. همینجا بنشینید. باید صبر کنید تا نوبتتان بشود.» همه نشستند. زمین شور دسته بلندی کنار دیوار قرار داده شده بود. از راهروی بغل صدای قدمهای کارمندی روی کاشی های سردکف زمین شنیده می شد. در این وقت در قهوه‌ای رنگ بزرگی باز شد. مردی با زنش از اتاق بیرون آمد. زن دیگری بدنبال آنان آمد و زمین شور را برداشت.

مرد از زن خدمتکار تشکر کرد و درحالی که انعامی کف دست او می گذاشت گفت: «خدا را شکر که لااقل به اتوبوس ساعت سه و ربع می رسیدم.» همراه او زن میانسالی با کلاه قهوه‌ای و کیف کوچک چرمی از اتاق محضردار خارج شد. که آثار حیرت و پریشانی در چهره زن نمایان بود. بخوبی می شد عمق ناراحتیش را حدس زد. گویی از خود می پرسید: «خوب بعد از اینهمه سال بالاخره به آخر راه رسیدیم؟» زن و مرد مانند غریبه‌هایی که در فروشگاهها کنار هم راه می روند از یکدیگر فاصله گرفته بودند.

آقای پرویت به چابکی برخاست و گفت: «نوبت ما است.» او به طرف اتاق کارمندان به راه افتاد. هیچیک از دفترداران توجهی به آنها نشان ندادند. همگی سرها را پائین انداخته، سرگرم وارد کردن اعداد و ارقام در دفاتر بودند. این اتاق به اتاق دیگری راه داشت که دفتر اصلی محضردار به شمار می رفت. دیوارهای این دفتر را مانند دیوار درمانگاهها، رنگ سبز سردی پوشانده بود و در گوشه آن میز و نیمکتی قرار داشت. چند صندلی هم کنار دیوار چیده بودند. محضردار پشت میز نشسته و منتظر ورود مراجعین تازه خود بود. رزهرگز تصور نمی کرد که مراسم ازدواجش در چنین محیط سرد و بی روحی انجام شود. بی جان بودن این ازدواج سرد دولتی او را به وحشت انداخته بود.

محضردار گفت: «صبح بخیر. شهود بنشینند.»

آنگاه با اشاره دست پسر و رز را به سوی خود خواند و با شکوهی شیشه‌ای که با عینک قاب طلایش برای خود ساخته بود به آن دو خیره شد.

گویی خود را در مقام پرابهت و والای یک کشیش فرض می‌کرد و آن اداره ثبت اسناد را هم اداره روحانی خود می‌پنداشت.

قلب پسر به شدت می‌تپید. حالا که بالاخره لحظه رویارویی با واقعیت هریان فرار سیده بود، پریشانی و اضطراب شدیدی می‌کرد. نگاه غمگین و ساده لوحانه‌ای بر چشمانش سایه انداخته بود.

محضر دار گفت: «هر دوی شما بیش از حد جوانید.»

پسر گفت: «لازم نیست نگران این موضوع باشید. قبلاً همه چیز حل

شده است.»

محضر دار با نفرت عمیقی او را نگریست و گفت: «هر چه من می‌گویم

تکرار کنید.»

سپس با سرعت زیاد شروع به خواندن عقدنامه کرد: «من قویاً اعلام

می‌کنم که این مراسم هیچ گونه ممنوعیت قانونی نداشته...»

این کلمات چنان به تندی ادا شد که پسر نتوانست تکرار کند. محضر دار با

عصبانیت گفت: «اینکه کاری ندارد! هر چه من می‌گویم عیناً تکرار کن.»

پسر گفت: «یواشتر بگوئید.»

دوست داشت دستش را روی سرعت محضر دار بکوبد و خردش کند

ولی سرعت از او جلوزد. نمی‌شد معطل کرد. حرف بر سر ثانیه‌ها بود. هنگام

به زبان آوردن عبارت «همسر قانونی و معقوده خود» سعی کرد خود را

بی‌توجه و سهل‌انگار نشان دهد. نگاهش را از رز برگرفت ولی با اینهمه

کلمات با شرمی سنگین بر زبانش جاری شد.

محضر دار با خشونت پرسید: «حلقه ندارید؟»

پسر گفت: «حلقه لازم نیست. اینجا که کلیسا نیست.»

احساس می‌کرد هرگز نخواهد توانست خاطره این اتاقک سرد سبز و آن

صورتک شیشه‌ای و باسمه‌ای را از ذهنش پاک کند.

نوبت رز بود. پسر صدای او را که در کنارش مشغول تکرار جملات

محضر دار بود می‌شنید: «من با اعتماد به شهود حاضر در این مراسم از آنان

می خواهم که گواهی دهند...» هنگامی که کلمه شوهر را بر زبان می آورد پسر با خشونت برگشت و نگاهش کرد. بر آن بود که اگر کمترین نشانه‌ای از تحقیر در صورت رز دید، فوراً خردش کند.

ولی در چهره رز جز شگفتی چیزی دیده نمی شد. حالت کسی را داشت که مشغول خواندن کتابی بوده و خیلی زود به صفحه آخر آن رسیده است. محضردار گفت: «اینجا را امضاء کنید. هفت پوند و شش پنس می شود.» هنگامی که آقای پرویت من من کنان از جایش بلند شد تا امضا کند، محضردار چهره‌ای پرنخوت و بی توجه به خود گرفت.

پسر با خنده‌ای ساختگی گفت: «منظور از شهود شما دو تائید. پرویت و دالو.» آنگاه قلم را که روی نوکش پرز جمع شده بود بدست گرفت تا امضا کند. در گذشته‌های دور خیال می کرد عهد و پیمانها را حتماً باید با خون امضا کرد. بعد نوبت به رز رسید. پسر عقب رفت و رز را که ناشیانه پائین کاغذ را امضا می کرد نگریست. پسر بار دیگر خود را در حصار رنجی ابدی می دید که او را از دوسو در هر دو جهان احاطه کرده است. به همین دلیل احساس امنیت می کرد. می دانست که با این ازدواج غیر کلیسایی مرتکب گناهی نابخشدنی و مرگبار شده است. قلب و جانش از شعفی تیره و غرور آمیز لبالب می شد. احساس می کرد مرد کاملی شده است که فرشتگان آسمان به حالش اشک می ریزند.

سپس در حالی که ظاهراً حضور محضردار را به کلی از یاد برده بود گفت:

«و حالا، همه برویم مشروب بخوریم.»

آقای پرویت گفت: «عجیب است. از کی تا به حال مشروب خور

شده‌ای؟»

پسر جواب داد: «نه دیگر چندان عجیب نیست. دالو برایتان تعریف

می کند. من دیگر این روزها همه چیز می خورم.» و سپس در حالی که رز را

می نگریست افزود: «حالا دیگر کاری نیست که من نکنم.»

سپس بازوی رز را گرفت. با او از دفترخانه بیرون آمد و به طرف راهروی

کاشی پوش طولانی براه افتاد. یک نفر زمین شور را از کنار دیوار برده بود. گل را هم از روی زمین برداشته بودند. با خروج آنها، زوج دیگری از روی صندلی برخاستند و داخل شدند. بازار محضردار امروز گرم بود. پسر گفت: «خوب اینهم از مراسم ازدواج. باورت می شود ما حالا دیگر...» می خواست بگوید: «زن و شوهریم» ولی ذهنش از مواجهه با این مفهوم سر باز زد. حرفش را عوض کرد و گفت: «حالا دیگر وقتش است که جشن بگیریم.» ولی مغزش همچون دوستی قدیمی و قابل اعتماد در مقابل کلمه بیهوده جشن واکنش نشان می داد و مرتب تکرار می کرد: «چه چیزی را جشن بگیریم؟»

به یاد دختری افتاد که آن شب در پارکینگ کافه در اتومبیل لانچا نشسته، ولنکارانه پاهایش را دراز کرده بود. به شب بلندی اندیشید که پیش رو داشت. به کافه سر چهارراه رفتند. کم کم زمان تعطیل شدن مغازه ها فرار می رسید. پسر برای همه شراب سفارش داد. رز از وقتی حرفهای محضردار را تکرار کرده بود تا آنوقت چیزی نگفته بود. آقای پرویت نگاهی به گوشه و کنار میز انداخت و کیفش را در گوشه ای جا داد. با آن شلوار شیک مشکی قیافه کسی را پیدا کرده بود که واقعاً قصد شرکت در مجلس جشن عروسی را داشته است. سعی کرد حرفی به رز بزند و سکوت او را بشکنند. با شوخ طبعی گفت: «زنده باد عروس خانم.» ولی شوخ طبعیش خیلی زود در حجاب رودر بایستی محو گردید. حالت کسی را داشت که بخواهد برای فرماندار لطیفه ای تعریف کند ولی در نیمه راه احساس کند شوخیش بی جا است و منصرف شود. چهره درهم شکسته و مسننش فوراً حالت جدی خود را بازیافت و با لحن احترام آمیزی گفت: به افتخار این زوج خوشبخت.

رز بدون آنکه پاسخی دهد به تصویر خود در آینه ضد ضربه روبه رو چشم دوخته بود. این قیافه با آرایش جدید برایش تازگی داشت. چهره ای نا آشنا که به نظر می رسید زیر بار سنگین مسئولیت قرار گرفته است.

دالو از او پرسید: «عروس خانم در چه فکرند؟» رز جوابی نداد. پسر جرعه ای دیگر از معجون تلخ و نفرت انگیزی که از نظر دیگران

آنقدر خوش طعم بود نوشید و با ترشروی بی رز را که بی جواب به دوستان او خیره شده بود نگریست. دوباره احساس کرد که رز بخش مکمل وجود او است و این فکر او را تحت تأثیر قرار داد. او به خوبی می دانست که رز در چه فکر است، زیرا افکار مشابهی در تار و پود خودش هم می طپید ولی او عمدتاً به آنها بی توجهی می کرد. با کلامی فاتحانه و زهر آلود گفت: «لازم نیست از او پرسید. خودم بهتان می گویم. از این ازدواج محضری دلخور است. آن چیزی نیست که در رؤیا مجسم کرده بود. مگر نه؟»

رز به علامت تأیید سرش را تکان داد. لیوانش را با بی میلی به دست گرفته بود.

پسر با لحنی رسمی جملاتی را که در مراسم ازدواج کلیسا مرسوم بود به زبان آورد و به رز گفت: «با همه وجودم شما را ستایش می کنم و با هر آنچه که در جهان مرا هست...» سپس رو به پرویت کرد و گفت: «حتماً برایش جواهر می خرم.»

صاحب کافه گفت: «می خواهیم ببندیم آقایان. وقت تعطیلی کافه است.» سپس لیوان های نیمه خالی آنها را لب پیشخوان گذاشت و با دستمال نیمه پاکیزه ای شروع به پاک کردن بار کرد.

پسر به دنبال صحبتش افزود: «تازه بعدها پیش کشیش هم می رویم، و مراسم کامل را در محراب انجام می دهیم. می دانی که...»

«مشروباتان را تمام کنید آقایان. می خواهیم تعطیل کنیم.»

آقای پرویت به دشواری گفت: «از نظر قانون این ازدواج با آن ازدواج فرقی ندارد.» آنگاه نگاه تشویق آمیزش را به رز دوخت و لبخند زنان سرش را با حالتی تأیید آمیز تکان داد. رز همچنان با نگاهی درمانده و کودکانه جمع مردان را می نگریست. آقای پرویت افزود: «ازدواج شما حالا هم کامل است. مطمئن باشید.»

پسر گفت: «ازدواج؟ شما اسم این را می گذارید ازدواج.»

ته گلویش طعم تلخی بالا و پائین می رفت.

دالو گفت: «سخت نگیر بابا. به این دختر کمی فرصت بده. نباید اینقدر تند

بروی.»

صاحب کافه گفت: «زود باشید بچه‌ها. مشروباتان را تمام کنید.»

پسر گفت: «ازدواج عجب حرفی! از رز بپرسید که ازدواج یعنی چه.»
مردها به سرعت مشروب‌هایشان را خوردند و آقای پرویت گفت:
«خوب دیگر من باید بروم.» پسر با نگاهی تحقیرآمیز دالو و پرویت را
نگریست. از نظر او آنها پاک غافل بودند. بار دیگر دلش از احساس درک
متقابل میان خودش و رز پر شد. زیرا در این جمع او تنها کسی بود که مانند
پسر می‌دانست که در آن بعدازظهر هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و این عقد
محضری را به هیچ وجه نمی‌شود ازدواج نامید. با محبتی خشک و خشن به رز
گفت: «بیا برویم.» و دستش را بلند کرد تا بازوی او را بگیرد ولی تصویری که
در آینه روبرو منعکس شده بود مانند چشمک مودیان‌های ازدواجش را
یادآوری می‌کرد و این باعث شد که از گرفتن بازوی رز منصرف شود و
دوباره دستش را پائین بیندازد.

دالو به طرف در رفت و به پسر گفت بعد می‌بینمت. قصد داشت آنها را
با هم تنها بگذارد. دم در مکثی کرد و به طرف پسر برگشت. نگاهشان لحظه‌ای
به هم دوخته شد. سعی کرد از نگاه پسر احساسات او را بخواند. ولی بدون
اینکه پرسش و خواهش عاجزانه‌اش را تشخیص دهد، شاد و خرم بیرون
رفت و بدنبال پرویت راهی خیابان شد.

رز پرسید: «کجا می‌رویم؟»

کجا؟ پسر تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بود. یادش آمد که باید بعد
از ازدواج زنها را جایی برد. به ماه عسل یا تعطیلات آخر هفته در کنار دریا.
هدیه‌ای را که مادرش از ماه عسل به یادگار آورده بود و همیشه کنار جالباسی
قرار داشت به یاد آورد. ماه عسل مادرش، رفتن از خلیج برای تون به خلیج
همسایه بود. مثل اینکه آدم از اسکله‌ای به اسکله دیگر سفر کند.

با اینکه صاحب کافه کنار پیشخوان ایستاده بود و ظرفها را خشک می‌کرد،

رز و پسر احساس می‌کردند که قبلاً هیچوقت به آن اندازه باهم تنها نبوده‌اند. نه آن شب در انبار رستوران اسنو و نه آن روز عصر در محله ییلاقی پس هون. پیش از این هرگز این طور احساس نکرده بودند که باهم تنها مانده‌اند.

رز گفت: «بهتر است برویم بیرون.»

صاحب کافه در را پشت سرشان قفل کرد. صدای جافتادن کلون در مانند رانده شدن از بهشت فراموشی بود. این سوی در چیزی پیش رویشان نبود جز تجربه. رز پرسید: «به خانه فرانک می‌رویم؟»

از آن لحظات سنگین سکوت در وسط بعد از ظهری شلوغ بود. نه صدایی از قطاری به گوش می‌رسید و نه سوت کشتی بخاری بر می‌خاست. دسته‌ای از مرغان با جهشی ناگهانی بر فراز خیابان اولداستاین اوج گرفتند و سپس چنانکه گویی جنایتی زمینی توجهمشان را جلب کرده باشد همه باهم فرود آمدند. پسر به یاد اتاق خودمانیش در منزل فرانک افتاد و دلش تنگ شد. با آنجا مانوس و خوگیر بود. خوب می‌دانست جای هر چیز کجا است و چطور می‌شود با یک حرکت ساده از جابابونی پول درآورد. هیچ چیز بیگانه و غریبی در آن اتاق که در واقع بخش جدائی‌ناپذیری از زندگی مجردوار و تلخ پسر بود وجود نداشت.

با شروع دوباره قیل و قال بعد از ظهر پسر پاسخ داد: «نه به خانه فرانک

نمی‌رویم.»

رز پرسید: «پس کجا می‌رویم؟»

پسر نگاه چاره‌اندیش و نومیدش را به او دوخت. واقعاً اگر قرار بود زن موطلابی و طراز اولی را به گردش ببرد، آیا بهتر از هتل کاسموپولیتن هم می‌شد جایی را تصور کرد. در آن صورت آدم می‌توانست یکی از تعطیلات آخر هفته را در قطاری درجه یک به برایتون سفر کند، با ماشین روباز قرمز رنگ و زیبایی روی تپه ماهورهای ییلاقی به گردش برود و عصرها مثل قایقهای مجلل و تازه رنگ شده که بر پهنه آبها می‌لغزد، خرامان خرامان و

غرق در عطر و پالتو پوست‌های قیمتی راهی رستوران هتل شود و در بازگشت، قبل از انجام اعمال شبانه، کمی وراجی و غرغر کند. پسر چنانکه گویی بابت گناهان نابخشودنیش طلب آمرزش می‌کند ظاهر پست و فرومایه رز را با نگاهی طولانی برانداز کرد و گفت: «می‌رویم به هتل کاسموپولیتن. سوئیت می‌گیریم.»

رز ناباورانه پرسید: «چه داری می‌گویی؟ شوخی می‌کنی؟»
 «همان که گفتم. نشنیدی؟ گفتم هتل کاسموپولیتن.» و درحالی که صورتش از خشم سرخ می‌شد افزود: «نکند خیال می‌کنی من برای آنجا کم هستم؟»

«تو نه، ولی من چرا.»

«همین که گفتم. کاسموپولیتن برای ما مناسب است. بهترین جاست. اگر دیدی مبل‌هایش تاجدار است تعجب نکن. مال این است که اوژنی آنجا زندگی کرده.»

«اوژنی کیست؟»

«یکی از همین لکاته‌های فرنگی بوده. در قدیم.»

«پس تو قبلاً هم آنجا بوده‌ای؟»

«معلوم است که بوده‌ام.»

رز با شعف و هیجان دست‌هایش را بهم زد و گفت: «خدایا همیشه رؤیایم همین بود...» ولی ناگهان نگاه ناباور و جستجوگری به پسر انداخت تا بداند آیا او را دست انداخته یا جدی گفته است.

پسر که می‌کوشید خود را بی‌اعتنا و راحت نشان دهد گفت: «این دفعه ماشینم را داده‌ام تعمیر کنند. ناچاریم پیاده تا آنجا برویم. بعداً یکنفر را می‌فرستیم تا وسایلمان را بیاورد.»

کیف تو کجا است؟»

«کیف من؟»

«کیف دیگر. ساک دستی نداستی؟»

«آهان، آنقدر درب و داغون و کثیف بود که...»

پسریا غرور تو خالی و نومیدانه‌ای گفت: «فکرش را نکن. یکی برایت می‌خرم. حالا وسایلت کجا است؟»

رز پرسید: «وسایلم؟»

«خدای من. چقدر تو کودنی! وسایلت دیگر منظورم...»

در این وقت با به یاد آوردن حوادث شبانه‌ای که پیش رو داشت کلمات در دهانش یخ بست و همچنان که سایه‌روشنهای غروب رفته‌رفته بر صورتش رنگ می‌انداخت راهی کاسموپولیتن شد.

رز پشت سر پسر راه می‌رفت و کلماتش مثل پنجه پرنده‌ای که می‌کوشد خود را روی چارچوب پنجره‌ای جا بدهد، ناشیانه سد سکوت پسر را خراش می‌داد. پسر به خوبی می‌فهمید که رز در پشت سرش چطور می‌کوشد تا خود را به او برساند. او حتی فروتنی رز را هم دامی برای خود فرض می‌کرد. احساس می‌کرد این ازدواج فوری و سرد محضری ادعانه‌ای است که علیه او امضا شده است. پیش خود می‌گفت: «بیچاره خبر ندارد که چرا با او عروسی کردم. به خیالش، زبانم لال، ازش خوشم می‌آید.» به همین دلیل با خشونت گفت: «خیال نکن ماه عسلی در کار است. اینها مزخرفات است. من کار دارم. گرفتارم و ناچارم...»

در میان صحبتش نگاهی ترسان و التماس آمیز به رز انداخت. گویی در عین خشونت می‌خواست مطمئن شود که او را از دست نداده و صحبت‌های او تغییری در اصل مطلب ایجاد نکرده است. و چون مطمئن شد، با همان خشونت قبلی افزود: «ناچارم زیاد بیرون بروم.»

رز گفت: «باشد. من صبر می‌کنم.»

پسر از همین الان هم به خوبی می‌توانست در زیر صورت رنگ‌پریده او چهره زن فقیری را مجسم کند که سالها از عروسیش گذشته. در واقع این زن فروتن و بدون خجالت شخصیت دوم رز بود که از همین حالا در پس پرده درون‌نمای وجودش شکل می‌گرفت.

به جاده ساحلی رفتند. روشنی روز رفته رفته رنگ می باخت و جای خود را به سایه های شبانه می بخشید دریا نگاه آنان را در خود مستحیل می کرد. رز با چنان لذتی به آب خیره شده بود که گویی این دریا همان دریای همیشگی نیست.

پسر پرسید: «امروز پدرت حرفی نزد؟»

«نه، امروز قهر کرده بود.»

«مادرت چطور؟»

«او هم همین طور.»

«پولها را که گرفتند.»

روبه روی هتل کاسموپولیتن ایستادند. سایه سهمگین و مهیب آن که در اثر روشنایی کم رنگ غروب بلندتر شده روی آنها افتاده بود. پسر به یاد پیغام رسان هتل و جعبه سیگار طلایی کولثونی افتاد و در حالی که می کوشید بر اضطراب درونیش غلبه کند با صدایی نامطمئن و آهسته گفت: «اینجا حتماً خیلی خوش می گذرد.» دستی به کراوات نخ نما و چروکیده اش زد، کتش را روی شانه های لاغرش مرتب نمود و گفت: «برویم.» رز با یک قدم فاصله پشت سر او می آمد. خیابان اصلی هتل را پیمودند و از پلکان آن بالا رفتند. دو بانوی مسن روی ایوان هتل بر صندلیهای حصیری نشسته و خود را در شال پیچیده بودند. احساس امنیت کاملی گرداگردشان را فرا گرفته بود. هنگام سخن گفتن نیازی بدیدن هم نداشتند. کافی بود اشارات آرامشان را در فضای تفاهم آمیز میان خود رها کنند تا به یک اشاره حرف هم را دریابند.

یکی از آنها به دیگری می گفت: «راجع به ویلی می گفتم...»

و دیگری پاسخ داد: «راستی که چه آدم نازنینی است...»

پسر هنگام بالا رفتن از پله ها عمداً سروصدا می کرد. از راهرو طولانی و بلندی که به پذیرش هتل منتهی می شد عبور کرد. رز درست پشت سر او می آمد. کسی در پذیرش هتل نبود. پسر با عصبانیت ایستاده بود و این انتظار و کم توجهی را توهینی نسبت به خود قلمداد می کرد. بلندگو آقایی به نام

پاین کافین^۱ را به سرسرای اصلی فراخواند. صدای زنگ تلفنی به گوش رسید و کسی داخل شد. با بازویسته شدن در ورودی دوباره صدای پیرزنها به گوش رسید: «این ضربه برای او وحشتناک بود.» پسر با عصبانیت گفت: «خیلی وقت است اینجا معطل شده‌ام...»

مرد به سردی پاسخ داد: «خوب می‌خواستید زنگ بزنید.» و بعد سرش را در یکی از دفترهای بزرگ هتل فرو کرد.

پسر گفت: «اتاق می‌خواستم. اتاق دوتخته.»

کارمند نگاهی به رز که پشت سر پسر ایستاده بود انداخت و در حالی که دفترش را ورق می‌زد گفت: «اتاق خالی نداریم.»

«برای من مهم نیست که چقدر می‌شود. اگر اتاق ندارید سوئیت بدهید.»

کارمند بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: «اصلاً جای خالی نداریم.»

در این وقت پیغام‌رسان که از آنجا می‌گذشت ایستاد و مشغول تماشای

آنها شد. پسر با صدایی آهسته و خشماگین زیر لب غرید که: «نمی‌توانید مرا

بیرون کنید. من به اندازه همه مسافران دیگر هتل پول دارم.»

کارمند هتل گفت: «شکی نیست. ولی گاهی پیش می‌آید که جای خالی

نداشته باشیم.» آنگاه پشت کرد و به کار خود پرداخت.

پسر رو به رز کرد و گفت: «راه بیفت برویم. این مسافرخانه بوی گند

می‌دهد.» اشک حقارت پشت پلکهایش موج می‌زد. به طرف پلکان براه افتاد و

از کنار دو بانوی پیر گذشت. اشتیاق تب‌آلود و بیمارگونه‌ای داشت که فریاد

بزنند و به همه آنها بگوید که حق ندارند با او اینطور رفتار کنند. زیرا او آدم‌کش

است. آدم‌کشی که می‌تواند از دست پلیس دربرود. لیاقت او برای کرایه اتاق

در کاسموپولیتن کمتر از دیگران نیست. می‌خواست لاف بزند و بگوید که

صاحب ماشین و وکیل است و دوستان پوندد در بانک پول دارد.

رز گفت: «شاید اگر من حلقه دستم بود...»

پسر با خشونت حرف او را قطع کرد و گفت: «حلقه؟ کدام حلقه؟ ماکه زن و شوهر نیستیم. یادت باشد ما از دواج نکرده ایم.» ولی وقتی قدم به خیابان نهاد و به سختی بر خود مسلط شد، با وحشتی تلخ به یاد آورد که بازی هنوز به آخر نرسیده و گرچه همسر را نمی توان وادار به شهادت علیه شوهر کرد، ولی تنها چیزی که باعث می شود زن داوطلبانه از ادای شهادت خودداری کند شور عشق است. به همین دلیل رو به او کرد و با لحنی مردّد عذر خواست و گفت: «معذرت می خواهم عصبانی شده بودم. ولی می دانی که سر قولم هستم.» رز گفت: «مهم نیست.» آنگاه با چهره ای هیجان زده مانند کسی که حاضر نیست فاجعه ای را باور کند گفت: «هیچ چیز نمی تواند امروز را خراب کند.» پسر گفت: «بالاخره باید جایی را پیدا کنیم.»

«زیاد فرقی نمی کند کجا باشد. اتاق خودت در خانه فرانک چطور است؟»
 «امشب نه. امشب نمی خواهم هیچکدام از بچه ها دوروبرمان باشند.»
 «مهم نیست، بالاخره جایی را پیدا می کنیم. هوا هنوز روشن است.»
 پسر هنگامی که فصل مسابقات نبود یا با کسی در روابط شغلی قرار ملاقات نداشت، در این وقت روز روی تختش لم می داد، شکلات یا ساندویج سوسیس می خورد و از پنجره غروب خورشید را تماشا می کرد. بعد چرتی می زد، دوباره بیدار می شد و چیزی می خورد. تا اینکه تاریکی از پنجره به داخل اتاق سرازیر شود و بچه ها با روزنامه های عصر یکی یکی از راه برسند و زندگی دوباره آغاز شود. ولی حالا که زندگیش روال عادی نداشت و وجود رز تنهایی مألوف او را بهم زده بود، نمی دانست وقت را چطور پر کند.
 رز گفت: «یک روز می آیی دوباره مثل آن دفعه به خارج شهر برویم؟»
 نگاهش برگستره آبی امواج بود. گویی در سلسله امواج شمار سالیان عمر خود را می دید که از پی هم می رسید.

پسر گفت: «باشد می رویم هر چه تو بگویی.»

رز گفت: «بیا به اسکله برویم. از آن شب که باهم رفتیم دیگر من به

آنجا نرفته ام.»

پسر به دروغ گفت: «من هم همین طور.»

صدایش خونسرد و نرم و درعین حال، شتابان بود. او به خوبی آن شب طوفانی و پررعد و برق را که کنار دریا با اسپایسر مشغول گفتگو بود به خاطر داشت. بعد از رفتن اسپایسر رز آمده بود و پسر آن شب به راهی پا گذاشت که خود پایان آنرا پیش بینی نمی کرد.

وارد اسکله شدند. مردم زیادی در آن اطراف گردش می کردند. یک ردیف ماهیگیر قلابهایشان را در آب انداخته بودند و درحالی که رقص آنرا بر پوست نازک و سبز موج تماشا می کردند آب زیر پاهایشان می لرزید و بازی می کرد.

رز پرسید:

«آن دختره را می شناسی؟»

پسر با بی میلی برگشت و نگاهی انداخت و گفت: «کدام دختر؟ من اینجا دختر آشنایی نمی بینم.»

رز گفت: «اونهاش آنجا. مطمئنم دارد راجع به تو حرف می زند.»
بلافاصله آن قیافه آبله روی بادآلود، مثل ماهی بزرگ و خطرناکی که پوزه اش را به شیشه آکواریوم خاطرات فشار می دهد در ذهن پسر زنده شد. ماهی غریبی از اقیانوسی نا آشنا، در خاطرش شناکنان می آمد و اشعه ای غریب از خود ساطع می کرد.

همان دختری بود که آن روز با فرد صحبت می کرد و بعد از مرگ او شهادت داده بود. پسر گرچه متن شهادت او را به یاد نداشت، می دانست که مطلب مهمی نبوده است. ولی حالا همان دختر داشت تماشایش می کرد و با آرنج به دختر رنگ پریده بغل دستیش می زد و خدا می داند چه دروغهایی سر هم می کرد. پسر وحشت زده اندیشید: «خدایا نکند باید قتل عام به راه بیندازم؟!»

رز گفت: «ولی او تو را می شناسد.»

پسر شتابان دور شد و به دروغ گفت: «نه من تا حالا او را ندیده ام.»

رز گفت: «فوق العاده است. چه خوب است که آدم با توراه برود. همه تورا می شناسند. هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی زن مرد مشهوری می شوم.»
پسر توجهی به او نداشت و از خود می پرسید: «دیگر چه کسی را باید بکشم؟ حالا دیگر نوبت کی است؟»

ماهگیری سر راه آنان بلند شد تا جایش را عوض کند. قرقره اش را چرخاند، نخ را جمع کرد و دوباره قلاب را به نقطه دوری پرتاب نمود. آب صدایی کرد و قلاب را بلعید و نخ ماهیگیر خطی تا ساحل روی امواج ایجاد کرد.

طرف سایه دار اسکله سرد بود. در یک طرف جداره شیشه ای پرتو آفتاب پهن بود و در طرف دیگر غروب کم کم دامن می گسترد. پسر گفت: «بیا برویم آنطرف.»

دوباره به یاد دوست دختر اسپایسر افتاد. از خود می پرسید که چرا او را در ماشین رها کرده است. دست کم آن دختره لعنتی چیزهایی می دانست و بازی را بلد بود.

رز او را نگهداشت و پرسید: «بین. آنجا را نگاه کن. نمی شود یکی از آنها را برایم یادگاری بخری؟ آنقدرها گران نیست. فقط شش پنس است.»
پسر نگاه کرد و اتاقک شیشه ای کوچکی مانند اتاقک تلفن دید که اشخاص در آن می رفتند و صدای خود را روی صفحه ای ضبط کرده، آنرا به شخص مورد علاقه شان هدیه می کردند.

پسر گفت: «احمق نشو. راه بیفت برویم. این مزخرفات بدردت نمی خورد.»

ولی احساس کرد که رز به شدت ناراحت شده است. پس از بگومگوی آنروزشان بر سر کلاه رز، این دومین بار بود که چنین حالتی در او می دید. از نظر پسر، رز کودن و احمق و احساساتی بود ولی یک باره به موجود خطرناکی تبدیل می شد که سر هر چیزی مسئله درست می کرد. آنروز کلاه و امروز صفحه گرامافون. رز برافروخته گفت: «باشد. نخر. برو. تو هیچوقت

چیزی برایم نخریدی. حتی امروز که مثلاً عروسی کرده‌ایم. اگر مرا نمی‌خواهی چرا ولم نمی‌کنی و دنبال کار خودت نمی‌روی؟»

مردم برگشته بودند و آنها را نگاه می‌کردند. صورت پسر از خشم سرخ شده بود و رز که در اندوه عاجزانه‌ای دست‌وپا می‌زد فریاد کشید: «اصلاً تو مرا می‌خواهی چه کنی. به چه دردت می‌خورم؟»

پسر گفت: «تو را به خدا بس کن...»

رز گفت: «ترجیح می‌دهم خودم را غرق کنم تا اینکه...»

پسر حرف او را قطع کرد و گفت: «خیلی خوب خیلی خوب برایت صفحه می‌خرم. هر چه خواستی می‌خرم تو را به خدا تمامش کن.» آنگاه در حالی که به سختی می‌کوشید بر خود مسلط شود لبخندی عصبی و ساختگی زد و گفت: «من فقط گفتم این کار احمقانه است. مگر قرار نیست تو بعد از این هر روز صدای مرا بشنوی؟ دیگر صفحه‌ام را می‌خواهی چه کنی؟» آنگاه بازوی او را فشرد و گفت: «نه، تو بچه خوبی هستی هر چه خواستی برایت می‌خرم.» در دل اندیشید: «هر بازی که بخواهد سرم درمی‌آورد... تاکی؟» و با چاپلوسی دلجویانه‌ای گفت: «خوب بگو ببینم تو که این چیزها را جداً و از ته دل نمی‌گفتی، آره؟» صورت پسر که سخت می‌کوشید تا خود را خوشرو نشان دهد مثل صورت پیرمردها چین برداشته بود.

رز که از برخورد با نگاه او پرهیز داشت گفت: «حالم بد شده بود.» در چهره‌اش نو میدی گنگی موج می‌زد که پسر از آن سردر نمی‌آورد.

با آرام شدن او پسر احساس می‌کرد از مخمصه‌ای نجات یافته است. با اینهمه از پر کردن صفحه خوشش نمی‌آمد و این کار را مثل باقی گذاشتن اثر انگشت به هنگام جنایت می‌دید. پرسید: «حالا تو جداً از این کار خوشت می‌آید؟ ما که به هر حال گرامافون نداریم. صفحه به چه دردمان می‌خورد؟» رز با لحنی تند و عصبی که باعث یکه‌خوردن پسر شد گفت: «گرامافون نمی‌خواهد. همین صفحه بس است. من نگهش می‌دارم و یک‌روز که تو در سفر بودی از کسی گرامافون قرض می‌گیرم و صدایت را می‌شنوم.»

«خوب حالا چه می خواهی در صفحه بگویم؟»

«هر چه خواستی بگو. فرقی نمی کند. بگورز... نمی دانم. هر چه خودت خواستی دیگر.» پسر داخل اتاقک شیشه‌ای شد و در را بروی خود بست. در گوشه دستگاه دستگاه سوراخی برای انداختن سکه بود و روی دهنی دستگاه دستورات عملی با این مضمون به چشم می خورد: «با صدایی واضح صحبت کنید و دهن خود را کاملاً به دستگاه نزدیک نمایید.»

پسر که از این ادا و اطوارهای زنانه سخت عصبانی بود برگشت و به چهره بدون لبخند رز که از بیرون اتاقک او را می نگریست نگاه کرد. از نظر پسر او بیگانه بود. بچه کثیف و پستی از محله نلسون پلیس. نفرتی دیوانه‌وار و تکان دهنده وجودش را پر کرد سکه را در سوراخ انداخت و برای اینکه صدا بیرون نرود، آهسته پیغامش را در دستگاه گفت تا در صفحه‌ای پلاستیکی مدفون شود. آنچه او می گفت از این قرار بود: «لکاته کثیف ازت متنفرم. برگرد به همان جایی که بودی و راحت بگذار.»

صدای چرخش صفحه و خراش سوزن را شنید. سپس صدای تق تق شنیده شد و دستگاه خاموش گشت.

پسر با صفحه سیاه‌رنگی از تاکت بیرون آمد، آنرا به رز داد و گفت: «بیا بگیر. یک چیزی ضبط کردم. حرفهای عاشقانه.»

رز با احتیاط فراوان صفحه را از او گرفت. و گویی چیز گرانبهایی است که باید از برخورد با جمعیت حفظ شود، آنرا محکم به سینه می فشرد. هوا حتی در قسمت آفتابی اسکله رفته رفته سرد می شد و سرما مثل حرف بی پاسخی میان آنها می افتاد. گویی با دم سرد خود یادآور این نکته بود که وقت به خانه رفتن است. پسر حالت پسر بچه‌ای را داشت که تکالیفش را انجام نداده و از رفتن به مدرسه طفره می رود. او سعی داشت از وظیفه مردانه‌اش در مورد رز شانه خالی کند و آنرا به تعویق بیاورد. از اسکله خارج شدند. پسر زیرچشمی نگاهی به رز انداخت تا احساس او را حدس بزند. اگر کمترین نشان شور و شوقی در او می دید بی شک با مشت دهانش را خرد می کرد. ولی

رز مثل خودش از سرما به خود پیچیده و کز کرده بود و صفحه گرامافون را به سینه می فشرد.

پسر گفت: «باید فکر جایی باشیم. حالا کجا برویم؟»
رز معبر مسقفی را که زیر اسکله قرار داشت نشان داد و گفت: «بیا برویم آنجا. سرپناه دارد.»

پسر نگاه خشنی به او انداخت. فکر می کرد رز عمداً می خواهد او را به جای تنگ و تاریکی بکشاند لحظه ای شک کرد ولی بالاخره پوزخندی زد و گفت: «خیلی خوب باشد برویم.» از سوی دیگر دچار احساسات عجیبی شده بود زیرا همراهی با رز مثل همگامی میان خیر و شر او را تحت تأثیر قرار می داد.

گرچه چراغهای سبز خیابان اولداستاین در لابلای درختان روشن شده بود، ولی در آن ساعات آغازین عصر نور آنها در برابر فروغ ملایم خورشید جلوه ای نداشت. خیابان سقف دار زیر اسکله محل ارزانترین و پرسروصداترین و درجه سه ترین تفریحات برایتون بود. چند کودک با کلاههایی که بر آن نوشته شده بود «فرشته نیستم» دوان دوان از کنار رز و پسر گذشتند. در سوی دیگر، قطاری که عشاق جوان سوار آن بودند سرو صداکنان داخل تونل وحشت شد و آنان را با خود به درون تاریکی پرقیل و قالی کشید. در دوسوی خیابان مغازه ها و دکه های کوچکی قرار داشت که محل فروش آبنبات و تنقلات، صدف برشته یا دکه عکس فوری و این قبیل چیزها بود. مغازه های روبه خشکی در کوچکی داشتند که مشتریها را به فضایی گنگ و تیره راه می داد، ولی مغازه های طرف دریا نه دری داشتند و نه پنجره ای. در واقع این مغازه ها دکه های تنگی بودند که تعداد بسیار زیادی قفسه در آنها چیده بودند. بلندی این قفسه ها اغلب تا سقف می رسید.

این خیابان باریک تونل مانند و شلوغ مثل موج شکنی روبه روی دریا ایستاده بود. چراغهای آن را همیشه روشن نگاه می داشتند و هوایش از شدت ازدحام مردم اغلب گرم و سنگین بود.

پسر پرسید: «خوب چه می خوری؟ صدف برشته یا آبنبات قندی برایتون؟» او طوری به رز نگاه می کرد که گویی حل موضوع مهمی به پاسخ او بستگی دارد.

رز گفت: «آبنبات را بیشتر دوست دارم.»

پسر پوزخندی زد و اندیشید: «فقط شیطان ممکن بود چنین جوابی در دهانش بگذارد.» پسر رز را یکی از افراد اردوی روحانی نیکی می دانست که در چنگ اهریمن گرفتار آمده و راه فراری ندارد. چنانکه مردم در مراسم عشاء ربانی کلیسا معنویت را با خوردن خوراکی های متبرک در روده هایشان فرو می کشیدند، رز هم در چنگال اهریمنی او گرفتار آمده بود و مثل خدا راه فراری از دهان ملعون شیطان نداشت.

پسر وارد دکه کوچک و آشنای صورتی رنگی شد و به فروشنده گفت:

«خانم لطفاً دو تا آبنبات برایتون بدهید.»

او طوری اطراف دکه را می نگریست که گویی مالک آنجا است. در واقع آن دکه گوشه ای از خاطرات پسر بود و رد پای خاطراتش بر تمام در و دیوار آن حک شده بود، بطوریکه جابه جایی اندک چیزی را فوراً متوجه می شد. ازین رو با سر به جعبه کوچکی که برایش تازگی داشت اشاره کرد و گفت: «این چیه؟»

فروشنده گفت: «آبنباتهای شکسته است. آنها را زیر قیمت می فروشیم.»

«از اول شکسته بود؟»

«نه بعد شکست. کار یکی از آن مشتریهای فضول و احمق است. کاش

می دانستم کار کی است.»

پسر هنگام بیرون آمدن از مغازه پیشاپیش می دانست که قفسه های آبنبات مانع دیدن بیرون است. لحظه ای از هوش سرشار خود احساس غرور کرد. شب به خیر گفت و در حالی که از مغازه بیرون می آمد فکر کرد که کاش می توانست به دیگران بفهماند که چقدر باهوش است. اگر فقط می توانست فشار خردکننده غرورش را به نوعی خالی کند...

رز و پسر با آبنبات چوبی هاشان کنار هم ایستاده بودند. بانوی مسنی از کنارشان گذشت و غرغرکنان گفت: «از سر راه کنار بروید بچه‌ها.» با شنیدن کلمه بچه‌ها نگاه آن دو لحظه‌ای تلاقی کرد. به یاد آوردند که ازدواج کرده‌اند. پسر با ناراحتی گفت: «خوب حالا کجا برویم؟»

رز محتاطانه گفت: «باید برای شب... جایی را پیدا کنیم.» پسر که به دلیل تشویش درونی زبانش کمی می‌گرفت گفت: «نه، عجله‌ای نیست. حالا خیلی زود است.» آنگاه دوباره با دلجویی فریب‌کارانه‌ای به رز گفت: «می‌خواهی به سینما برویم؟ تا به حال تو را به سینما نبرده‌ام.» ولی با شنیدن جمله «تو چقدر مهربانی» از دهان رز، بلافاصله احساس قدرت خود را از دست داد و دچار ازدگی شد.

در سینما، پسر همچنان که در صندلی شش‌پنی خود فرو رفته بود، در تاریکی با بی‌رحمی تلخی از خود می‌پرسید که رز به چه چیز او امید بسته و چه توقعی از او خواهد داشت؟ در بالای پرده سینما ساعت شب‌رنگی قرار داشت که گذشت زمان و فرار سیدن شب را یادآوری می‌کرد. فیلم عاشقانه‌ای بود که مناظر رؤیایی و جذاب، مجموعاً حالت رمانتیک به آن می‌داد. مردی در فیلم کشته شد. ولی این موضوع اهمیتی نداشت. اصل مطلب همان بازی کذایی بود که دو شخصیت اصلی فیلم را در حرکتی آرام سوق می‌داد؛ «از همان بار اول که در ساتامونیکا دیدمت عاشقت شدم...» آوازی زیر پنجره، ساعت بالای پرده همچنان کار می‌کرد. پسر با خشوتی ناگهانی زیر لب به رز گفت: «عین گربه‌ها.»

به خود گفت دلیلی ندارد که او از عملی که سگها هر روز در خیابان انجام می‌دهند بترسد. موسیقی نجوای اندوهگینش را ادامه می‌داد: «در چشم من تو نابی، ای نابترین.»

پسر آهسته به رز گفت:

«به نظرم بهتر است به اتاق من در خانه فرانک برویم.»
فکر می‌کرد در آنجا تنها نخواهند بود. شاید اتفاقی بیفتد. شاید بچه‌ها در

اتاقش جشن گرفته مشغول وراجی کردن باشند و در آن صورت موضوع خواب دیگر منتفی می شود.

آسمان در حالی که از جنبش ستارگان بی آرام شبانگاه و آبشار درخشان مهتاب لبالب بود، بار دیگر آوازش را سر داد. پسر به طرز ناگهانی و غیرمنتظره‌ای گریه‌اش گرفت. چشمانش را بست و کوشید تا جلو ریزش اشکهایش را بگیرد ولی ادامه موسیقی این کار را ناممکن می ساخت و گویی تصویر آزادی را پیش چشمان مردی زندانی می گشود. قلب و روح پسر درهم می فشرد و در جایی که به طور مایوس کننده‌ای دور از دسترس می نمود رهایی بی حد و مرزی را مجسم می کرد. گستره‌ای خالی از ترس و بیزاری و حسادت. گویی مرده بود و پس از مرگ خاطره شیرین یکی از اعترافهای خود را نزد کشیش به یاد می آورد.

کلماتی را که برای طلب آموزش بر زبان رانده بود. ولی حتی در صورتی که مرده بود، این کلمات نمی توانست خاطره‌ای بیش باشد، چرا که او هرگز قادر به تجربه حس ندامت نمی شد. میله‌های آهنین وجودش چون سدی پولادین همواره او را در ته ورطه نارسنگاری ابدی نگاه می داشت.

در بیرون سینما هوا کاملاً تاریک شده بود و چراغهای رنگی خیابان ساحلی هوو در تاریکی شب می درخشید. رز و پسر قدم زنان از کنار رستوران اسنو و هتل کاسموپولیتن گذشتند. هوا پیمایی غرش‌کنان از فراز سرشان به سوی دریا پرواز کرد و چراغ قرمز کوچکش در تاریکی شب محو گردید. زیر یکی از سرپناههای شیشه‌ای پیاده‌رو پیرمردی برای روشن کردن پیش کبریت زد. روشنایی کبریت لحظه‌ای زن و مردی را نمایان ساخت که در گوشه خیابان ایستاده بودند.

رز و پسر از میدان نورفک^۱ به سمت خیابان مون‌پلیه^۲ پیچیدند. زن موطلایی گونه برجسته‌ای روی پلکان رستوران نورفک ایستاد تا

بصورتش پودر بزند. از نقطه دوری صدای زنگ تشیع جنازه و سرودهای مذهبی می آمد.

پسر گفت: «شاید فردا جایی را پیدا کنیم.»

با اینکه کلید داشت، زنگ زد. نیازمند گفتگو با دیگران بود. کسی پاسخ نداد. او دوباره زنگ زد. یکی از آن زنگهای قدیمی بود که سیمش را می کشیدند و از انتهای سیم زنگ بلندش به صدا در می آمد. از آن زنگهای کهنه ای که پس از سالها زندگی در گرد و خاک و تار عنکبوت اتاقهای خالی به خوبی می دانست چطور با صدایش شنونده را مطمئن کند که کسی در خانه نیست. پسر در حالی که کلیدش را در قفل می چرخاند گفت: «بعید است همه شان از خانه بیرون رفته باشند.» چراغ کوچک هال روشن بود. پسر یادداشتی را که زیر چراغ بود دید و فوراً خط کج و معوج و درشت همسر فرانک را شناخت که نوشته بود: «شما را تنها می گذاریم و می رویم تا عروسی تان را جشن بگیریم. در را قفل کنید و خوش باشید.»

پسر کاغذ را مچاله کرد و به زمین انداخت و به رز گفت: «بیا برویم طبقه بالا.» در بالای پلکان دستش را روی نرده ها گذاشت و گفت: «می بینی؟ دادیم تعمیرش کردند.» در راهرو طبقه بالا بوی کلم و سوپ و لباسهای سوخته شده در زیر اتو پیچیده بود. پسر اتاق اسپایسر را نشان داد و گفت: «این اتاق اسپایسر بیچاره بود. تو به روح معتقدی؟»

رز گفت: «نمی دانم.»

پسر در اتاقش را باز کرد و چراغ را روشن کرد. لامپ کثیف و غبارآلودی روشن شد و پسر خود به کناری رفت تا رز بهتر بتواند منظره اتاق را با آن تختخواب برنجی و دستشویی ترک خورده و جالباسی چوبینی که دری شیشه ای و کم بها داشت تماشا کند. پسر گفت:

«اینهم از اتاق و زندگی من. می خواهی بخواه نمی خواهی نخواه.»

رز گفت: «هر چه باشد از هتل که بهتر است. دست کم اینجا خانه است.» هر دو با بلاتکلیفی در وسط اتاق ایستاده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند.

رز گفت: «فردا کمی دوروبر را مرتب می‌کنم.»

پسر در حالی که در را محکم می‌بست گفت: «تو هیچ غلطی نمی‌کنی! فهمیدی یا نه؟ یادت باشد که اینجا خانه من است. تو را به اینجا نیاورده‌ام که زندگی را بهم بریزی.» او همچون جانوری که به لانه‌اش بازگشته و ناگاه با موجود غریبه‌ای در آن مواجه شده باشد، با ترس و وحشت رز را می‌نگریست. در این حال گفت:

«پس چرا کلاهت را بر نمی‌داری؟ نکند خیال داری جایی بروی؟»

رز کلاه و بارانش را بیرون آورد.

گویی رفته رفته زمینه برای انجام مراسم گناه بزرگ آماده می‌شد.

پسر اندیشید: «این است آنچه مردم برایش یقه چاک می‌دهند و خودشان را به لعنت خدا گرفتار می‌کنند.» زنگ در به صدا درآمد ولی پسر بدون آنکه توجهی به آن نشان دهد غمگینانه گفت: «شنبه شب است و کم‌کم وقت خواب رسیده.»

ولی رز پرسید: «کسی در می‌زند؟»

صدا زنگ دوباره بلند شد. این بار با صدایش یادآوری می‌کرد که خانه دیگر خالی نیست. رز در حالی که رنگش به شدت پریده بود جلو آمد و از پسر پرسید: «پلیس است؟»

پسر گفت: «پلیس کجا بود؟ حتماً از دوستهای فرانک است.» ولی حرف رز باعث شد که خودش هم شک کند. ایستاد و منتظر شد تا ببیند آیا دوباره زنگ می‌زنند یا نه. ولی دیگر صدایی نیامد و پسر گفت: «خوب. ما که نمی‌توانیم تمام شب همینطور اینجا بایستیم. بهتر است به رختخواب برویم.» چنان ضعف شدیدی احساس می‌کرد که گویی روزهای متوالی بی‌قوت و غذا مانده است. در حالی که کتش را در می‌آورد و آنرا روی پشتی صندلی می‌انداخت سعی داشت وانمود کند که همه چیز طبیعی و مانند همیشه است.

هنگامی که برگشت دید رز از جایش تکان نخورده و مانند دختر بیچه

نارسیده‌ای میان تخت و دستشویی ایستاده و به خود می‌لرزد. پسر که دهانش خشک شده بود لاف زنان گفت: «عجب! تو انگار ترسیده‌ای!» به سالها پیش بازگشت. به زمانی که پسر بچه‌ای بود و شاگرد مدرسه‌ها را به خاطر کوتاهی در کاری با خشونت سرزنش می‌کرد.

رز گفت: «تو نمی‌ترسی؟»

پسر ناشیانه خندید و گفت: «من؟»

به سوی رز رفت. احساسی در ضمیرش نطفه بست و منظره پشت زنی با لباس شب در ذهنش مجسم شد. آنگاه همان آهنگی که در فیلم شنیده بود برایش تداعی گردید: «بار اول که در ساتامونیکا دیدمت عاشقت شدم.» این تداعی‌های ذهنی بر احساسش اثر گذاشت. با خشونت تب‌آلود و آتشین شانه‌های رز را گرفت. این بود آنچه پس از فرار از نلسن پلیس نصیبش می‌گشت. او را به سوی تخت هل داد و گفت: «گناه مرگبار.» کوشید تا با همه احساسات ناپاک و آلوده‌ای که در خود سراغ داشت بر وجود خداگونه معصومیت غلبه کند و نان خدا را با انواع چاشنی‌های بدطعم ناپاک ببلعد. گویهای برنجی پایه‌های تختخواب و نگاه وحشتزده و در مانده و تسلیم‌آمیز رز را دید و در یک لحظه همه چیز را در آغوش وحشیانه و غم‌انگیز یا اکنون یا هرگز به لجن کشید. فریاد درد رز را شنید و بدنبال آن دوباره صدای زنگ در بلند شد و پسر گفت: «آه خدایا! نمی‌شود لحظه‌ای یک مرد را تنها بگذارند؟» آنگاه بر اتاق غبارآلود و خاکستریش چشم گشود تا ببیند چه کرده است.

همه چیز حتی بیش از هنگام قتل هیل و اسپایسر مرگبار به نظر می‌رسید.

رز گفت: «نرو پینکی. نرو.»

پسر در دل پیروزی گنگی حس می‌کرد. او عاقبت از آخرین آزمون شرم بشری فاتح بیرون آمده بود و فکر می‌کرد آنقدرها هم سخت نبوده. بالاخره خود را نشان داده و کسی هم نخندیده بود. حالا دیگر برای اثبات وجود خود نه به پرویت نیازی داشت نه به اسپایسر، بلکه فقط... محبت کم‌رنگ و

بی رمقی نسبت به همخوابه اش حس کرد و نرمه گوش رز را نیشگون گرفت. صدای زنگ همچنان در حال خالی طبقه پائین طنین انداز بود. پسر حس می کرد باری به سنگینی کوه از روی شانه هایش برداشته شده است. به آسانی می توانست با هر کسی روبه رو شود و گفت: «بهتر است بروم ببینم کدام آدم لجنی پشت این در است.»

رز گفت:

«نرو پینکی. من می ترسم.»

ولی پسر احساس می کرد که ترس را برای همیشه پشت سر گذارده است. او در سرایشیب ترس آوری که آنقدر موجب وحشت او می شد فرو غلطیده بود و اینک دیگر از آنهمه وحشت، وحشت از عذاب لعن و نفرین و ناگهان توبه ناکرده مردن، اثری نمانده بود. حالا که دیگر داغ ننگ و نفرین بر پیشانی خورده بود از چیزی نمی ترسید. تلق تلق زنگ قدیمی و قزقر سیم کهنه آن همچنان ادامه داشت. نگاه پسر از چراغ کم نور سقف بر دختری که روی تخت بود لغزید. نگاهش دور و بر اشیاء اتاق، دستشویی، پنجره دوده زده و دودکش بی قواره پشت آن چرخ می زد. شنید که صدایی می گفت: «دوستت دارم پینکی.»

پس جهنم این است. چیزی نبود که موجب نگرانی شود. همان اتاق همیشگی. همه چیز در جای خود. گفت:

«نگران نباش زود برمی گردم.»

دم راه پله ها دستش را روی نرده تازه نصب شده پلکان گذاشت و فشار داد. مطمئن شد که هنوز محکم است. طوری احساس باهوش بودن می کرد که نزدیک بود از فرط خوشحالی فریاد بزند. صدای زنگ در همچنان بلند بود. پسر نگاهی به پائین پله ها انداخت. ارتفاع زیادی بود ولی واقعاً نمی شد مطمئن بود که کسی بر اثر سقوط از آن کشته خواهد شد یا نه. تا به حال این فکر به ذهنش نرسیده بود. می دانست که اگر کسی استخوان های پشتش بشکند باز ممکن است کمی زنده بماند و او خود پیرمردی را می شناخت که با وجود

ترک کوچکی در جمجمه‌اش که هنگام عطسه زدن صدا می‌داد، سالها زنده مانده بود.

پسر احساس تسلی بخش کسی را داشت که مورد محبت قرار گرفته باشد. زنگ در، که می‌دانست او در خانه است، مصرانه می‌نواخت. پسر از پله‌ها پائین آمد. کف پوش چوبی زیر پاهای برهنه‌اش صدا می‌کرد. او زندگی در این مکان را دون شأن خود می‌دانست، ولی حالا که در طبقه بالا برخلاف تصورش نه تنها نیروی زندگی‌اش را از دست نداده بلکه نیرو گرفته بود، خود را پرتوان می‌دید و ترس و وحشت از وجودش دور گشته بود. با اینکه هیچ نمی‌دانست چه کسی پشت در است میلی موزیانه و شیطنت‌آمیز در خود احساس می‌کرد. زنگ را در دست گرفت و مانع حرکت آن شد. زنگ ساکت گشت. حس می‌کرد که کسی سیم را از بیرون می‌کشد ولی او از این سوی در اجازه نمی‌داد که زنگ به صدا درآید. مبارزه به اوج خود رسید و عاقبت پسر برنده شد کشش سیم رفته رفته سست گشت و یک نفر با دست شروع به درزدن کرد. پسر زنگ را رها کرد و با گامهایی سبک و بی شتاب به سوی در براه افتاد. ولی همینکه از زنگ فاصله گرفت صدای آن دوباره بلند شد و صدای پی در پی و موزیانه آن طنین انداخت.

گلوله کاغذی به مضمون «در را قفل کنید و خوش باشید» که پسر قبلاً مچاله کرده و بر زمین انداخته بود زیر پایش آمد. پسر آنرا با شست پا به گوشه‌ای افکند.

با چهره‌ای مبارزه جویانه و حرکتی ناگهانی در را گشود. با کمال تعجب چشمش به کابیت افتاد که پشت در ایستاده، به طور ناامید کننده و غم‌انگیزی او را نگاه می‌کرد. زیر چشمش کبود و نفسش تند و بدبو بود، چون قهوه همیشه وضع مزاجیش را به هم می‌زد.

با دیدن کابیت احساس پیروزی پسر افزایش یافت. احساس تفوق غیر قابل وصفی وجودش را فرا گرفت پرسید: «خوب، تو اینجا چه می‌کنی؟» کابیت گفت: «وسایلم اینجا است. آمده‌ام آنها را ببرم.»

پسر گفت: «خیلی خوب بیا تو برشان دار»
 کابیت محتاطانه به درون خزید و گفت: «فکر نمی‌کردم تو را اینجا ببینم
 چون...»

پسر حرف او را قطع کرد و گفت: «زودتر آشغالهایت را جمع کن و بزن
 به چاک.»

کابیت پرسید:

«دالو کجا است؟»

پسر پاسخی نداد.

کابیت پرسید:

«فرانک چی؟»

و گلویش را صاف کرد. پسر بوی ترش آن را احساس کرد. کابیت گفت:
 «گوش کن پینکی. چرا سعی نکنیم باهم دوست باشیم؟ همان طور که همیشه
 بودیم.»

پسر گفت: «ما هیچ وقت دوست هم نبودیم.»

کابیت حرف او را نشنیده گرفت و همان طور که پشت به تلفن ایستاده،
 نگاه مست و بی‌حالش را به پسر دوخته بود گفت: «من و تو...»

بزاق ترشی که در گلویش جمع شده بود راه صدایش را می‌بست و کلمات
 به صورت بریده بریده از دهانش خارج می‌شد: «... من و تو که نمی‌توانیم
 از هم کنار بکشیم. ناسلامتی مثل دوتا برادریم. به یکدیگر گره خوردیم.»
 پسر که به دیوار مقابل تکیه داده بود خموشانه او را می‌نگریست.

کابیت دوباره گفت: «من و تو نمی‌توانیم از هم کنار بکشیم. حرف من
 این است.»

پسر گفت: «فکر نمی‌کنم کولثونی حاضر باشد حتی با چوب تو را بردارد.»

ولی من هم خیال ندارم پس مانده‌های او را جمع کنم کابیت.»

کابیت آهسته شروع به گریه کرد. همیشه به چنین مرحله‌ای می‌رسید. در
 میان حق‌هق بریده بریده‌اش دو قطره اشک مانند دو نقطه غلطان از چشمان

زرد بهم فشرده اش بیرون تراوید و گفت: «مگر من چکار کرده‌ام که با من اینطور رفتار می‌کنی؟»

پسر گفت: «بهتر است زودتر وسایلت را جمع کنی.»
«دالو کجاست؟»

پسر گفت: «رفته بیرون. همه رفته‌اند.»

روح بی‌رحمی موزیانه‌اش دوباره به حرکت درآمد و درحالی که به کفپوش تازه‌ای که در محل سقوط اسپایسر نصب شده بود نیم‌نگاهی می‌انداخت با لحن معنی‌داری گفت: «من و تو کاملاً تنهائیم کابیت.» ولی حقه‌اش نگرفت. موج اشک ناپایدار بود و دیری نپائید که جای خود را به خشمی تیره و حزن‌انگیز داد.

کابیت با عصبانیت گفت: «تو حق نداری مثل آشغال با من رفتار کنی.»
«یعنی آن طوری که کولثونی رفتار کرد؟»

«من اینجا آمده‌ام که آشتی کنیم. تو نمی‌توانی با من عین دشمن رفتار کنی.»

«از این بدتر هم می‌توانم. خبر نداری.»

کابیت ناگهان او را گرفت و گفت: «پنج‌پوند بهم قرض بده.»
پسر با سر جواب رد داد.

خشم و غرور توأمأ در وجودش فوران کرده بود. دون شأن خود می‌دانست که روی آن کفپوشهای کهنه زیر آن چراغ‌خواب کم‌نور کثیف بایستد و با آدمی مانند کابیت مبارزه کند. خود را با ارزشتر از اینها می‌دانست و گفت:

«محض رضای خدا جل و پلاست را بردار و از اینجا برو بیرون.»

«من خیلی چیزها راجع به تو می‌دانم که می‌توانم به پلیس خبر بدهم.»
«هیچ چیز نمی‌دانی.»

«درباره فرد...»

پسر گفت:

«خودت را دار می زنند.»

و پوزخند زنان افزود: «ولی مرا نه، من جواتر از آنم که دارم بزنند.»

«اسپایسر هم هست.»

«اسپایسر سقوط کرد.»

«خودم شنیدم که گفتی...»

«تو شنیدی؟ کی حرف تو را باور می کند؟»

«دالو هم شنید.»

پسر با لحنی خون سرد و شمرده شمرده گفت:

«از طرف دالو خاطر جمع است. بهش اعتماد دارم. ولی می دانی چیست

کابیت؟ اگر خطری برایم داشتی شاید بلایی سرت می آوردم. ولی برو خدا را

شکر کن که آدم بی خطری هستی.» آنگاه پشت کرد و به طرف راه پله ها براه

افتاد. در حالی که از پله ها بالا می رفت صدای مرتعش و خشم آلود کابیت را که

دیگر رمقی برایش نمانده بود شنید که گفت: «بینکی من به اینجا نیامدم که

بددهنی کنم. تو را به خدا کمی پول بهم بده. جییم خالی شده.»

پسر بدون آنکه پاسخی دهد به راه خود ادامه داد. کابیت گفت: «به خاطر

دوستی گذشته مان هم که شده.»

پسر به سمت اتاقش پیچید.

کابیت گفت: «یک دقیقه صبر کن بین چه می گویم، یک نفر هست که اگر

بخواهم بیست پوند هم به من می دهد. چرا از تو بگیرم تو... بهت می گویم

چه هستی.»

پسر جلو در اتاقش ایستاد و گفت: «خیلی خوب، بگو چه هستم.»

کابیت تلاش زیادی کرد تا بتواند سخن بگوید. کلمات صحیح پیدا

نمی کرد. سیل خشم و اندوه در قالب کلماتی غیر مؤثر و سبک و درهم و برهم

برزباننش جاری گشت و گفت: «تو پستی، نامردی، آنقدر نامردی که حاضری

به خاطر نفع خودت بهترین دوستت را بکشی و تازه تو...» کابیت در حالی که

خنده استهزاء آمیزی می کرد افزود: «تو حتی از یک دختر هم می ترسی.»

سیلوی برایم همه چیز را تعریف کرد.» ولی برای وارد کردن چنین ضربه‌ای دیگر خیلی دیر شده بود. پسر حالا دیگر از آزمون آخرین ضعف بشری سربلند بیرون آمده بود. از اینرو گفته‌های کابیت را با حالتی تفریح آمیز و غروری جهنمی گوش می‌داد.

تصویری که کابیت از پسر ترسیم کرد موجب ناراحتی او نمی‌شد، زیرا آنرا همچون شمایی که مردم از مسیح می‌سازند و تجسم احساسات‌گیری خودشان است تلقی می‌کرد. کابیت نمی‌توانست موضوع را درک کند. او مانند پروفیسوری رفتار می‌کرد که موضوعاتی را که فقط از راه کتابها به آن آشنایی پیدا کرده برای مردم شرح و بسط می‌دهد. موضوعاتی نظیر مشکلات بودجه، آمار صادرات و واردات، میزان منابع دریایی و معادن و موازنه پرداختها. در حالی که فقط کسی که در دشتهای خشک سرزمینی طعم تشنگی را چشیده یا در دامنه تپه‌های آن تیر خورده بود می‌توانست واقعاً آن سرزمین را بشناسد.

از این رو کلماتی نظیر پست و نامرد و ترسو را با سکوتی ریشخند آمیز شنید و همچون شاهینی که بسیار فراتر و بالاتر از آن پریده است که اندیشه کابیت قادر باشد حتی به سایه آن دست پیدا کند، با بی‌اعتنایی نسبت به گفته‌های او داخل اتاقش شد و در را پشت سرش قفل کرد.

رز با پاهای آویخته در تخت نشسته همچون کودکی که به انتظار آمدن و درس پرسیدن معلم نشسته است منتظر پسر بود. کابیت پشت در برای پسر خط و نشان کشید، لگدی به در زد و دستگیره را چند بار فشار داد. ولی چون در قفل بود ناامیدانه فاصله گرفت. رز که به دیدن مردان مست عادت داشت نفسی به راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر، پس پلیس نبود.»

پسر گفت: «چرا فکر کردی پلیس است؟»

دختر گفت: «نمی‌دانم، فکر کردم شاید...»

«شاید چه؟»

گوش پسر از میان کلمات رز فقط کلمه «کولی‌کیبر» را شنید.

لحظه‌ای از شدت تحیر ماتش برد و آنگاه با احساس تفوق و برتری تحقیرکننده به جهانی که هنوز کلماتی چون معصوم و بی‌خبر در آن بکار می‌رفت، خندید و گفت: «عجب! که اینطور پس تو در تمام این مدت می‌دانستی. حدس زده بودی. و آنوقت من را باش که خیال می‌کردم تو آنقدر ساده‌ای که دلت را به ظاهر قضایا خوش کرده‌ای. درحالی که تو...» چهره معصومانه رز در آن گردش بیلاقی و آن شب که در انبار رستوران اسنوکنار قفسه شرابها ایستاده بود در خاطر پسر مجسم شد گفت: «در حالی که در تمام این مدت. تو خبر داشتی.»

رز انکار نکرد و در حالی که دستانش را روی زانوانش بهم گره زده بود با سکوت رضایتمندانه‌ای گفته‌های پسر را پذیرفت. پسر گفت: «که اینطور! جالب است. با این حساب تو هم به اندازه من بدی.» چند قدم جلوتر آمد و با لحن احترام‌آمیزی افزود: «سر سوزنی بین ما تفاوت نیست.»

رز نگاه کودکانه و پرپرستش خود را به او دوخت و با اطمینانی سوگندگونه گفت: «نه نیست.»

پسر بیدار شدن دوباره شوق و تمنا را چون آشوبی درونی در وجود خود احساس کرد و گفت: «عجب شبی! هیچ فکر می‌کردی چنین شب زفافی داشته باشیم؟»

منظره محراب کلیسا با پلکانش، خنچه‌ای که حلقه‌های طلاکنار آن قرار داده شده بود و دعای تبرک کشیش در ذهنش تداعی گشت. بعد صدای پایی شنید. کابیت بود که با مشت و لگد به در می‌کوبید و چون نتیجه نگرفت، با گامهایی سست بازگشت. صدای جرق جرق پلکان چوبی زیر پایش و به دنبال آن صدای بهم کوفتن شدید در شنیده شد. رز پیمانش را دوباره تکرار کرد و گفت: «کمترین فاصله‌ای میان ما نیست.»

پسر با زیر پیراهنی به پشت خفته بود و خواب می‌دید که در زمین بازی آسفالته مدرسه ایستاده و درخت پژمرده‌ای روبرویش قرار دارد. زنگ کهنه و

قدیمی مدرسه به صدا درآمد و سیل دانش آموزانی که او نمی شناخت بسویش سرازیر شدند. او تازه وارد بود و از ترس سر جای خود میخکوب شده بود. کسی دستش را روی بازوی او گذاشت و پسر در این وقت در آینه‌ای که از درخت پژمرده آویزان بود چهرهٔ مرد میانسالی را پشت سر خود دید. این مرد یعنی کایت چاقویی در دست پسر گذاشت و گفت: «با این حسابشان را برس.» حالا دیگر فهمیده بود باید چه کند کافی بود یکبار درسی به بچه‌ها بدهد تا بدانند او هرگز دست بردار نیست و هیچ قانونی نمی شناسد.

در خواب دستش را برای حمله جلو آورد و به پهلو غلطید. گوشهٔ پتو روی دهانش افتاده بود به سختی نفس می کشید. بعد خواب دید که روی اسکلهٔ بلندی ایستاده است ناگهان پایه‌های اسکله در هم شکست. اسکله خم شد. ابر مهیب تیره‌ای آسمان را پوشاند و آب بالا آمد. اسکله در آب فرو می رفت. کوشید فریاد بزند. هیچ مرگی بدتر از غرق شدن نبود. اسکله مانند کشتی عظیمی کاملاً خم شده و نوک آن لنگروار در آب فرو رفته بود پسر کوشید سینه خیز از سطح لیز و صیقلی و شیبدار اسکله بالا بیاید ولی دوباره سقوط کرد. پائین و پائین تر رفت و ناگاه خود را در تخت خواب کودکش در نلسن پلیس یافت. در خواب اندیشید: «چه خوابی!» پدر و مادرش را در تخت کناری می دید. وجود پسر لبالب از ترس و نفرت و تنهایی بود. خود را کاملاً طرد شده می دید. او در اندیشهٔ آنان کمترین سهمی نداشت. تا چند لحظهٔ خود را واقعاً مرده احساس کرد گویی روحی است که از برزخ اعمال شرم آور شخص محبوبی را تماشا می کند.

ناگهان چشم گشود. دیگر نمی توانست به دیدن چنین خوابی ادامه دهد. شب تیره‌ای بود و چیزی دیده نمی شد. تا چند لحظه واقعاً پنداشت که به نلسن پلیس بازگشته است. زنگ ساعت سه از فاصلهٔ نزدیکی شنیده شد و در حیاط عقبی کسی در سطل خاکروبه را بست. پسر با احساس آسودگی غیر قابل وصفی به یاد آورد که کاملاً تنها است. با حالتی خواب آلود از تخت پائین آمد و کورمال کورمال به طرف دستشویی رفت. دهانش جرم گرفته و

بدمزه بود. پودر دهان شوی را برداشت و لیوانی را پر آب کرد. در این وقت شنید که کسی می گوید: «پینکی؟ چه شده پینکی؟»
لیوان از دستش افتاد و هنگامی که آب روی پایش ریخت و کاملاً بیدار شد به تلخی به یاد آورد که تنها نیست.

از دل تاریکی با بی‌اعتنایی گفت: «چیزی نیست. بگیر بخواب.»
دیگر احساس پیروزی و برتری نداشت. وقتی حوادث چند ساعت قبل را به یاد می آورد به نظرش می رسید که مست بوده یا خواب دیده است. لحظه‌ای از شدت غرابت آنچه از سرگذرانده بود احساس ضعف کرد. حالا که کاملاً بیدار شده بود می دانست که دیگر هیچ چیز غریب و ندانسته‌ای برای او وجود ندارد. باید با حواس جمع و عاقلانه رفتار می کرد، زیرا رز راز او را می دانست. از شدت تاریکی در مقابل نگاه شگفت زده و کاونده اش کاسته شده بود و کم‌کم می توانست لبه‌های تخت برنجی و صندلی را تشخیص دهد. او حرکتی را برده و در عوض حرکت دیگری را باخته بود. حالا که رز همسر وی بود نمی توانستند وادار به شهادتش کنند. ولی در عوض رز می دانست...
گرچه رز عاشق او بود. ولی عشق، اگر هم معنایی داشت، نمی توانست مثل نفرت و دشمنی ابدی و همیشگی باشد. این مفاهیم به نظر او جذابتر و هوشمندانه‌تر می رسید. با وحشت در برابر این حقیقت تلخ چشم گشود که باید رز را برای همه عمر عاشق خود نگاه دارد. دیگر هرگز قادر نبود خود را از وجود او راحت کند. هر قدر هم که ترقی می کرد ناچار بود رز را مانند داغ آشکاری از نلسن پلیس همراه ببرد. از دواج محضری آنها درست مانند هر عقد مذهبی و رسمی فسخ ناپذیر بود. فقط مرگ می توانست آزادی را به او بازگرداند.
میل شدیدی به هوای تازه در خود احساس کرد. به سوی در رفت. در راهرو پشت اتاق چیزی دیده نمی شد. نفس خواب همه جا را پر کرده بود و از اتاقی که او قبلاً در آن می زیست و حالا آنرا ترک کرده بود صدای تنفس می آمد. پسر احساس می کرد مرد کوری است که دیگران نگاهش می کنند ولی او آنانرا نمی بیند.

کورمال کورمال به طرف پلکان رفت و از آن پائین آمد. دستش را به نرده‌ها گرفته بود و پله‌ها یکی یکی زیر پایش جرق جرق می‌کرد. با دست تلفن را لمس کرد. آنگاه با بازوانی از هم‌گشاده در تاریکی به سمت در رفت. گرچه تمام چراغهای خیابان خاموش بود ولی حالا که تاریکی از حصار تنگ چهاردیوارها بیرون آمده و در فضای گسترده شهر پهن شده بود به نظر می‌رسید که از شدت و غلظت آن کاسته شده است. او حتی می‌توانست حاشیه ساختمانها، حرکت یک گربه و انعکاس فسفری و تابناک دریا را در پهنه تیره آسمان مشاهده کند. جهان غریبی بود. قبلاً هرگز پیش نیامده بود که به تنهایی پا به آن بگذارد. همچنانکه به آرامی در سراشیب خیابان به سمت کانال پیش می‌رفت جانش از احساس آزادی فریبده‌ای لبریز می‌شد.

چراغهای خیابان مون‌پلیه هنوز روشن بود. کسی در اطراف دیده نمی‌شد. پشت در یک مغازه صفحه‌فروشی بطری خالی شیری قرار داده شده بود. چراغهای روشن برج ساعت و توالتهای عمومی شهر از مسافت دوری دیده می‌شدند. هوا مانند هوای نواحی بیلاقی تازه بود.

پسر خیال می‌کرد که فرار کرده است. دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد تا گرم شود و تکه کاغذی در آن یافت که قبلاً نبود. آنرا از جیب درآورد معلوم بود که از دفتر یادداشت کنده شده است. شکل نامرتبی داشت و با حروف درشت و خطی ناشناس مطلبی روی آن نوشته شده بود. پسر تکه کاغذ را در برابر نور خاکستری چراغ گرفت و به دشواری چنین خواند: «پینکی دوستت دارم برایم مهم نیست که تو چه می‌کنی. من به هر حال دوستت دارم و خواهم داشت و هر کجا که تو بروی همراه تو خواهم بود.» پسر فکر کرد حتماً هنگامی که او مشغول گفتگو با کابیت بوده رز این را نوشته و زمانی که او خوابیده آن را در جیب شلوارش فرو کرده است. کاغذ را در مشتش مجاله کرد و به طرف سطل آشغالی که در نزدیکی جایگاه ماهیگیران قرار داشت نشانه گرفت. ولی دست نگه داشت. انگیزه‌ای گنگ و نامعلوم او را از این کار بازداشت و به گوشش چنین خواند که کسی چه می‌داند شاید چنین نوشته‌ای روزی بدردت بخورد.

ناگهان زمزمه‌ای به گوشش خورد. به‌تندی برگشت و کاغذ را در پشتش پنهان کرد. در کوچه تنگی میان دو مغازه زن پیری روی زمین نشسته بود و ورد می‌خواند. پسر فقط توانست چهره درهم شکسته و ازین رفته‌اش را که چون تجلی نفرین بود، ببیند آنگاه دوباره صدای زمزمه او را شنید که می‌گفت: «تو در میان زنان در امان خواهی بود.»

انگشتان خاکستری پیرزن روی دانه‌های تسبیح بالاوپائین می‌شد. ولی او از نفرین شدگان نبود. پسر با نگاهی افسون شده و وحشت‌زده پیرزن را نگریست با خود گفت: «او از رستگاران است.»

فصل هفتم

۱

هنگامی که رُز بیدار شد فهمید که تنها است ولی از این موضوع تعجبی نکرد. او در قلمرو گناه غریبه بود و چنین می‌پنداشت که اینگونه رسوم در آنجا عادی تلقی می‌شود. فکر کرد که پسر حتماً به دنبال کار خود رفته است. رز آن روز برخلاف معمول با صدای ساعت زنگ‌دار بیدار نشد، بلکه تابش موج نوری که از پنجرهٔ بدون پرده به داخل اتاق سرازیر بود بیدارش کرد. در حالی که دراز کشیده بود از خود می‌پرسید که یک همسر، یا به عبارت بهتر یک معشوقه، حالا چه وظایفی دارد؟

ولی زیاد در رختخواب نماند، زیرا این بیکاری و بی‌عاری غیرعادی به نظرش وحشت‌انگیز می‌نمود و شباهتی به زندگی نداشت. وانگهی با خود گفت شاید اهل خانه بدانند که او می‌تواند اجاق را روشن کند، میز صبحانه را بچیند و آشغالها را بیرون ببرد. پس بهتر است عجله کند. زنگ ساعت هفت به صدا درآمد. صدای زنگ این ساعت برای رز ناآشنا و عجیب بود و با زنگ تمام ساعتهایی که به عمرش دیده بود تفاوت داشت. ضربه‌های ملایم آن با طنینی شیرین و دلچسب در فضای بامدادی صبح تابستان فرو می‌افتاد. رز خوشحال بود و در عین حال می‌ترسید زیرا ساعت هفت به طرز

وحشتناکی برای بیدار شدن دیر بود. با ترس و لرز از جا برخاست و در حالی که به سرعت لباس می پوشید و قصد داشت زیر لب دعای بامدادی «ای پدر مهربان... یا مریم مقدس...» را با عجله بخواند، ناگاه به یاد آورد که دعا خواندن او دیگری معنی است. این چیزها در زندگی او پایان یافته و او مسیر خود را انتخاب کرده است. اگر پسر نفرین می شد، رز نیز همراه او بود. پس دیگر برای چه دعا بخواند؟

در لگن دستشویی آب چرک و کثیفی جمع شده بود و هنگامی که رز در جاصابونی را برداشت سه اسکناس یک پوندی دید که دور دو سکه نیم کرونی پیچیده شده بود. درپوش را در جای خود گذاشت به خود گفت این هم یکی دیگر از چیزهایی است که باید به آن عادت کند نگاهی به دوروبر اتاق انداخت. در کمد لباس را باز کرد. یک جعبه بیسکویت و یک جفت نیم چکمه در آن بود. خرده نانهای خشکی که روی زمین ریخته بود زیر پایش قرچ قرچ صدا می کرد و له می شد. تو جهش به صفحه گرامافون جلب شد که روی صندلی قرار داشت. آنرا برداشت و برای احتیاط بیشتر در قفسه گذاشت و آنگاه در اتاق را باز کرد. کمترین نشانه‌ای از حیات دیده نمی شد. از بالای پله‌ها پائین را نگاه کرد. چوب تازه نرده‌ها زیر دستش قرچ قرچ می کرد.

فکر کرد که آشپزخانه و اتاق غذاخوری و جاهایی که او باید در آن کار کند حتماً جایی در طبقه پائین است. دوباره به یاد آورد که ساعت هفت است و او حتماً با چهره‌هایی بسیار خشمگین روبه‌رو خواهد شد. بی سروصدا از پله‌ها پائین رفت. تکه کاغذ مچاله شده‌ای زیر پایش آمد آنرا برداشت، صاف کرد با مداد نوشته شده بود: «در را قفل کنید.» رز معنای آنرا در نیافت. با خود گفت حتماً اینهم رمز مخصوصی است که به آن قلمرو عجیب مربوط می شود. قلمرو گناه در رختخواب و سقوطهای غیر عادی و مرگبار از راه پله. جایی که مردی غریبه شبها به در اتاقت لگد می کوبد و فحش و ناسزا می گوید.

پائین پلکان تقریباً تاریک بود و حتی رز برای اینکه نیفتد ناچار شد دستش را به دیوار کناری بگیرد، زیرا نمی دانست کلید چراغ کجا است. با

به یاد آوردن آنچه درباره مرگ اسپایسر و سقوط او از پله ها خوانده بود، قلبش شروع به طپیدن کرد. مرگ اسپایسر اهمیت خاصی به فضای این خانه می داد، چون رز قبلاً هرگز محل مرگ کسی را ندیده بود. در پائین پلکان تاریکی که زیر حال قرار داشت اولین دری را که دید، گشود. هر لحظه انتظار داشت ناسزایی بشنود. ولی با کمال تعجب با آشپزخانه خالی روبه رو شد که به هیچیک از آشپزخانه هایی که تا به حال دیده بود شباهت نداشت. نه به آشپزخانه تمیز و براق و پرتحرک رستوران اسنو و نه به آشپزخانه خودشان که هم محلی برای شستن و پخت و پز بود و هم جایی برای گرم شدن در شبهای سرد و چرت زدن در صندلی یا اوقات تلخی. این آشپزخانه بیشتر مانند آشپزخانه منزلی بود که به فروش گذاشته شده است. اجاق پرازغالهای سرد و سیاه بود. کنار پنجره دو قوطی خالی ساردین به چشم می خورد و نعلبکی کثیفی برای گربه ای که وجود نداشت زیر میز گذاشته شده بود، در قفسه خالی فنجانها نیز باز بود.

رز جلو رفت و زغالها را زیر و رو کرد. اجاق سرد سرد بود، گویی ساعتها یا حتی روزها روشن نشده است. ناگهان از این تصوّر وحشتناک که در خانه ای متروکه طردش کرده اند تکان خورد. حتماً آئین این خانه اینطور ایجاب می کرد که ناگهان همه چیز را رها کنی و پا به فرار بگذاری. بطریهای خالی، معشوقه ات و کاغذ رمزیت را به حال خود بگذاری و ناگهان ناپدید شوی. وقتی در باز شد رز انتظار داشت با پلیس روبه رو شود.

ولی دالو بوکه با شلوار پیژامه جلو در ایستاده بود و بدنبال جودی می گشت. دالو پرسید: «جودی تویی؟»

و بعد تازه متوجه رز شد و گفت: «ا... تویی؟ چه زود بیدار شده ای.»

رز که منظور او را درک نمی کرد پرسید: «زود؟»

دالو گفت: «منظورم اینست که فکر کردم جودی دارد این طرف و آن طرف

می رود مرایادت هست؟ من دالو هستم.»

رز گفت: «فکر کردم بهتر است اجاق را روشن کنم.»

دالو با نگاهی پرسان او را نگریست و گفت: «برای چه؟»
«برای صبحانه»

دالو گفت: «نکند این زنکه باز یادش رفته که...» آنگاه جلو آمد و یکی از قفسه‌ها را باز کرد. داخل قفسه پر بود از قوطی‌های ساردین و کنسروهای غذای آماده. دالو گفت: «بینم تو چقات شده؟ اجاق می‌خواهی چکار. اینهمه کنسرو اینجا است.»

رز پرسید: «ولی چایی چه؟»

دالو خرده‌گیرانه او را نگریست و گفت: «هر کس بشنود خیال می‌کند بیخود می‌خواهی برای خودت کار درست کنی. کسی چایی نمی‌خورد. بیخود چرا خودت را گرفتار می‌کنی؟ آبجو توی قفسه‌ها هست. پینکی هم که با بطری شیر را سرمی‌کشد.» دالو سپس پشتش را به در تکیه داد و افزود: «یالا خانوم خانوما اگر گرسنه‌ای هر چه خواستی بردار. همه چیز هست. بینم پینکی چیزی می‌خواهد؟»

«او رفته بیرون.»

دالو گفت:

«خدای من! توی این خانه چه خبر است؟»

آنگاه از دم در نگاه دیگری به رز که با بلا تکلیفی و دستهای آویزان کنار اجاق ایستاده بود انداخت و گفت: «بینم تو که خودت میلی به کار کردن نداری؟ داری؟»

رز با لحنی مردّد پاسخ داد: «نه.»

دالو ظاهر آگیج شده بود از این رو گفت: «البته من قصد ندارم مانع تو بشوم. تو مال پینکی هستی. اگر دوست داری اجاق را روشن کنی میل خودت است. اگر هم جودی خواست اعتراضی کند من دهانش را می‌بندم. ولی خدایم داند زغال کجا است. از ماه مارس تا حالا این اجاق روشن نشده.»

«من نمی‌خواهم کاری خلاف میل کسی انجام بدهم... آمدم پائین و... فکر

کردم که باید اجاق را روشن کنم.»

دالو پاسخ داد: «تو مجبور به هیچ کاری نیستی. حرف مرا گوش کن. اینجا سالن آزادی است... تو یک زن موقرمز این دوروبرها ندیدی نه؟»

«من هیچکس را ندیدم.»

دالو گفت: «خیلی خوب بعد می بینمت.»

رز دوباره در آشپزخانه سرد تنها ماند. حرفهای دالو در ذهنش تکرار می شد: «مجبور به هیچ کاری نیستی... سالن آزادی...» به دیوار سفیدکچ کاری شده تکیه داده بود و مگس کش کهنه‌ای را که بالای قفسه آویزان بود می نگریست. مدت‌ها پیش یک نفر جلو سوراخی در کنار دیوار تله موشی کار گذاشته بود. خوراکی‌ها خورده شده ولی تله موش همانطور باز مانده بود. رز فکر کرد: «این که مردم می گویند بعد از ازدواج با یک مرد هیچ تغییری در وضع آدم بوجود نمی آید دروغ است. اولش درد دارد. بعدش چیزهای تازه‌ای اتفاق می افتد و آدم به روی آزادی، بی قیدی و چیزهای عجیب و غریب چشم باز می کند.»

شعفی پنهان سینه‌اش را پر کرد و وجودش لبالب از نوعی غرور شد. شجاعانه در آشپزخانه را گشود و خواست خارج شود که در بالای پلکان چشمش به دالو و زن موقرمزی افتاد که دالو او را جودی می نامید. زن ربد و شامبر بلند صورتی رنگ گلدار و کهنه‌ای پوشیده بود. ساعت با ضربه‌ای شیرین و دل‌انگیز گذشت نیم ساعت دیگر را اعلام کرد. رز پائین پلکان منتهی به آشپزخانه ایستاده بود و آنها را می نگریست. او یک شبه به اندازه سالها تجربه کسب کرده بود و حالا همه چیز را در آن باره می دانست.

زن او را دید خودش را کنار کشید و گفت:

«بینم، این کیه؟»

دالو گفت: «این همان دختری است که با پینکی آمده.»

جودی گفت: «زود پا شده‌ای. گرسنه‌ای؟»

«نه من فقط فکر کردم که... لابد باید اجاق را روشن کنم.»

جودی گفت: «ما معمولاً از آن اجاق استفاده نمی‌کنیم. زندگی خیلی کوتاه است.»

جوش‌های ریزی در اطراف دهانش دیده می‌شد و مانند زنانی حرف می‌زد که خود را خیلی اجتماعی نشان می‌دهند. موهای هویجی‌رنگش را عقب زد، از پله‌ها پایین آمد و دهان خیس و چسبناکش را مثل شقایق دریایی به گونه رز چسبانند. تنش بوی ملایم و مانده خشخاش می‌داد. آنگاه گفت: «خوب عزیزم. حالا دیگر تو یکی از مایی.» طوری حرف می‌زد که گویی سخاوتمندانه و با بزرگ‌منشی پلکان لخت تاریک و آشپزخانه متروک و مرد نیمه‌برهنه‌ای را که بالای پلکان ایستاده است به رز تقدیم می‌کند. آنگاه با صدایی آهسته که دالو نمی‌توانست بشنود به رز گفت: «بینم تو که درباره من و دالو به کسی چیزی نمی‌گویی، درسته؟ فرانک مشغول کار است و تازه ماکه کاری نکردیم. اصلاً چیز مهمی نبوده.»

رز خاموش و بهت‌زده سرش را تکان داد. او به سرعت در این سرزمین عجایب مستحیل شده بود. به همان سرعتی که رسوم و عاداتش را ترک گفته، اوراق تابعیت را امضا کرده و به عضویت این اردوگاه غریبه درآمده بود. جودی گفت: «تو برای ما عزیزتری. تمام دوستان پینکی دوستان ما هم هستند. به زودی با بقیه بچه‌ها هم آشنا می‌شوی.»

دالو از بالای پلکان گفت: «شک دارم.»

«منظورت اینست که...»

«باید با پینکی به طور جدی صحبت کنیم.»

جودی از رز پرسید: «کاییت دیشب اینجا نیامد؟»

رز گفت: «نمی‌دانم. من هیچکس را نمی‌شناسم. یک نفر بود که زنگ

می‌زد. پینکی را قسم می‌داد و به در لگد می‌کوبید.»

زن به نرمی توضیح داد: «او کاییت است.»

دالو گفت: «باید به طور جدی با پینکی صحبت کنیم. اینطوری

خطرناک است.»

جودی که یک پله بارز فاصله داشت به طرف او برگشت و گفت: «خوب عزیزم. من دیگر باید پیش فرانک برگردم. هر وقت لباسی داشتی که احتیاج به شستشو داشت بهترین کار اینست که آنرا به فرانک بدهی. گرچه من نباید این را بگویم ولی هیچ کس مثل او نمی تواند لکه چربی را از روی لباس پاک کند. وانگهی او ندرتاً ممکن است از مستأجرهایش پولی بگیرد.» سپس دست پر از لک و پیس خود را روی شانه رز نهاده، خم شد و گفت: «یک اسفنج رویش بکشد تمیز می شود.»

رز گفت: «ولی من هیچ لباسی جز همین که تنم هست ندارم.»

جودی گفت: «خوب... پس در آن صورت...»

آنگاه لبخندی زد و با لحن اطمینان بخشی افزود: «به شوهرت بگو یکی

برایت بخرد.»

آنگاه مانتوی بلندش را دور خود جمع کرد و از پلکان بالا رفت. رز پای سفید و مرده وار او را که گویی از زیر خاک درآمد و پوشیده از موهای زبر قهوه‌ای رنگی بود دید. دمپایی چرکش هنگام راه رفتن شلپ شلپ به پاشنه پهن پاهای برهنه‌اش می خورد. احساس می کرد اهل این خانه همه از یک نوعند و در انجام کارهای گناه‌آلود وجه اشتراک دارند.

از پلکان بالا رفت. از اینکه می دید او را میان خود پذیرفته‌اند و زن کاملی شده دلش مالا مال از غرور می شد. به اتاق برگشت و روی تخت نشست. زنگ ساعت ۸ به صدا درآمد ولی او هنوز احساس گرسنگی نمی کرد. این زندگی آزادانه و بی قید سخت او را به شوق آورده بود. حالا دیگر مجبور نبود از صبح زود نگران وظایفی باشد که برای هر ساعت از روزش معین کرده بودند. مختصری درد کشیده و در عوض وارد جهان آزادی‌های بی حد و مرز شده بود. حالا تنها آرزویی که داشت این بود که کسان دیگری هم تماشاگر خوشبختی و شادی او باشند. با خود اندیشید که دیگر می تواند مانند یک مشتری عادی وارد رستوران اسنو شود، پیشخدمت را بخواند و غذا سفارش بدهد. ابتدا این فکر به نظرش تصویری سرگرم‌کننده و رؤیایی رسید

ولی اندک اندک جنبه واقعیت به خود گرفت و دید که جدا می تواند این کار را بکند. فقط اگر پول داشت... نگاهش بی اراده به سمت جاصابونی چرخید. با خود گفت: «هر چه باشد من دیگر زنش هستم. وانگهی... او که تابه حال هدیه ای جز همان صفحه به من نداده است... حتماً اگر یک نیم کرونی بردارم توی ذوق نمی زند.» از جا برخاست و گوش تیز کرد. صدایی نشنید به آرامی به طرف جاصابونی رفت. در حالی که دستش روی در جاصابونی بود مکشی کرد. در راهرو صدای پایی شنید که شباهتی به صدای پای جودی یا دالو نداشت. شاید صدای پای همان مردی بود که او را فرانک می نامیدند. مرد از راهرو رد شد. رز درپوش را برداشت و یکی از نیم کرونی ها را از لای اسکناسهای یک پوندی درآورد. قبلاً پیش آمده بود که بیسکویت بدزد و ولی تابه حال هرگز پول ندزیده بود. انتظار داشت خجالت زده شود. ولی این طور نشد. در عوض همان غرور ناشیانه دوباره در دلش موج زد. حالت بچه مدرسه ای را داشت که ناگهان از روی غریزه درمی یابد که قادر است در حیاط سیمانی مدرسه دست به بازیهای رمزی و خطرناکی بزند.

هنگامی که از خانه بیرون آمد و پابه خیابان گذاشت، به کلی فراموش کرده بود که آن روز یکشنبه است. طنین ناقوس کلیساها بر فراز شهر یادآور صبح یکشنبه بود. بار دیگر زیر پرتو درخشنده آفتاب صبح تابستان احساس آزادی وجودش را پرکرد. از این که از دعاکنندگان خاموش کلیسا و مراسم پردردسر محراب خلاصی یافته است احساس خوشنودی و رضایت می کرد.

اینک او برای همیشه تصمیم خود را گرفته و جهتش را معلوم کرده بود. سکه نیم کرونی را همچون مدال افتخار و بزرگداشت در مشت می فشرد. مردم دسته دسته از مراسم صبح یکشنبه که در ساعت ۷/۵ برگزار می شد باز می گشتند و گروههایی نیز عازم مراسم ساعت ۸/۵ بودند. رز همچون جاسوسی آمد و شد آنان را در لباسهای تیره زیر نظر گرفته بود. نه حسادتی نسبت به آنان احساس می کرد و نه مخالفتی. قضیه به سادگی حل شده بود: آنان رستگاری را به دست می آوردند و رز عذاب دوزخ و پینکی را.

کرکره‌های بسته رستوران اسنو را تازه بالا کشیده بودند و میزی^۱، تنها پیشخدمتی که نسبت به رز همدلی نشان می‌داد و هم‌سن و سال او هم بود، اولین میزهای صبحانه را می‌چید.

رز همچنان که در پیاده‌رو ایستاده بود. از پنجره او را تماشا می‌کرد. بعد هم سر و کله دوریس سرکارگر با همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی پیدا شد که طبق معمول کاری نمی‌کرد جز اینکه با یک دستمال گردگیری سر همان میزی برود که میزی لحظه‌ای پیش تمیز کرده بود.

رز سکه نیم‌کرونی را محکم‌تر در مشت فشرد. حالا فقط کافی بود داخل شود، سر میزی بنشیند و به میزی سفارش چایی و بیسکویت بدهد و دست آخر هم چند سکه پول خرد برایش انعام بگذارد. او آنقدر پول داشت که حتی می‌توانست به تمام پیشخدمتها انعام بدهد. زیرا حالا ازدواج کرده بود و زن خوشحال و خوشبختی محسوب می‌شد. اگر او را می‌دیدند که مانند یک مشتری عادی وارد رستوران می‌شود چه احساسی پیدا می‌کردند؟

ولی او نتوانست داخل شود. دلش برای آنها می‌سوخت و راضی نمی‌شد که خوشبختیش را به رخ آنها بکشد. در این وقت چشم میزی به او افتاد. میزی با چهره‌ای خام و استخوانی مانند تصویر خود رز در آینه بی‌حرکت ایستاد و او را نگریست. رز درست همان جایی ایستاده بود که زمانی پینکی می‌ایستاد و داخل رستوران را نگاه می‌کرد. او اندیشید که این درست همان مفهوم یکی شدن جان و تن است که کشیشها اغلب درباره آن حرف می‌زنند. و درست همان طور که رز زمانی با نگاه معنی‌داری پینکی را نگریسته و با اشاره نامحسوس سر او را به در عقب خوانده بود، میزی هم رز را نگریست و به او فهماند که می‌توانند از در عقبی یکدیگر را ببینند. رز با اینکه پول داشت و می‌توانست مثل هر مشتری دیگری از در اصلی وارد شود، ولی طبق عادت و شیوه زندگی همیشگی‌اش به پیروی از میزی به طرف در پشتی رستوران رفت.

در باز شد و میزی حیرت زده پرسید: «رزا! چه شده؟ کجا بودی؟»

«آمدم تو را ببینم... آخر می دانی؟ من ازدواج کرده‌ام.»

«ازدواج؟»

«تقریباً.»

«خدای من! رزا! چطور است؟»

«عالی است.»

«خانه هم دارید؟»

«آره.»

«تمام روز چکار می کنی؟»

«هیچ کار. همین طور برای خودم دراز می کشم.»

رنگی از اندوه بر چهره کودکانه میزی سایه افکند و گفت: «آه، رُزی تو چه

خوشبختی کجا باهاش آشنا شدی؟»

«همین جا.»

میزی دست لاغرش را که مانند دست رز استخوانی بود دور کمر او

انداخت و ملتمسانه پرسید: «آه، رز او هیچ دوستی ندارد؟»

رز به نرمی پاسخ داد: «نه، او دوستی ندارد.»

کسی با صدای جیغ ماندی از داخل رستوران میزی را صدا زد. اشک

پشت پلکهای میزی حلقه زد و رز متأثر گشت، چون واقعاً قصد نداشت

دوستش را ناراحت کند. از اینرو برای کاهش اندوه میزی سعی کرد

خوشحالی خود را کوچک نشان دهد و گفت: «آنقدرها هم خوش نمی گذرد

میزی او گاهی با من بد رفتاری می کند. ازدواج چیز فوق العاده‌ای نیست.»

ولی در بازگشت با خود گفت: «فوق العاده! البته که فوق العاده است.» و

درحالی که قند در دلش آب می شد از خود می پرسید چه کرده که مستحق

چنین سعادتی شده است؟ گناه؟ بله. او تصمیم گرفته بود کیک خود را به جای

آن دنیا در همین دنیا بخورد. چه اهمیتی داشت؟ حالا درست همان طور که

صدای پسر روی صفحه ضبط گردید، داغ او نیز بر پیشانی رز ثبت شده بود.

چند مغازه مانده به اتوشویی فرانک، دالو از دم دکه روزنامه فروشی رز را دید و گفت: «سلام دختر جان.»

رز ایستاد. دالو گفت: «ملاقاتی داشتی.»

«کی بود؟»

«مادرت.»

سپاسی آمیخته به حق شناسی و ترحم در دل رز موج زد. حتماً مادرش از ازدواج او خیلی خوشحال شده است. به روزنامه فروش گفت: «روزنامه اخبار جهان را بدهید. مادرم روزنامه‌های صبح یکشنبه را دوست دارد.» بعد متوجه شد که کسی در اتاقک پشت پیشخوان گرامافونی روشن کرده است پرسید: «اجازه می‌دهید یک دفعه به اینجا بیایم و صفحه‌ای را که کادو گرفته‌ام گوش بدهم؟»

دالو گفت: «معلوم است که اجازه می‌دهد.»

رز با عجله از خیابان رد شد و در خانه رازد. جودی با همان روبندوشامبر منزل در را برویش گشود. او به رز گفت: «یک نفر آمده تو را ببیند.»

رز درحالی که شتابان به طبقه بالا می‌دوید گفت: «می‌دانم.»

او از آمدن مادرش بی‌نهایت خوشحال بود زیرا فکر می‌کرد برای یک دختر موقیبتی از این بالاتر نیست که بتواند مادرش را در خانه خود ببیند و صندلی خود را به او تعارف کند و از موضع زنی باتجربه با او وارد گفتگو شود. حالا دیگر هرچه مادرش می‌دانست او هم فهمیده بود. این بود پاداش آئین دردناکی که در بستر انجام می‌گرفت.

رز شادمانه در را گشود ولی از حیرت یکه خورد زیرا به جای مادرش آن زن را در اتاق دید.

با تعجب گفت: «شما... اینجا... ولی به من گفتند که مادرم به دیدنم آمده.»

زن به ملایمت توضیح داد: «خوب بالاخره باید چیزی بهشان می‌گفتم

عزیزم.»

رز گفت: «الآن به پینکی می‌گویم.»

زن گفت: «باشد من هم حرفهایی دارم که باید به این پینکی تو بگویم.»
او مانند دیواری در انتهای کوچه‌ای پوشیده از کلمات مستهجن و
دشمنانه قاطعانه در برابر رز ایستاده و دستها را به کمر زده بود.

رز همیشه او را مظهر تندی و ناملایمت می‌دید، به‌خصوص حالا که
ناخنهای بلندش دور کمرش را فشار می‌داد. رز گفت: «نمی‌گذارم پینکی را
بینید. هیچ کس حق ندارد او را اذیت کند.»

زن پاسخ داد:

«به زودی ناراحتی‌های خیلی بیشتری هم برایش فراهم خواهد شد.»
رز ملتسانه پرسید: «شما کی هستید؟ پلیس که نیستید. آخر چرا در
زندگی ما مداخله می‌کنید؟»

زن شادمانه گفت: «من فقط طرفدار حقم.»

طوری حرف می‌زد که گویی سفارش یک فنجان چای می‌دهد. در چهره
خجسته و شهوانیش لبخندی موج می‌زد. افزود: «می‌خواهم مطمئن شوم که
خطری متوجه تو نیست.»

رز گفت: «من از کسی کمک نخواستم.»

«تو باید به خانه‌ات برگردی.»

رز به نشانه دفاع از تختخواب برنزی و دستشویی کثیف، مالکانه پایه‌های
بلند تخت را فشرد و گفت: «خانه من همینجا است.»

زن گفت: «لازم نیست بیخود عصبانی بشوی عزیزم. من خیال ندارم
دوباره با تو جنگ اعصاب راه بیاندازم چون قضیه اصلاً تقصیر تو نیست. تو
کم‌سن و سال و بی تجربه‌ای. چه می‌دانی جریان چیست. طفل معصوم جداً
برایت متأسفم.» زن در حال صحبت به طرف رز رفت و قصد داشت او را بغل
کند.

رز پشت تخت رفت و بالحن تهدیدآمیزی گفت: «به من نزدیک نشو.»

زن گفت: «بیخود عصبانی نشو عزیزم فایده‌ای ندارد. می‌بینی که من کاملاً

مصمم هستم.»

«منظورتان را نمی فهمم. نمی توانید رک و راست حرفتان را بزنید؟»
 «جریاناتی اتفاق افتاده که من باید پرده از رویش بردارم، البته
 یواش یواش.»

رز بی صبرانه گفت: «جلوتر نیا وگرنه جیغ می زنم.»
 زن ایستاد و گفت: «بهتر است منطقی باشی عزیزم. من برای خیر و صلاح
 تو به اینجا آمده‌ام. تو باید نجات پیدا کنی.»
 و با صدایی خفه مانند کسی که کلمات مناسب را نمی یابد گفت: چطور
 بگویم. زندگی تو در خطر است»
 رز گفت:

«همه‌اش همین؟ پس بروید پی کارت‌تان.»
 زن که از فرط حیرت شوکه شده بود پرسید: «همه‌اش همین؟ منظورت
 چیست که همه‌اش همین؟ مگر...»
 بعد از ته دل خندید و گفت: «چند لحظه مرا گیج کردی. آخر اینهم شد
 حرف که همه‌اش همین؟ مگر بالاتر از زندگی هم چیزی هست؟ خوب حالا
 درست گوش بده. من قصد شوخی ندارم. اگر نمی دانی بگذار من بهت
 بگویم. کاری نیست که این پسر از آن ابایی داشته باشد.»
 رز بدون آنکه کمترین نشانه‌ای از تسلیم بروز دهد پرسید: «خوب؟
 منظور؟»

زن در حالی که قدمی به جلو می گذاشت به نرمی گفت: «عزیزم او آدمکش
 است.»

رز با خونسردی پاسخ داد: «خیال می کنید من از این موضوع بی اطلاعم؟»
 زن حیرت زده گفت: «خدای من... منظورت اینست که تو...»
 «می بینید که هیچ مطلبی نیست که شما بخواهید مرا از آن باخبر کنید.»
 «بچه دیوانه کله پوک. چه حماقتی. با آنکه می دانستی، با او ازدواج کردی؟
 واقعاً حقش است و لت کنم تا هر بلایی می خواهد سرت بیاورد.»
 رز گفت: «کسی مانعتان نشده است.»

زن مثل ماهیگیری که برای جلب ماهی ها قلاب و طعمه آویخته از آن را مختصر تکانی می دهد، لبخند دوباره ای زد و گفت: «من خیال ندارم که عصبانی شوم. موضوع اینست که اگر تو را به حال خود بگذارم شبها خوابم نمی برد. دور از انصاف است. شاید تو درست از آنچه اتفاق افتاده باخبر نیستی. ولی من می توانم ماجرا را مویه مو مجسم کنم. آنها فرد را به یکی از آن دکانهای کوچک و خلوت زیر اسکله کشانده و خفه کرده اند. ولی قبل از آنکه این کار را بکنند خود فرد از ترس سگته کرده و مرده بود.»

زن وحشتزده افزود: «آنها در واقع یک آدم مرده را خفه کردند.» بعد با عصبانیت گفت: «تو انگار اصلاً به حرفهای من گوش نمی دهی.»

رز گفت: «من خودم تمام اینها را می دانم.»

ولی دروغ می گفت. به فکر فرورفته بود و اخطار آن شب پینکی را به یاد می آورد که گفته بود: «خودت را قاطی نکن.» با غریزه ای وحشی و ناشناخته به خود می گفت: «او هر چه می توانسته در حق من خوبی کرده و حالا نوبت من است که به او کمک کنم.» زن را از نزدیک نگریست. مطمئن بود که هرگز آن چهره خوش طینت گوشتالود و پایه سن نهاده را از یاد نخواهد برد. صورت زن مانده چهره احمقی که از لابه لای ویرانه های پس از جنگ به جهان می نگرد به رز خیره مانده بود. رز گفت: «خوب اگر واقعاً فکر می کنید قضیه از این قرار بوده چرا به پلیس اطلاع نمی دهید؟»

زن گفت: «حرف تو منطقی است عزیزم. موضوع اینست که من باید اول همه چیز را روشن کنم. کسی هست که من توانستم با پرداخت مقدار زیادی پول و ادارش کنم حقایقی را به من بگوید. حالا قضیه برای من کاملاً روشن شده، ولی متأسفانه این مرد بنا به دلایلی حاضر نیست شهادت بدهد. و شهود زیادی لازم است تا من بتوانم گواهی فوت طبیعی را که پزشکان در مورد فرد داده اند باطل کنم. حالا اگر تو...»

رز گفت:

- «اصلاً چرا قضیه را ول نمی کنید. هر چه بوده گذشته و تمام شده چرا نمی گذارید هر کس سرش به کار خودش باشد؟»

«برای اینکه دور از انصاف است. وانگهی او موجود خطرناکی است. ببین
 امروز چه اتفاقی در این خانه افتاد. حتماً خیال نداری بگویی تصادفی بوده.»
 - «آیاتابه حال از خودتان پرسیده‌اید چرا او اینکار را کرده. آدم بی دلیل که
 کسی را نمی‌کشد.»

«خوب تو بگو چرا کشت؟»

«نمی‌دانم.»

«ازش پرس.»

«نمی‌خواهم بدانم.»

«تو خیال می‌کنی او تو را دوست دارد. ولی اینطور نیست.»

«او با من ازدواج کرده است.»

«بله ولی هیچ می‌دانی چرا؟ برای آنکه نمی‌توان همسر مردی را وادار به
 شهادت کرد. تو برای او فقط یک شاهدهی و بس. درست همان طور که آن مرد
 دیگر شاهد بود. عزیز من.» زن درحالی که دوباره می‌کوشید به رز نزدیک
 شود اضافه کرد: «من فقط به فکر نجات توأم. او به محض اینکه حس کند تو
 موجب ناامنی می‌شوی در یک چشم بهم‌زدن تو را خواهد کشت.»
 رز درحالی که پشت به تخت داده بود نزدیک شدن زن را نگاه می‌کرد و
 اجازه داد که او دست بزرگ و گوشتالود و خنک خود را روی شانه‌اش
 بگذارد. رز گفت: «آدم‌ها تغییر می‌کنند.»

«آه، نه، آنها هرگز تغییر نمی‌کنند. حرف مرا گوش کن فطرت آنها را
 نمی‌شود عوض کرد. مثل آببات چوبیهای برایتون که اگر تا آخرشان را هم
 بخوری باز کلمه برایتون را رویشان می‌بینی.» همچنان که نرم و مادرانه سخن
 می‌گفت، رز بوی شیرین تنفسش را احساس می‌کرد.

رز زیر لب گفت: «اقرار... توبه.»

زن پاسخ داد: «اینها فقط افکار تو است. باور کن. اصل کار دنیا است که ما

باید با آن کنار بیاییم.»

آهسته آهسته شروع به نوازش شانه‌های رز کرد و درحالی که نفس

می کشید خش خش ملایمی از گلویش به گوش می رسید. سپس گفت: «حالا دختر خوبی باش برو وسایلت را جمع کن و راه بیفت با من بیا. من مواظب تو هستم. لازم نیست از چیزی بترسی.»

«پینکی...»

«پینکی با من.»

رز گفت: «شما هر کاری که بخواهید می کنم...»

«حالا شدی دختر خوب.»

«به شرط اینکه ما را تنها بگذارد.»

زن با عصبانیتی ناگهانی از او فاصله گرفت. خشمی آنی در فضای ناهماهنگ و گره خورده میان آن دو معلق ماند.

زن گفت: «لجباز. اگر من جای مادرت بودم... درس خوبی بهت می دادم.» رز با قیافه استخوانی و یکدنده خود زن را می نگریست. تمام جنگهای دنیا را در خود جمع کرده بود. در فاصله قرارگاه جنگی چشمها و خط لبهای لجوجش بادبان رزمناوها را به اهتزاز درآورده فوج هواپیماهای جنگی را عازم بمباران مناطق دشمن کرده بود. در این لحظات چهره اش به نقشه یک میدان جنگی می مانست که آرایش قوا را در آن با پرچمهایی نشانه گذاری کرده بودند.

زن بالحن تهدید آمیزی گفت: «تازه یک چیز دیگر هم هست. ممکن است خود تو را هم به زندان بیندازند. چون تو می دانی. خودت گفتی که از جریان باخبری پس در واقع شریک جرمی.»

رز با چهره ای شگفت زده پرسید: «یعنی شما واقعاً خیال می کنید بعد از اینکه پینکی را گرفتند دیگر برای من مهم است که سرم چه بیاید؟»

زن گفت: «واقعاً فوق العاده است. خیال نکن لطفی برایم داشته که به اینجا بیایم و زحمت دیدن تو را به خودم بدهم. من فقط به فکر مصلحت تو بودم نمی خواستم اجازه بدهم بی گناهی به آتش گناهکاری بسوزد.» سیل کلمات قصار مانند بلیطی که از شکاف دستگاهی بیرون می آید از دهانش سرازیر

شده بود. او اضافه کرد: «عجب! واقعاً می خواهی دست روی دست بگذاری تا همینطور راحت تو را بکشد؟»

«او آسیبی به من نمی رساند.»

«تو جوانی، قضایا را آنطور که من می بینم نمی بینی.»

رز آرام و اندوهگین کنار تخت کز کرد و گفت: «چیزهایی هم هست که

شما نمی دانید.»

«به هر حال یک چیز را خوب می دانم که تو نمی دانی و آن فرق حق و ناحق

است. در مدرسه این را درست یادت نداده اند.»

رز پاسخی نداد، آن زن کاملاً درست می گفت این کلمات برای او معنایی

نداشت. طعم آنها در مزه خوراکیهای قوی تری مثل خیر و شر مستحیل شده

بود. در این زمینه آن زن نمی توانست مطلب تازه ای به رز بگوید، زیرا او خود

به روشنی دودوتا چهارتا می دانست که پسر شرور و شیطان صفت است. و در

این صورت دیگر چه اهمیتی داشت که برحق است یا ناحق؟

زن گفت: «تو پاک دیوانه شده ای. مطمئنم دست روی دست می گذاری تا

او با خیال راحت تو را بکشد.»

رز به کندی خود را از ژرفای افکارش به جهان خارج کشید و پاسخ

داد: «شاید.»

زن در حالی که از اتاق خارج می شد، دم در مکتی کرد و گفت: «اگر زن

خوش قلبی نبودم به حال خود ولت می کردم تا کشته شوی. ولی نمی توانم

روی احساس مسؤوَلیتم پا بگذارم.» سپس در حالی که لبخند نامطمئنی بر

لبش بازی می کرد افزود: «به آن شوهرک جوانت بگو کم کم از دستش کلافه

شده ام و نقشه هایی برایش دارم.» بعد بیرون رفت و در را بست ولی بلافاصله

آنها دوباره باز کرد و برای آنکه آخرین تیر حمله اش را هم پرتاب کرده باشد

گفت: «ضمناً بهتر است مواظب باشی عزیزم تو که خیال نداری از یک

آدمکش بچه دار شوی.» بعد در حالی که زمین لخت اتاق خواب را

می نگریست و پوزخند بی رحمانه ای بر لبش نقش بسته بود گفت: «بتر است

حواست را جمع کنی.»

جلوگیری... رزکنار تخت ایستاد و دستش را به بدنش فشرد. گویی بر اثر این فشار کشف می کرد که... آه تا به حال چنین فکری به ذهنش نرسیده بود. از تصوّر اینکه چه حادثه‌ای ممکن است برایش رخ دهد دلش لبالب از شعفی غرور انگیز و پر شکوه شد: بچه!... او می توانست بچه دار شود و... بچه او نیز بنوبه خود بچه دار می شد... لشکری از دوستان پینکی بوجود می آمد و اگر قضات آسمانی او و پسران فرین می کردند ناچار می شدند با بچه‌هایشان هم همان رفتار را داشته باشند. بنابراین بر آنچه دیشب در بستر بین او و پینکی گذشته بود پایانی وجود نداشت: حادثه‌ای بود ازلی و ابدی.

پسر دم دکه روزنامه‌فروشی ایستاده بود که آیدا آرنولد را در حال خروج از منزل فرانک دید. چهره‌اش برافروخته به نظر می‌رسید و مغرورانه راه می‌رفت. خم شد و به پسر بچه‌ای که کنار خیابان ایستاده بود یک پنی داد و رد شد. پسرک چنان یکه خورد که سکه از دستش افتاد و مات و مبهوت به آیدا که سنگین و موقر دور می‌شد چشم دوخت.

پسر روزنامه صبح یکشنبه «اخبار جهان» را روی پیشخوان گذاشت و فکر کرد: «این زن مست است.» در این فکر بود که دالو گفت: «عجب به موقع جستی.»

- «از چه؟»

- «از گیر مادرزنت دیگر.»

«چه؟ او؟ تو چه می‌دانی؟»

«سراغ رز را می‌گرفت گفت مادرش است.»

پسر روزنامه را با عنوان بزرگ «حمله به دختر مدرسه‌ای در جنگل اسپینگ» در جای خود گذاشت و در حالی که به فکر فرو رفته بود، بطرف خانه فرانک به راه افتاد. از پلکان بالا رفت. وسط راه پله بتفشه مصنوعی و معطری دید که بر زمین افتاده بود. آنرا برداشت و بوکشید. بوی خشخاش کالیفرنایی

می داد فکر کرد که حتماً مال آن زن بوده است. بنفشه را با ساقه سیمیش به زور در جیب شلوارش فرو کرد و وارد اتاق شد. رز به استقبالش شتافت. پسر از بوسیدن او خودداری کرد و در حالی که سعی می کرد چهره‌ای شاد و دوستانه و در عین حال خشونت آمیز به خود بگیرد گفت: «خوب؟ شنیده‌ام مادرت به دیدنت آمده.» و بی صبرانه منتظر شنیدن پاسخ رز شد.

رز با لحنی تردید آمیز گفت: «آره... آره... یک سری زد.»

«امروز از آن روزهای اوقات تلخیش نبود؟»

«نه.»

پسر بنفشه را در جیبش مجاله کرد و پرسید: «خوب از ازدواج تو راضی بود یا نه؟»

«آره. آره. فکر کنم راضی بود، حرف زیادی نزد.»

پسر به طرف تخت رفت، کتش را روی تخت انداخت و گفت: «شنیدم تو

هم بیرون رفته بودی.»

«آره فکر کردم سری به دوستهایم بزنم.»

«کدام دوستها؟»

«بچه‌های اسنو.»

پسر با لحن تحقیر آمیزی گفت: «تو به آنها می‌گویی دوست؟ خوب،

دیدیشان؟»

«راستش درست نه. فقط یکی شان، میزی را یک دقیقه دم در دیدم.»

«و بعد درست سر وقت برگشتی تا مادرت را ببینی. می‌خواهی بدانی چه

تصمیمی دارم؟»

رز با نگاه احمقانه‌ای به او خیره مانده بود. رفتار پسر او را نمی‌ترساند.

گفت: «اگر صلاح می‌دانی بگو.»

پسر گفت: «منظورت چیه که اگر صلاح می‌دانی بگو. آنقدرها بی‌شعور

نیستی که خودت نفهمی.» ساقه سیمی بنفشه جیبش را سوراخ کرده بود. پسر

گفت: «من باید چند کلمه حرف با دالو بزنم. همینجا صبر کن.» سپس از اتاق

بیرون رفت و دالو را از کوچه صدا زد پسر پرسید: «جودی کجا است؟»

دالو پاسخ داد: «طبقه بالا است.»

- «فرانک مشغول کار است؟»

- «آره.»

«پس بیا آشپزخانه. می خواهم با تو حرف بزنم.»

دالو بدنبال پسر راهی آشپزخانه شد. پائین راه پله های زیرزمینی که به آشپزخانه منتهی می شد ذغالی زیر پایش له شد. پسر گوشه میز آشپزخانه نشست و چنانکه گویی قصد اعتراف و حشت انگیز و دردناکی دارد چهره اش از رنجی پنهان درهم فشرد و گفت: «من به تو اعتماد دارم.»

«خوب موضوع چیست؟»

«اوضاع زیاد جالب نیست. بعضی ها دارند در کار ما دخالت می کنند و از همه چیز سردر می آورند. آه خدای من اسپایسر را کشتم. با دختره هم که ازدواج کردم. دیگر چکار باید بکنم؟ نکند باید قتل عام براه بیاندازم؟»

دالو پرسید: «کایت دیشب اینجا بود؟»

«آره آمده بود ولی من دکش کردم. آمده بود پول گدایی کند. یک پنج

پوندی می خواست.»

«خوب؟ تو بهش دادی؟»

«معلوم است که ندادم. خیال می کنی همین طور می ایستم که آشغالی مثل

کایت تیغم بزند؟»

«بهتر بود یک چیزی بهش می دادی.»

«من از بابت او نگران نیستم.»

«باید باشی.»

پسر با خشمی سرد و ناگهانی بر سر دالو فریاد کشید:

- «ساکت شو. نمی توانی؟»

سپس انگشت شصتش را به سوی طبقه بالا نشانه گرفت و گفت: «کسی که

نگرانم می کند آن دختره است.»

آنگاه دستش را گشود و گفت: «لعنتی، گل را انداختم.»

«گل؟»

پسر با صدایی آهسته و بسیار خشمگین گفت:

«نمی‌توانی ساکت شوی و گوش بدهی؟ آن زن مادر او نبود.»

«پس کی بود؟»

«همان زنی که دائم رز را سؤال پیچ می‌کرد. همان که آن روز با فرد در تاکسی نشسته بود...» پسر ظاهراً از فرط اندوه یا ناامیدی سرش را میان دستهایش گرفت. ولی اینکار بر اثر هجوم ناگهانی خاطرات بود نه اندوه یا نومیدی. او گفت: «سرم درد می‌کند. باید درست فکر کنم. رز به من گفت او مادرش است. بالاخره نفهمیدم این زن دنبال چیست.»

«فکر می‌کنی دختره به حرف آمده باشد؟»

«نمی‌دانم. باید اول مطمئن شوم.»

«اگر من بودم تا آخر بهش اعتماد می‌کردم.»

«من به هیچ کس آنقدرها اعتماد ندارم دالو. حتی به تو.»

«ولی اگر دختره می‌خواست تو را لو بدهد، لازم نبود به آن زن حرفی

بزند، می‌توانست یگراست به سراغ پلیس برود.»

پسر با درماندگی اجاق سرد و خاموش را نگریست. گویی می‌کوشید پاسخ معمّای غیرقابل حلّی را پیدا کند. پرسید: «چرا هیچ کدامشان به پلیس چیزی نمی‌گویند؟» و درحالی‌که مغلوب حیرت و سردرگمی بود گفت: «نمی‌فهمم مقصودشان از این کارها چیست؟» امیدوار بود بتواند به افکار و احساسات مردمی که اطرافش را گرفته بودند پی ببرد. تابه‌حال هرگز چنین اشتیاقی به فهمیدن در خود احساس نکرده بود. باحرارت گفت: «کاش می‌شد این دمل چرکی را از بیخ کند.»

دالو گفت: «از همه این حرفها گذشته، دختره چیز زیادی نمی‌داند. او فقط می‌داند که کسی که کارت را در رستوران گذاشت فرد نبود. اگر نظر مرا بخواهی باید بگویم موجود ریزه‌میزه‌کودنی است. البته مهربان هست، ولی کودن است.»

«کودن تویی دالو. دختره خیلی چیزها می داند. او می داند که من فرد را کشتم.»

«مطمئنی؟»

«خودش به من گفت.»

«و با این حال حاضر شد با تو عروسی کند. خدا لعتم کند اگر از کار اینها سردر بیاورم.»

به نظرم اگر زودتر کاری نکنیم، چیزی نمی گذرد که تمام برایتون می فهمند که من فرد را کشتم. چه می گویم؟ تمام انگلستان، تمام دنیا می فهمند.»

«ما چکار می توانیم بکنیم؟»

پسر زغال دیگری را زیر پاله کرد، به طرف پنجره آشپزخانه رفت و بیرون را نگرست. پائین ساختمان حیاط خلوت متروکی بود که سطل آشغال کوچکی در آن قرار داشت و هفته ها می شد که از آن هیچ استفاده ای نشده بود: جعبه فلزی سر بسته ای که بوی ترشیدگی می داد. پسر گفت: «نمی توانیم دست بکشیم. ناچاریم ادامه بدهیم.»

مردم در خیابان رفت و آمد می کردند ولی تنها نیمی از بدنشان از پنجره پیدا بود. کفش های کثیف و کهنه ای کنار پیاده رو دیده می شد که شصت پای صاحبش از سوراخ نوک آن بیرون زده بود و آن سوتر یک نفر در آشغالها به دنبال ته سیگار می گشت. پسر آهسته گفت: «کندن کلک دختره نباید کار سختی باشد. ما کلک فرد و اسپایسر را کندیم. اینهم که فقط یک بچه است...»

دالو گفت: «احمق نشو. نمی توانی اینکار را بکنی.»

«شاید مجبور باشم بکنم. راه دیگری نیست. شاید همیشه همین طوری است که آدم شروع می کند و بعد ناچار می شود پشت سر هم ادامه دهد.»

«داریم اشتباه بزرگی می کنیم. سر پنج پوند باهات شرط می بندم که دختره روراست است. مگر خود تو نبودی که می گفتی دیوانه تو است؟»

پسر پرسید: «پس چرا به من گفت که آن زن مادرش است؟»

زنی از خیابان رد شد. جوان بود. پسر مضمض شد. به یاد آورد که در مقابل زناشویی عاقبت تسلیم شده و در آن لحظه حتی احساس غرور نیز کرده است. اندیشید که کاش می شد تمام این معجون تلخ را یکباره سرکشید و بعد برای همیشه آنرا کنار گذاشت و گفت: «دیگر میل ندارم کافی است.»

دالو گفت: «دختره به تو وابسته است. سر هر چه بگویی شرط می بندم: «شکی ندارم که او دیوانه تو است.»

پسر اندیشید «دیوانه تو.» کفشهای پاشنه بلند چند قدم دیگر برداشت و رفته رفته از نظر ناپدید گشت. پسر گفت: «خوب اگر واقعاً اینطور باشد که تو می گویی، کار آسانتر می شود. چون در آن صورت هر چه بگویم فوراً انجام می دهد.» بادی که از سمت دریا می وزید روزنامه ای را روی اسفالت خیابان می غلطاند.

دالو گفت: «پینکی، من پای هیچ قتل دیگری نمی ایستم.»

پسر برگشت. در چهره اش لبخند دروغینی نقش بست که به رونویس جعلی شادی می مانست. گفت: «اگر خودکشی کند چه؟» از چنین فکر بکری غروری دیوانه وار در دلش جوشیدن گرفت. چیزی شبیه عشق به زندگی در قلبی سنگی و بی احساس. منزلگاهی تهی از اغیار که ناگاه هفت شیطان خبیث در آن سکنی گزیده اند... دالو گفت: «به خدا قسم تو یک خیالهایی داری.»

پسر گفت: «به زودی خواهیم دید.»

از آشپزخانه خارج شد و در حالی که به دنبال بنفشه معطر سیمی می گشت از پلکان بالا رفت ولی گل را پیدا نکرد. رز بالای پلکان مشتاقانه منتظر او بود. به محض اینکه صدایش را شنید گفت: «پینکی باید بهت می گفتم. ترسیدم نگران شوی ولی در هر حال من نباید به تو دروغ می گفتم. آن زن مادرم نبود.»

پسر خاموش و آرام به راهش ادامه داد. باگامهایی بی شتاب و نگاهی دقیق می نگریست، و خموشانه قضاوت می کرد. وقتی به قدر کافی نزدیک شد پرسید: «پس کی بود؟»

«همان زنی که قبلاً هم به رستوران اسنو می آمد و سؤال پیچم می کرد.»

«چه می خواست؟»

«می خواست مرا از اینجا ببرد.»

«برای چه؟»

«پینکی، او می داند.»

«چرا به من گفتی که او مادرت است.»

«گفتم که. نمی خواستم باعث نگرانیت بشوم.»

پسر درست کنار رز ایستاده بود و او را زیر نظر داشت. رز چهره معصوم و بی‌ریایش را با نگرانی به سوی او گرفته بود. پسر دریافت که می‌تواند همان قدر که به دیگران اعتماد دارد به او نیز اعتماد داشته باشد. غرور سرکش و بی‌باکش کمی تسکین یافت. از اینکه می‌دید می‌تواند برای چند لحظه هم که شده از نقشه کشیدن دست بردارد، آرامشی شیرین و غیر عادی احساس کرد. رز مضطرب و هیجان‌زده گفت: «ولی بعد فکر کردم که شاید لازم باشد نگران شوی.»

پسر گفت: «مهم نیست.»

رز گفت: «او حرفهایی می‌زد، می‌گفت به یک نفر پول داده و در مورد تو خیالهایی دارد.» پسر در حالی که دستش را بر پشت او می‌فشرده گفت: «من نگران نیستم.»

سپس ایستاد و از بالای شانه رز به دم در اتاق نگاهی انداخت. بنفشه سیمی آنجا افتاده بود. حتماً هنگامی که در را می‌بسته از دستش افتاده است. ماشین ذهنش دوباره شروع به محاسبه کرد. با خود گفت: «او به دنبال من آمده، حتماً گل را آنجا دیده و فهمیده که من می‌دانم آن زن نمی‌تواند مادرش باشد؛ با آن گل و آن عطر، بله حتماً او گل را دیده و فهمیده که من می‌دانم. بعد تصمیم گرفته اعتراف کند و همه چیز را بگوید... پسر فکر کرد تمام مدتی که او در طبقه پائین با دالو مشغول مذاکره بوده است، رز فکر می‌کرده که چگونه می‌تواند اشتباهش را بپوشاند.» سینه‌ای پاک...، پسر از این فکر خنده‌اش گرفت. دوباره خندید: تمام وحشت جهان را مثل دم‌لی چرکین در گلوی خود احساس می‌کرد.

رز پرسید: «چه شده بینکی؟»

پسر گفت: «آن گل.»

«همان که او با خودش آورده بود.»

«چه... کجا...؟»

پسر دوباره دستخوش تردید شد. شاید رز اصلاً آن گل را ندیده بود... شاید واقعاً با پسر روراست بود... چه کسی می‌داند؟ چه کسی هرگز خواهد دانست؟ پسر سپس با هیجانی اندوهناک به این نتیجه رسید که اصلاً چه اهمیتی دارد؟ چه فرقی می‌کند؟ باید احمق باشد که خیال کند صداقت یا عدم صداقت رز تأثیری در قضیه خواهد داشت، زیرا پسر در هر حال نمی‌توانست ریسک کند. او تصمیمش را گرفته بود و اگر رز صادقانه عاشق پسر بود، فقط کار او آسانتر می‌شد. تنها فرق مطلب در همین نکته بود. پسر دوباره تکرار کرد: «از هیچ چیز نگران نیستم. مطلقاً می‌دانم باید چه کنم. حتی اگر آن زن تمام موضوع را فهمیده باشد باز هم می‌دانم باید چه کنم.» زیرکانه رز را نگریست او را به سوی خود کشید و گفت: «ضرری ندارد.»

رز پرسید: «چه چیز ضرری ندارد بینکی؟»

«نقشه‌ای که توی سرم هست. برای روبه‌راه کردن اوضاع.» پسر از لابه‌لای

اندیشه‌های تیره خود نگاه نافذ و هوشیارش را به رز دوخت و پرسید: «تو که

هیچ وقت مرا ترک نمی‌کنی؟ می‌کنی؟»

«هرگز.»

«منهم همین را می‌خواهم. یادت هست چه نوشته بودی؟ آنجا نوشتی که

هرگز مرا ترک نمی‌کنی. نه؟ به من اعتماد داشته باش. اگر اوضاع بدتر از این

بشود طوری ترتیب کارها را می‌دهم که هر دوی مابی سروصدا خلاص

شویم. می‌توانی به من اعتماد کنی.» رزی صدا به او خیره شده بود. پسر نرم و

شتابان حرف می‌زد. نگاه حيله‌گرش مثل نگاه کسی بود که شتابان و بدون فکر

قولهای فراوان و بی‌پایه‌ای می‌دهد. پسر گفت:

«می‌دانستم. ما هرگز از هم جدا نخواهیم شد. خودت این را نوشته بودی

مگر نه؟»

رز وحشت زده زیر لب گفت: «ولی این یک گناه کییره...»
 «یک گناه بیشتر یا کمتر چه فرقی می کند؟ ماکه به هر حال نفرین شده
 هستیم. آدم که دوبار نفرین نمی شود. تازه. این فقط مال وقتی است که اوضاع
 خیلی خراب شود. یعنی آن زن قضیه اسپایسر را هم بفهمد و آنوقت...»
 رز ملتسانه پرسید: «یعنی می خواهی بگویی اسپایسر را هم تو...»
 «نه بابا. منظورم این بود که زنکه نفهمد وقتی اسپایسر مُرد من در خانه
 بودم. ولی تا وقتی نفهمیده که جای نگرانی نیست.»

رز گفت: «ولی اسپایسر...»

«من فقط اینجا بودم. همین. حتی ندیدم که او کی افتاد. ولی مشاور

حقوقی من...»

«مگر او هم اینجا بود؟»

«آه، آره.»

«حالا یادم آمد. آره. در روزنامه نوشته بود. واقعاً چه کسی باور می کرد که
 یک وکیل، یک حقوقدان، حاضر شود روی جرمی سرپوش بگذارد.
 باورکردنش سخت است.»

پسر گفت: «امان از این پرویت پیر. عجب...»

و در حالی که خنده خشک و زنگ خورده اش را دوباره سر می داد گفت: «او

روح شرافت است.»

پسر دوباره دست رز را فشار داد و جملات دلگرم کننده و تشویق آمیزش
 را از سر گرفت: «تا وقتی او نفهمیده هیچ لازم نیس بررسی. و تازه آن موقع هم
 راه فراری هست. همان راهی که گفتم. ولی شاید هم هیچوقت نفهمد و اگر
 اینطور بشود، خوب...» در حالی که می کوشید و انمود کند که التهابش نه از سر
 وحشت بلکه از عشق است گفت: «ما که به هر حال کار خودمان را ادامه
 می دهیم. نه؟ ما کار خودمان را می کنیم.»

اتفاقاً پسر از همین «روح شرافت» بیش از هر چیز دیگر می ترسید. اگر کابیت درباره مرگ اسپایسر مطلبی به آن زن بروز داده باشد، چه کسی بهتر از آقای پرویت می توانست آن را روشن کند. مسلماً آن زن نمی توانست از دالو حرفی بیرون بکشد. ولی در مورد آقای پرویت وضع طور دیگری بود، زیرا یک حقوقدان، به خصوص اگر به اندازه پرویت باهوش هم باشد، همیشه از قانون می هراسد. پرویت مانند کسی بود که بچه شیر دست آموزی را در خانه نگه می دارد و هرگز نمی تواند مطمئن باشد که این بچه شیر که حقه های فراوانی به او آموخته است و بدست خود او را غذا داده و پرورده است، روزی که بالغ شد، ناگهان به سوی خودش برنخواهد گشت. حتی اگر روزی ضمن اصلاح صورت، گونه اش را با تیغ می خراشید قانون خون را بو می کشید و به سراغش می آمد.

اولین ساعات بعد از ظهر بود و پسر بیش از این نمی توانست منتظر بماند. از اینرو دالو را مأمور کرد تا رز را زیر نظر داشته باشد و خود به سوی خانه پرویت به راه افتاد. اکنون بیش از هر زمان دیگر احساس می کرد که بیش از حد تند رفته است. او بسیار دورتر و ژرفتر از آنچه واقعاً قصد داشت رفته بود. لذتی سبعمانه و گنگ وجودش را فراگرفت. از مجموعه این حوادث

نگران نبود، زیرا عقیده داشت که همه اینها از قبل مقدر بوده و حداکثر کاری که می تواند بکند این است که تسلیم جریان شود و به آسانی همراه آن برود. می دانست که چه پایانی در انتظارش است. ولی باکی از آن نداشت، زیرا به عقیده او چنین پایانی راحت تر از زندگی بود.

منزل آقای پرویت در خیابانی به موازات راه آهن و درست جلوی آخرین ایستگاه آن قرار داشت. در نتیجه بر اثر تغییر خط قطارها مدام خانه می لرزید و قشری از دوده بر در و دیوار و شیشه های آن می نشست. زنی با موهای آشفته و نگاهی بدگمان از پنجره زیرزمین پسر را که نزدیک می شد نگریست. آن زن همیشه آنجا بود و ملاقات کنندگان آقای پرویت را با چهره ای تلخ و درهم فشرده زیر نظر می گرفت ولی پسر هرگز نمی دانست او کیست. قبلاً فکر می کرد آشپز است ولی حالا دیگر بر او مسلّم شده بود که این همان همسر کذایی است که پرویت بیست و پنج سال تمام با او سرگرم بوده است. دختری با چهره ای نا آشنا و پوستی رنگ پریده در را برایش گشود. پسر که قبلاً او را ندیده بود، پرسید:

«نیلی کجا است؟»

«رفته است.»

«به پرویت بگو پینکی آمده.»

«امروز هیچکس رانمی بیند. یکشنبه است.»

پسر گفت:

- «مرا می بیند.» به سوی اتاقی رفت، در را گشود و نشست. راه را بلد بود.

دوباره گفت: «زود باش. برو بهش بگو. می دانم خواب است. بیدارش کن.» تعداد زیادی جعبه در اتاق قرار داشت.

پیشخدمت گفت:

- «انگار اینجا را خانه خودتان می دانید.»

«درست است.»

پسر می دانست داخل این جعبه ها که با مارکهای مختلف مهر و موم شده

چیزی جز هوایست. قطاری تغییر مسیر داد و خانه چنان لرزید که جعبه‌های خالی روی طاقچه به رقص درآمد. لای پنجره کمی باز بود و صدای موسیقی رادیو لوگزامبورگ از منزل همسایه می‌آمد.

پسر گفت: «پنجره را ببند.»

دختر بادلخوری پنجره را بست. ولی تغییر محسوس ایجاد نشد زیرا دیوارهای خانه آنقدر نازک بود که کمترین حرکات همسایه مثل صدای موش منعکس می‌شد. پسر پرسید:

- «صدای این موسیقی همیشه هست؟»

«آره، جز وقتی که در رادیو صحبت می‌کنند.»

«معطل چه هستی؟ گفتم برو بیدارش کن.»

«گفته‌اند بیدارش نکنم. معده‌شان ناراحت است.»

اتاق دوباره لرزید و موسیقی موجدار شد.

پسر گفت: «معده‌اش همیشه بعد از نهار درد می‌گیرد. اینکه تازگی ندارد.»

- «امروز یکشنبه است.»

پسر با لحن خشنی که تهدیدی در آن پنهان بود گفت: «بهتر است عجله

کنی.» دختر رفت و در را چنان محکم پشت سرش بست که قسمتی از گچ دیوار فرو ریخت.

یک نفر در طبقه پائین مشغول جابه‌جا کردن وسایل منزل بود. پسر فکر

کرد «حتماً زنش است.» قطاری سوت کشید و انبوه دود و بخارش کوچکی را پر

کرد. صدای صحبت آقای پرویت از طبقه بالا شنیده می‌شد. در هیچ جای این

خانه مانعی در برابر صدا وجود نداشت. بعد صدای راه رفتن او از آنطرف

سقف و بدنبال آن پائین آمدنش از پلکان بگوش رسید.

آقای پرویت لبخند زنان در را گشود و پرسید: «چه مطلبی شوالیه جوان ما

را به اینجا کشانده؟»

پسر گفت: «همین طوری آمدم بینم اوضاع چطور است.» چهره پرویت

بر اثر حمله شدید درد درهم فشرده شد و لبخند از لبانش محو گردید. پسر

گفت: «باید بیشتر از اینها مواظب غذا خوردنت باشی.»

«هر کار می‌کنم فایده ندارد.»

«خیلی نوشابه می‌خوری.»

پرویت گفت:

- «غذا، نوشابه، تا فردا...»

ولی بر اثر شدت درد نتوانست حرفش را ادامه دهد. دولا شد و دستش را روی شکمش گذاشت.

پسر پرسید: «نکند زخم معده داری؟»

«نه. نه اینجور چیزها نیست.»

«خوب بود می‌دادی از معده‌ات عکس می‌گرفتند.»

آقای پرویت تند و عصبی گفت: «من به چاقو اعتقاد ندارم.» گویی بارها در جواب اشخاص همین را گفته بود و جمله‌اش را حاضر داشت.

«این موسیقی خیال تمام شدن ندارد؟»

«هر وقت ازش خسته شوم به دیوار می‌زنم.»

آقای پرویت شیء سنگینی را که روی کاغذهای میزش بود برداشت و دوبار به دیوار ضربه زد. صدای موسیقی از پشت دیوار ابتدا شدت گرفت و سپس کم شد. حالا صدای حرکت همسایه که با عصبانیت به این طرف و آن طرف می‌رفت به وضوح شنیده می‌شد. آقای پرویت گفت:

- «این را چه می‌گویی؟ صدای موش بهتر است یا موسیقی؟»

قطار بزرگی به راه افتاد و خانه دوباره به لرزش درآمد.

آقای پرویت گفت: «آه پولونیوس.»

پسر پرسید: «پولونیوس؟»

پرویت گفت: «همان احمق همیشه مزاحم نمایشنامه‌هملت را می‌گویم.»

پسر با بی‌حوصلگی گفت: «گوش کن. زنی این طرفها نیامده پرس و جو

بکند؟»

«چه جور پرس و جوئی؟»

آقای پرویت با نومیدی و درماندگی گفت: «مگر کسی پرس و جوئی

کرده؟ شروع شد.» آنگاه نشست و در حالی که از شدت درد به خود می پیچید و دولا می شد افزود: «انتظارش را داشتم.»

پسر گفت: «لازم نیست بررسی. نمی توانند چیزی را ثابت کنند. تو فقط به همان قصه‌ای که سرهم کرده‌ای بچسب.»

روبه روی پرویت نشست و با تحقیری مخوف او را نگریست و گفت:

«حتماً خیال نداری خودت را نابود کنی.»

آقای پرویت به تندی او را نگریست و گفت: «نابود؟ من همین الان هم نابود شده هستم.»

و همزمان با سروصدای مهیب قطار و تکانهای خانه در صندلیش به خود پیچید. یک نفر در طبقه پائین، درست زیر پای آنها، دری را محکم به هم کوفت. پرویت غرید و گفت: «آه... لعنتی! موش کور پیر! زخم است. به نظرم تابه حال زخم را ندیده‌ای.»

«چرا دیده‌ام.»

بعد از بیست و پنج سال تازه وضعم این است.»

ابری از بخار به داخل اطاق سرازیر شد و مثل پرده‌ای بین آن دو قرار گرفت. پرویت بدنبال صحبتش افزود: «هیچ می دانی چه خوشبختی؟ حداکثر بلایی که ممکن است سرت بیاید اینست که دارت بزندان ولی من چه؟ من دارم می پوسم.»

پسر، که به داخل شدن به حریم زندگی خصوصی اشخاص و اینگونه رازدل گفتنها عادت نداشت، گویی از مرد ضعیفی ضربه خورده باشد، جاخورده و گیج شده بود از نظر او اعتراف امری بود که فقط در خلوت شخصی انجام می گرفت. یا اینکه اصلاً انجام نمی گرفت. با اینهمه پرسید: «از چه ناراحتی؟»

پرویت گفت: «وقتی که کارهای تو را به عهده گرفتم، تنها شغل دیگرم را

که به ییکلی تراست^۱ مربوط می شد از دست دادم. حالا هم دارم تو را از دست می دهم.»

«ولی من که تا حالا همه کارهایم را به تو داده‌ام.»

«به زودی دیگر کاری نخواهی داشت که بدهی. کولثونی در نظر دارد این منطقه را از چنگ تو درآورد. وکیل هم گرفته است. یکی از وکلای طراز اول لندن.»

پسر هوای اتاق را که بر اثر نزدیکی به کنتورهای گاز آلوده شده بود با بیزاری بو کشید و گفت: «می دانم چه مرگت است. پرخورده‌ای.»
 پرویت گفت: «آنهم با شراب سلطنتی. گوش کن. می خواهم باهات حرف بزنم پینکی. می خواهم دلم را خالی کنم.»

«ولی من هیچ علاقه‌ای به شنیدن بدبختی‌های تو ندارم.»

«من با این زنی که در طبقه پائین است ازدواج کردم. چه اشتباه فاجعه باری. جوان بودم و پر از شور و حرارتی غیرقابل کنترل. اصلاً من خیلی مرد پرشوری بودم.» و در حالی که از درد به خود می پیچید ادامه داد: «باید آنوقتها می دیدیش. ولی حالا...» در این وقت از شدت درد به جلو خم شد و با صدای آهسته گفت: «گاهی این مردم را که با وسایل کارشان اینطرف و آنطرف می روند تماشا می کنم. تماشا که دیگر ضرری به کسی نمی زند. خدای من ترو تمیزند.» در حالی که دستش دور دسته صندلی محکم فشرده می شد لحظه‌ای حرفش را قطع کرد و بعد گفت: «این موش کورپیر را می بینی که این زیر وول می زند؟ این زن مایه بدبختی و نابودی من شد.»

خطوط چهره چروک خورده‌اش در این روز تعطیل مجال آن را یافته بود که دمی از ظاهر سازی دشوار همیشگی بیاساید، زیرا او ناچار نبود مانند روزهای شغلی چهره‌اش را در پس نقاب خوش خلقی تصنعی و حيله گری و شوخ طبعی‌های حرفه‌ای پنهان سازد. آن روز یکشنبه بود و چهره پرویت

حالت طبیعی و واقعی خود را یافته بود. او گفت: هیچ می دانی مفیستوفلس^۱ در پاسخ فاستوس^۲ که از او پرسیده بود: جهنم کجا است؟ «چه گفت؟» گفت: «جهنم همین است که ما در آن هستیم نه چیز دیگر.»

پسر با چهره‌ای مسعود و ترس خورده به پرویت خیره مانده بود. پرویت گفت: «الان در آشپزخانه مشغول نظافت است ولی کمی بعد می آید بالا. باید او را ببینی. دیدنش هم خطرناک است. عجوزه پیر. فکرش را بکن عجب جالب می شود که یک راست همه چیز را به او بگویم. بگویم پام به یک جنایت کشیده شده و تازه کسانی هم پیدا شده اند که در این باره پرس و جو می کنند. آنوقت می توانم مثل سامسون پهلوان یک باره تمام این خانه و زندگی لعنتی را به هم بریزم و داغان کنم.»

آقای پرویت بر اثر درد معده بازوانش را از هم گشود و دستان منقبضش را در یکدیگر چنگ کرد و گفت: «حق با تو است من زخم معده دارم. ولی حاضر نیستم چاقو بخورم. ترجیح می دهم بمیرم و اینکار را نکنم. آن عکس را آنجا دم در می بینی؟ یک عکس دسته جمعی است. در کالج لنکستر برداشته شده. گرچه شاید از مدارس بزرگ و مهم نباشد، ولی به هر حال اسمش در سالنامه مدارس هست. آنکه آن پائین با کلاه حصیری در ردیف جلو نشسته و پاهایش را روی هم گذاشته منم.»

بعد با صدای ملایمی افزود: «تعطیلات با بچه‌های کالج هارو^۳ می رفتیم بیلاق. عجب ارادلی بودند. ولی افسوس. بر مردگان نشاطی نیست.»

پسر حتی سرش را برنگرداند که عکس را درست ببیند. بیشتر متوجه پرویت بود. هرگز او را اینطور ندیده بود. چه منظره هراس انگیز و سرگیجه آوری. گویی مردی در برابر چشمانش حیات می یافت و پسر به چشم خود شاهد شکل گیری تاروپود عصبی و گوشت شکنجه دیده اش بود و می توانست شکوفایی افکارش را در مغز درون نمایش تماشا کند.

1- Mephistopheles

2- Faustus

3- Harrow

پرویت گفت: «این فکر که جوان دیروز کالج لنگستر با این موش دخمه نشین زیرزمینی ازدواج کرده باشد... و تازه آنهم به عنوان تنها مشتری، تنها خواستگار... آه.» پرویت دهانش را از فرط نفرت و نخوت بهم فشرد و افزود: «اگر ماندرس^۱ پیر این حکایت را می شنید چه می گفت؟ اندیشه‌ای برتر...»

پرویت گویی آخرین ذرات وجودش را بدنندان می کشید. حالت مردی را داشت که مصمم است قبل از مردن فرار کند. در این لحظات مستی، تمام توهینهایی که از شاهدان پلیس و منتقدین شهرداری بخوردش رفته بود همراه آشوب معده فلاکت زده اش بالا می آمد. دیگر مطلبی نبود که از گفتنش به کسی ابایی داشته باشد. از دل تحقیری که چشیده بود شاخه نیرومند خودبزرگ بینی بیرون می جهید و شاخ و برگ می داد. تحقیر، زنش، جعبه‌های مهر و موم شده خالی و تکانهای سرسام آور لوکوموتیوها روی خط آهن، اینها چشم اندازهای اصلی و مهم درام عظیم او را تشکیل می داد. پسر گفت:

«راحت به حرف می آیی.»

«حرف؟ می توانم دنیا را تکان بدهم. بگذار دادگاهیم کنند. مهم نیست. همه چیز را برایشان فاش می کنم. همه را می گویم. چنان غرق گناهم که...» آقای پرویت که از فوران عظیم حس خودبزرگ بینی در وجودش سخت تکان خورده بود دوبار سکسکه کرد و جمله اش را به پایان برد: «که بار همه فاضلابها روی دوشم مانده.»

پسر گفت: «اگر می دانستم اینطور دری وری می گویی هیچ وقت طرفت نمی آمدم.»

«یکشنبه‌ها اینطورم. یکشنبه روز استراحت است.»

آقای پرویت ناگهان پایش را به زمین کوفت و با عصبانیت فریاد زد: «آن پائین چه خبر است. ساکت شو!»

پسر گفت: «تو باید یک مرخصی به خودت بدهی.»

«همین طور اینجا می نشینم و می نشینم تا یک نفر زنگ بزند. ولی هیچ کس نیست جز سبزی فروش که دوباره کنسرو ماهی آورده. کنسرو ماهی. زنم علاقه عجیبی به کنسرو ماهی دارد، زنگ می زنم و آن دختره بی رگ کودن می آید. مردم را تماشا می کنم که رد می شوند.»

پسر که از برخورد با مفهوم زندگی دیگری که در مغزش شکل می گرفت تکان خورده و عصبی شده بود گفت: «اگر به مرخصی بروی حالت خوب می شود من بهت پول می دهم.»

«هیچ پولی نمی توانی یک ذهن بیمار را شفا دهد. آیا جهنم به راستی همین نیست که ما در آنیم؟ حالا جداً چقدر می توانی کنار بگذاری؟»

«بیست تا سکه پنج پنی.»

«با این پول فقط می شود راه کوتاهی رفت.»

پسر در حالی که با نفرت و ترس انگشتان زبر و یخ و لرزان پرویت را می نگریست گفت: چرا چرخی روی کانال نمی زنی؟ برو یک کم خوش بگذران.»

یعنی تو می توانی پول کافی در اختیارم بگذاری پسر؟ نگذار جیبت را خالی کنم، گرچه این اواخر یک کار دولتی هم کرده ام.»

«فردا می دهم. ولی شرط دارد. باید همین فردا صبح با اولین قایق از برایتون بروی و تا وقتی ممکن باشد برنگردی شاید باز هم برایت پول بفرستم.»

پسر احساس ضعف و بیزاری می کرد. حالت کسی را داشت که زالورا روی پوستش گذاشته اند. گفت: «هر وقت پولت ته کشید به من خبر بده بینم چکار می توانم بکنم.»

«باشد پینکی هر وقت تو بگویی من می روم و تو... تو که به زنم چیزی نمی گویی؟»

«از بابت من خاطر جمع باش. دهنم را می بندم.»

«معلوم است پینکی من به تو اعتماد دارم و تو هم می توانی به من اعتماد داشته باشی. بعد از اینکه تجدید قوا کردم برمی گردم و...»

«سعی کن طول بکشد.»

«این افسرهای لافزن پلیس خواهند دید که وقتی نفس تازه کنم با چه مهارتی از طرفهای دعوا دفاع می کنم.»

«اولین کاری که می کنم این است که پول را بفرستم. تا آن وقت هیچ کس را نبین. برو بگیر بخواب. وضع معدهات خیلی خراب است. هر کس آمد یادت باشد که تو در خانه نیستی.»

«هر چه تو بگویی پینکی، هر چه تو بگویی.»

پسر بهترین کاری را که ممکن بود کرد. از خانه بیرون آمد و درحالی که سرش پائین بود از پنجره زیرزمین نگاهش با نگاه خیره و خشک و پرسوءظن همسر آقای پرویت مواجه شد که یک دستمال گردگیری به دست داشت و مانند جانوری که از غار زیرزمینی خود به یک دشمن خونی می نگرد، پسر را تماشا می کرد. پسر از خیابان رد شد و برگشت تا بار دیگر نگاهی به ویلا بیاندازد. پشت یکی از پنجره های طبقه بالا چهره آقای پرویت که نیمی از آن پشت پرده ها پنهان بود دیده می شد. او توجهی به پسر نداشت فقط ناامیدانه خیابان را می نگریست و امیدوار بود چیز جالبی روی دهد. ولی آنروز یکشنبه بود و هیچ کسی از آن حوالی رد نمی شد.

پسر به دالو گفت: «باید مواظبش باشی. چشم ازش برندار. یک ذره هم بهش اعتماد ندارم. همین قدر از دستم برمی آید که او را از پشت پنجره ببینم که بیرون را نگاه می کند و دختره را که...

«پرویت آنقدرها احمق نیست.»

«او مریض و دیوانه است. می گوید در جهنم است.»

دالو خندید و گفت: «جهنم. چه خوب.»

- «تو احمقی دالو.»

- «من تا چیزی را به چشم نبینم باور نمی کنم.»

پسر گفت: «پس چشمهایت ضعیف است.»

آنگاه دالو را تنها گذاشت و به طبقه بالا رفت. با خود گفت اگر جهنم این است چندان هم بد نیست. آن تلفن مدل قدیمی، راه پله باریک و تاریکی دنج و غبار آلود... به خانه بدون آرامش و پرتکان پرویت و موش کور زیرزمینی اش شباهتی نداشت. در را باز کرد و داخل اتاقش شد. جایی که دشمن در کمین او بود. با عصبانیت و دلخوری چهره تغییر یافته اتاقش را نگرست. جای هر چیز اندکی تغییر کرده کل اتاق تروتمیز و مرتب گشته بود. پسر با لحن تحقیر آمیزی به رز گفت: «گفته بودم اینکار را نکنی.»

«فقط کمی نظافت کردم پینکی.»

پسر احساس می‌کرد که حالا دیگر اینجا اتاق رز است نه او. جالباسی و لگن دستشویی کمی جابه‌جا شده بود. تخت هم، که البته معلوم است «تخت خواب را از یاد نمی‌برد.» این جهنم مال رز بود و بس. پسر تملکی بر آن نداشت. احساس می‌کرد بیرون رانده شده است. ولی مگر نه اینکه همه تغییرها برای بدتر شدن وضع او لازم بود؟ با نفرتی آشکار در چهره رز خیره شد و کوشید چهره کریه زن میانسالی را مجسم کند که روزی از زیرزمین خانه او به بیرون خیره خواهد شد و رفت و آمدهای او را زیر نظر خواهد گرفت. خود را در پنجه سرنوشت شخصی دیگر و تاریکی مضاعفی می‌دید.

رز پرسید:

«خوشت نیامد پینکی؟»

پسر در دل گفت: «من که مثل پرویت نیستم. دل و جربزه دارم. کوتاه نمی‌آیم.» و پاسخ داد: «آه... چرا.. خوب است. فقط من غافلگیر شدم.» رز بی آنکه به علت اصلی گرفتگی پسر پی برده باشد پرسید: «خبرهای بدی رسیده پینکی؟»

پسر گفت: «هنوز نه. ولی باید آماده بود. من که آماده‌ام.»

آنگاه به سوی پنجره رفت و منظره دکلهای بی سیم را که چون جنگلی در زیر آسمان آرام و نیمه‌ابری یکشنبه قد افراشته بود نگریست. بعد دوباره بطرف اتاق تغییر یافته خود رو کرد و اندیشید: «این چهره‌ای است که مستأجرین دیگر ممکن بود به این اتاق بدهند.»

با دقت به رز خیره شد. برای اندیشه او و خودش تحقیری یکسان قائل بود. پسر گفت: «ماشین حاضر است. الان گرفتمش. می‌توانیم برویم خارج شهر. جای پرتی که صدایمان به گوش کسی...» پسر در وسط صحبت خود عمق وحشت رز را تخمین زد و قبل از آنکه او بتواند عکس‌العملی نشان دهد لحنش را تغییر داد و گفت: «البته این فقط در بدترین وضع ممکن است پیش

بیاید...» عبارت «بدترین او را در پنجهٔ پرفریب خود می فشرد. دوباره تکرار کرد: «بدترین...» زنی که با نگاه شفاف و حق طلبش از خیابان مه آلود خاکستری بالا می رفت. «بدترین...» پرویت خرابی که از پشت پرده های اتاقش کوچه را به امید دیدن لا اقل یک نفر می پایید برای آنکه به رز دلگرمی دهد گفت: «کار به آنجا نمی کشد.»

رز با حرارت پاسخ داد: «آه... البته که به آنجا نمی کشد. نمی تواند بکشد.» یقین خدشه ناپذیرش بر پسر اثر گذاشت. گویی اینبار هم نقشه ای که در سر داشت می رفت تا مثل اتاقش چنان جمع و جور و پاکیزه شود که خودش هم نتواند طرح اصلی را از بدل باز شناسد. می خواست مخالفت کند و بگوید: «آنقدرها هم غیر ممکن نیست.» به یاد سیاهکاری شبانه افتاد و احساس دلتنگی کرد.

رز گفت:

«حالا که من اینطور خوشحال و خوشبختم محال است وضع یک باره به آن بدی شود.»

پسر پرسید: «خوشحالی؟ منظورت چیست؟ یادت رفته گناه کبیره کرده ایم؟»

او زیرچشمی نگاه پر حرارت و نفرتباری به رختخواب آماده انداخت و انگار بدش نمی آمد که تجربهٔ بار قبل را تکرار کند و زهر خود را بریزد. دختر گفت: «می دانم. می دانم، ولی هنوز...»

«فقط یک کار بدتر پیش رو داریم.»

پسر احساس می کرد دختر از چنگ او می گریزد. از همین حالا به پیمان سیاهی که با پسر داشت خو گرفته بود. رز با آشفتگی مخالفت کرد و گفت:

«ولی من خوشحالم. تو هم با من مهربانی.»

پسر گفت: «این کمترین معنایی ندارد.»

رز گفت: «گوش کن این صدای چیست؟» صدای ناله و گریهٔ ضعیفی از

پنجره شنیده می شد.

پسر گفت: «بچه همسایه پهلویی است.»

«چرا هیچ کس ساکتش نمی کند؟»

«خوب امروز یکشنبه است. ممکن است رفته باشند بیرون. چکارش

می شود کرد؟ بغلش کنند ساکت می شود؟»

رز به او گوش نمی داد. گریه پی در پی و اندوهناک بچه سخت او را آزرده

بود. در نگاهش رنگ احساس مسئولیت پخته واری نشست و گفت: «یک نفر

باید ببیند درد این بچه چیست.»

«چیزش نیست. فقط گرسنه است. یا اینطور چیزی.»

رز گفت: «شاید مریض باشد.»

بارنجی دایه وار به گریه بچه گوش فرامی داد. گفت: «هزار بلا ممکن است

سر بچه ها بیاید. اصلاً نمی شود گفت هیچ چیز نیست.»

«این که بچه تو نیست.»

رز نگاه محو اندیشناک خود را به پسر دوخت و پاسخ داد: «نه نیست. ولی

داشتم فکر می کردم که... ممکن بود باشد.» و بالحن پر حرارتی افزود: «محال

بود من تمام بعد از ظهر تنهایش بگذارم.» پسر بدون آنکه از این گفتگو

احساس راحتی کند گفت: «آنها هم اینکار را نکرده اند. ببین، ساکت شد.

نگفتم؟» ولی جمله «ممکن بود باشد» در ذهن پسر جای گرفت. تابه حال

هرگز چنین فکری به ذهنش نرسیده بود. با چنان وحشت و نفرتی به رز خیره

شد که گویی نفس کثیف تولد را می نگرد. زندگی نفرت انگیز خانوادگی از

هم اکنون میخس را در تن او محکم می کرد و در آستانه سقوط قرارش می داد.

در حالی که رز چنان با صبر و آسودگی در جای خود ایستاده بود و گوش

می داد که گویی تمام آن سالیان اضطراب انگیز را پشت سر نهاده و دریافته

است که آسودگی هرگز دیری نخواهد پائید و اضطراب همیشه دوباره آغاز

خواهد شد.

ساعت نه صبح، پسر خشمناک از اتاقش به راهرو آمد از شیشه بالای در ورودی نور خورشید ذره ذره به درون خانه سرازیر می شد و به صورت لکه های روشنی روی تلفن می نشست. پسر صدا زد: «دالو، دالو.»

دالو بازیر پیراهن آهسته از پلکان زیر زمین بالا آمد و گفت: «سلام بینکی، قیافه ات نشان می دهد که دیشب اصلاً نخوابیده ای.»

پسر پرسید: «تو از من کنار کشیده ای دالو؟»

«معلوم است که نه این چه حرفی است. من فقط فکر کردم تو عروسی کرده ای و احتیاج داری تنها باشی.»

پسر گفت: «تو به این می گویی تنهایی؟»

و در حالی که پاکت صورتی عطر آگینی را که جودی از زیر در به داخل اتاق او سُرانده بود در دست می فشرد از پلکان پائین آمد. پاکت را باز نکرده بود. چشمانش قرمز شده، آثار تب از پیشانی برافروخته اش پیدا بود. قلبش به تندی می طپید.

دالو گفت: «جانی صبح زود به من زنگ زد. از دیروز تا حالا پرویت را می باید. هیچ کس به دیدنش نرفته. ما بیخود ترسیده بودیم بینکی.»

پسر بی آنکه کمترین توجهی به دالو بکند گفت: «می خواهم تنها باشم دالو، تنهای واقعی.»

دالو گفت: با این سن و سالت فشار زیادی کشیده‌ای. بعد در حالی که با صدای بلند می‌خندید افزود: «دو شب پشت سر هم...»

پسر گفت: «او باید از اینجا برود قبل از اینکه...» ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند زیرا قادر نبود عمق وحشت بی‌پایانش را برای کسی شرح دهد.

دالو فوری و بالحن احتیاط آمیزی گفت: «صلاح نیست جرو بحث کنید.»

پسر گفت: «نه صلاح نیست. دیگر هیچ وقت امنیت نداریم خودم این را می‌دانم. نه طلاق در کار است نه هیچ راه حلی. به جز مرگ. فقط همین.»

دستش را به حاشیه دیوار فشرد تا با خنکی آن پوست تب‌زده‌اش را کمی تسکین دهد و گفت: «بهت گفته بودم که - نقشه‌ای دارم.»

- «دیوانگی است، چرا آن بچه بیچاره باید بخواهد که بمیرد؟»

پسر به تلخی گفت: «او می‌گوید مرا دوست دارد. می‌گوید که همیشه می‌خواهد با من و کنار من باشد. پس اگر من نخواهم به زندگیم ادامه دهم...»

در این وقت کسی صدا زد: «دالی... دالی...»

پسر با چشمانی تیز و خطاکار اطراف را نگرست. قبلاً متوجه نشده بود که جودی با پای برهنه و لباس زیر آهسته از پله‌ها بالا رفته است. غرق در اندیشه روشن کردن طرح پیچیده خود بود بی‌آنکه به درستی مطمئن باشد که بالاخره چه کسی قرار است بمیرد... خودش، دخترک، یا هر دو؟

دالو گفت: «چه می‌خواهی جودی؟»

«فرانک کتت را اتو زده.»

«باشد می‌آیم می‌گیرمش.»

پسر متفکرانه دالو را نگرست گویی امیدوار بود که او بر اثر تجربه طولانی از زیروم قضیه به خوبی آگاه باشد.

پرسید: «اگر رز بچه‌دار شد چه؟»

دالو گفت: «آه این دیگر به تو مربوط نیست بگذارش به عهده او. این بدبختی اونه.» و بعد پرسید: «بینم از کولثونی نامه‌ای رسیده؟»

«ولی او چکار می‌کند.»

«به نظرم همان کارهای معمولی دیگر.»

پسر با پافشاری پرسید:

- «ولی اگر او کاری نکرد و بچه دار شد چه؟»

«قرصهایی برای جلوگیری هست.»

«ولی آن قرصها همیشه تأثیر ندارد. دارد؟»

او خیال می کرد که همه چیز را آموخته است ولی حالا دوباره خود را در

پنجه همان بی خبری ترس انگیز می دید.

دالو گفت: «اگر از من پرسسی می گویم هیچوقت فایده ای ندارد. کولثونی

نامه نوشته؟»

پسر، غرق در اندیشه گفت: «اگر پرویت حرف زده باشد دیگر امیدی

نیست. هست؟»

«او حرف نمی زند و امشب هم از برایتون می رود.»

«ولی اگر حرف زده باشد، که من مطمئن زده است، آنوقت دیگر هیچ کاری

نمی شود کرد. جز اینکه خودم را بکشم. ورز هم... او حاضر نیست بدون من

زندگی کند. اگر فکر کرده باشد که... و تازه شاید اصلاً اینطور نشود. چه

می گویند؟ به این می گویند پیمان خودکشی. نه؟

«تو چاهات شده پینکی. جازده ای؟»

«شاید من نمیرم.»

«به هر حال جنایت است.»

«آدم را که برای این دار نمی زنند.»

«تو دیوانه ای پینکی. چه می گویی؟ من هیچ وقت پای چنین کاری

نمی ایستم.»

دالو ضربه دوستانه و تکان دهنده ای به پشت پسر زد و گفت: «تو حتماً

شوخیت گرفته پینکی. این بچه بیچاره هیچ گناهی نکرده است جز اینکه تورا

دوست دارد.» پسر پاسخی نداد. مثل این بود که افکارش را همچون رنجهایی

عظیم از سویی به سوی دیگر کشانده و دوباره در را به رویشان قفل کرده تا از

چشم دنیا دور باشند. دالوبی آنکه احساس راحتی کند پرسید: «می خواهی کمی دراز بکشی و استراحت کنی؟»

پسر گفت: «می خواهم تنها دراز بکشم.» و آهسته به طرف طبقه بالا به راه افتاد در را باز کرد، می دانست با چه کسی روبه رو خواهد شد، از اینرو مانند ریاضت کشی که می کوشد و سوسه ای را از ذهن زهرآلود خود براند نگاهش را به سوی دیگری افکند. تنها صدای او را شنید که می پرسید: «من همین حالا داشتم می رفتم بیرون پینکی. کاری هست که بتوانم برایت بکنم؟» هیچ کاری... ذهنش با تمام بار سنگین خواهشهای خود روی این کلمه مکث کرد. به نرمی گفت: «نه، هیچ کاری.» و درحالی که سعی می کرد به نرمی سخن بگوید افزود: «زود برگرد. باید راجع به چیزی باهم حرف بزنیم.»

«نگران کننده است؟»

پسر گفت:

- «نه نگرانی درکار نیست. کارها را روبه راه کردم.» و با شوخ طبعی مرده ای سرش را نشان داد و گفت: «توی این جعبه اینجا.»

پسر ترس و وحشت رز را دریافت. رز نفس عمیقی کشید. سکوت کرد و لحظه ای بعد با صدایی که از فرط نومیدی گرفته بود پرسید: «خبر بدی که نیست، پینکی؟»

پسر با خشمی ناگهانی فریاد زد: «تو را به خدا برو.»

می شنید که رز بطرف او می آید ولی برای دیدنش سر بلند نکرد. اینجا اتاق او و زندگی او بود. ای کاش می توانست درست فکر کند. حتماً راهی پیدا می کرد که کمترین اثر و نشانه ای از رز در زندگیش باقی نماند و همه چیز به حال اول برگردد. مانند زمانی که او هنوز به رستوران اسنو پا نگذاشته بود و با پنهانکاری و خجالت دستش را زیرومیزی نبرده بود. ای کاش همه چیز به حال اول برمی گشت. حالا دیگر موضوع اصلی تقریباً فراموش شده بود. دیگر نه قتل هیل را به یاد می آورد و نه به جنایت خودش فکر می کرد. تنها چیزی که باقی مانده بود رابطه او با رز بود.

رز گفت: «هر اتفاقی افتاده باشد... می توانی به من بگویی. من نمی ترسم.»
و با صدای التماس آلودی افزود: «باید حتماً راهی باشد. یک راهی جز...
بیا اول راجع به این حرف بزنیم.»

پسر گفت: «بیخود شلوغش نکن. بهت گفتم همین حالا برو. برو دیگر.» و
با خشم دیوانه‌واری افزود: «برو به...» ولی به موقع جلوی زبانش را گرفت.
بزور لبخندی زد و گفت: «برو خوش بگذران.»

رز گفت: «زیاد طولش نمی دهم بینکی.»

پسر صدای بسته شدن در را شنید ولی می دانست که رز بیرون در راهرو
این پا و آن پا می کند. حالا دیگر مالک تمام خانه شده بود. دستش را در جیبش
برد و تکه کاغذی را بیرون کشید که بر آن نوشته شده بود: «... برایم مهم نیست
چکار می کنی... هر جا تو بروی منم با تو می آیم.» مانند نوشته‌هایی بود که در
دادگاه خوانده می شود یا در روزنامه‌ها می نویسند. پسر صدای پای رز را
شنید که از پله‌ها پائین می رفت.

دالو سرش را داخل اتاق کرد و گفت: «پرویت باید الان راه افتاده باشد.
وقتی سوار قایق بشود خیالم یک کم راحت می شود. فکر نمی کنی زنک
ممکن است به پلیس خبر بدهد و آنطرف برایتون گیرش بیاورند؟»

«آن زن شاهی ندارد. خیالت راحت باشد. وقتی پرویت برود تو در امان

هستی.»

صدایش اندوهناک بود. مثل اینکه رفتن و نرفتن پرویت از نظر او اهمیت
خود را از دست داده و موضوعی بود که فقط به دیگران مربوط نمی شد گویی
بنا بود که او بسیار جلوتر از اینها برود.

دالو گفت: «تو هم در امان خواهی بود.»

پسر پاسخ نداد.

دالو گفت: «به جانی سپرده‌ام که وقتی به چشم خودش پرویت را در قایق
دید به مازنگ بزند. هر آن ممکن است صدای تلفنش بلند شود. وقتش رسیده
که یک جشن حسابی بگیریم بینکی. فکرش را بکن وقتی زنکه برود و ببیند

پرویت از اینجا رفته چه حالی می شود.» دالو به طرف پنجره رفت و به بیرون نگرست و گفت: «شاید بالاخره کمی رنگ آرامش به خودمان ببینیم وقتی فکر می کنم می بینم هرطور بود سروتهش را هم آوردیم. آن از هیل و آنهم از اسپایسر پیر بیچاره. هیچ معلوم هست او حالا کجا است؟» دالو با نگاهی پراحساس مشغول تماشای دود رقیق دودکش و تیرهای بی سیم شد و گفت: «من و تو و دختره چی؟ به جای دیگری می رویم، نه؟ صورت خوشی ندارد که باز هم اینجا بمانیم چون کولثونی مرتب موش می دواند.» دالو ناگهان برگشت و گفت: «راستی آن نامه...» در این وقت زنگ تلفن به صدا درآمد و دالو گفت: «این حتماً جانی است.» و با عجله از اتاق بیرون رفت.

پسر احساس می کرد چیزی که برایش آنقدر آشناست نه صدای پایی که بر پلکان می شنود بلکه صدای خود پلکان است. او می توانست صدای مخصوص این پله ها را حتی هنگامیکه غریبه ای بر آنها راه می رفت تشخیص دهد. همیشه هنگام پائین رفتن، از پله سوم و هفتم صدای جرق خفیفی بر می خاست. اینجا مکانی بود که اولین بار کایت او را به آنجا آورد. در آن هنگام پسر در یک شب بسیار سرد، سرفه کنان در پالاس پیر ایستاده بود و به ناله سوزناک و بولونی گوش می داد. کایت یک فتجان قهوه داغ به او داد و او را به اینجا آورد؛ خدا می داند برای چه؛ شاید چون کایت از دور خارج شده اما هنوز سقوط نکرده بود. یا شاید هم به این دلیل که مردی مثل کایت مانند فاحشه ای که از سگی نگهداری می کند نیازمند رابطه حسی ضعیفی بود. آن شب کایت در خانه شماره ۶۳ را باز کرده بود و نخستین چیزی که پسر به هنگام ورودش دید، دالو بود که بالای پله ها جودی را بغل کرده بود. و اولین بویی که به مشامش رسید، بوی اتوی فرانک بود که از زیر زمین می آمد. همه چیز یکپارچه بود. حتی مرگ کایت نیز تغییری در آن ایجاد نکرد، زیرا پسر موجودیت کایت را در وجود خود ادامه می داد؛ همان عادت پرهیز از مشروب خواری و جویدن ناخنها را حفظ کرده بود. تا اینکه سروکله رز پیدا شد و همه چیز را به هم زد.

صدای دالو از پائین پله‌ها بگوش رسید که می‌گفت: «آه چه می‌دانم. سوسیسی بفرستید، یا اگر خواستید یک قوطی لوبیا.»
 دالو به اتاق برگشت و گفت: «جانی نبود. خواربار فروش بود. کاش زودتر جانی تلفن می‌زد.»
 دالو مضطربانه روی لبه تخت نشست و گفت: «راستی آن نامه کولثونی. چه نوشته؟»

پسر نامه را بطرف دالو دراز کرد.
 دالو گفت: «عجب! تو که حتی بازش هم نکرده‌ای.» و شروع به خواندن نامه کرد و گفت: «خوب... چندان تعریفی نیست. حدس می‌زدم. البته اگر درست بهش فکر کنی آنقدرها هم بد نیست.» او از بالای پاکت محتاطانه نگاهی به پسر که کنار دستشویی نشسته و در فکر بود انداخت و گفت: «می‌خواهد بگوید که ما باید کنار بکشیم. حرفش اینست. بیشتر بچه‌های ما و تمام بلیط‌فروشها و بچه‌های شرط‌بندی را جذب کار خودش کرده. ولی نوشته دنبال دردسر نمی‌گردد، چون مرد کار است و گفته که یک زدو خورد دیگر مثل زدو خورد آنروز تو کل جریان را بی‌آبرو می‌کند.» دالو سپس با لحنی اندیشناک این کلمه را تکرار کرد: «بی‌آبرو.»

پسر گفت: «منظورش این است که سر خر نداشته باشد.»
 «خوب، عاقلانه است، نوشته سیصدپوند بهت می‌دهد. برای نشان دادن حسن نیت!»

«منظورش اینست که بچه‌های دسته‌اش را لت و پار نکنیم.»
 دالو گفت: «به هر حال پیشنهاد بدی نیست. همان چیزی که من هم همین الان داشتم می‌گفتم. می‌توانیم بساطمان را جمع کنیم و از این شهر لعنتی برویم. اینطوری از دست پرس‌وجوهای این زنکه فضول هم راحت می‌شویم. می‌رویم جای دیگر در یک خط دیگر از اول شروع می‌کنیم و تازه چه بسا که اصلاً دست کشیدیم و همه باهم کافه‌ای باز کردیم، من و تو، و البته دختره.» دالو مکثی کرد و گفت: «پس این جانی کی خیال دارد زنگ بزند؟ کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم.»

پسر مدتی سکوت کرد. همچنان ناخنهای جویده شده‌اش را می‌نگریست. بعد گفت: «معلوم است. تو دنیا را می‌شناسی دالو، زیاد سفر کرده‌ای.»

دالو تصدیق کرد و گفت: از اینجا تا لستر^۱ کمتر جایی هست که نرفته باشم.»

پسر گفت: من این جا بدنیا آمده‌ام. البته به گودوود^۲ و هارست پارک^۳ رفته‌ام. نیومارکت^۴ را هم دیده‌ام. ولی بیرون از اینجا خودم را غریبه می‌دانم.» و با غرور حزن‌انگیزی افزود: «فکر کنم من یک برایتونی اصیل باشم.» گویی قلبش به تنهایی تمام سرگرمیهای کم‌بهای برایتون، ماشینهای سفری واگن‌دار، تعطیلات نامطبوع آخر هفته در هتلهای پرزرق و برق و ملال بعد از تعطیلات را در خود جای داده است.»

زنگی به صدا درآمد و دالو گفت: «گوش کن. جانی است؟» ولی صدای زنگ در بود. دالو به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «نمی‌فهمم پس چرا زنگ نمی‌زند. پرویت باید تا حالا سوار شده باشد.» پسر با دلتنگی گفت: «خوب. همه ما عوض می‌شویم مگر نه؟ تو هم همین را می‌گویی. آدم دوست دارد دنیا را ببیند... و تازه من لیموناد هم خوردم. نخوردم؟ پس بقیه کارها را هم ممکن است بکنم.»

دالو با شادی ساختگی‌ای گفت: «سراغ زن هم رفتی. تو داری بزرگ می‌شوی پینکی. مثل پدرت.»

مثل پدرم... پسر دوباره از تصوّر نمایش نفرت‌انگیز شنبه شبها تکان خورد. حالا دیگر نمی‌توانست پدرش را سرزنش کند... این راهی بود که همه باید می‌رفتند... آدم خودبه‌خود درگیر می‌شد و به گمان پسر، کم‌کم عادت می‌کرد... کم‌کم تسلیم ضعف خودش می‌شد. حتی دخترک را هم دیگر سرزنش نمی‌کرد. این خودزندگی بود که کم‌کم آدم را اسیر خودش می‌کرد.

1- Leicester

2- Good wood

3- Hurst Park

4- New market

حتی در لحظات بی خبری ممکن بود شخص احساس خوشحالی هم بکند. پسر در حالی که کاغذ حاوی پیغام عاشقانه رز را در جیب شلوارش لمس می کرد گفت: «بدون دختره خیالمان راحت تر می شود.»

«الان هم باید خیالت راحت باشد. دختره خطری ندارد. او دیوانه تو است.»

پسر گفت: «مشکل تو اینست که جلوتر از نوک دماغت را نمی بینی. سالهایی که از راه می رسد. ممکن است روزی برسد که او از کس دیگری خوشش بیاید یا عصبانی شود و دیگر مران خواهد... اگر یک وقت نازکتر از گل بهش بگویم... هیچ امنیتی نداریم.» در باز شد و رز داخل اتاق گردید. پسر حرفش را به تندی فرو خورد و شتابان لبخندی به لب آورد و خوشامد گفت. چندان کار سختی نبود. دخترک آنقدر زود و نومیدانه فریب می خورد که پسر برای ساده لوحی او دلسوزی محبت آمیزی در خود حس کرد و به نوعی خود را در خوب بودن او شریک دانست، زیرا برای هر یک از آنان مقدر بود که طبق سرنوشت خود زندگی کند. بار دیگر این احساس به او دست داد که رز مکمل او است.

رز گفت: «من کلید نداشتم. ناچار شدم زنگ بزنم. همین که از اینجا رفتم به دلم افتاد که ممکن است اتفاقی بیفتد. برای همین زود برگشتم. می خواستم اینجا باشم پینکی.»

پسر گفت: «هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد.» در این وقت زنگ تلفن به صدا درآمد و پسر بدون خوشحالی گفت: «بفرما اینهم از جانی. بالاخره به آرزویت رسیدی.»

صدای دالو که بلند و با مکشهای طولانی صحبت می کرد از طبقه پائین به گوش می رسید: «تویی جانی؟ هان؟ چی شد؟ منظورت این نیست که... آهان، خوب، باشه، بعداً می بینمت. معلوم است که پولت را می گیری.» دالو دوباره به طبقه بالا آمد. پله ها درست در همان نقطه همیشگی قزقرز کرد. صورت یخ و نخراشیده و نادان دالو که به چهره گاو وحشی نری در مراسم

جشن می مانست، از شنیدن خبرهای خوش برق می زد. «خوب شد زنگ زد. اوضاع خوب است. راستش کم کم داشتم نگران می شدم. جانی گفت که پرویت الان در کشتی است و آن زن هم درست ده دقیقه پیش اسکله را ترک کرده. باید جشن بگیریم. خدایا پینکی تو نابغه ای. فکر همه چیز را کرده ای.»

آیدا آرنولد بیش از یک قهوه نوشیده بود. او در مقابل لیوان نوشیدنی خود نشسته بود. پائین پای او موجها با هیاهو خود را به اسکله می‌کوبیدند و صدایشان با صدای آواز او درهم می‌آمیخت. آیدا بدون آنکه کمترین بدخواهی نسبت به کسی، جز یک تن، در دل داشته باشد تنها نشسته بود. به نظر او دنیا جای خوبی بود. به شرط آنکه آدم دچار ضعف نشود. آیدا به ارباب جنگی بزرگ و فاتحی در صف مقدم می‌مانست که نبردهای انبوهی را پشت سر گذارده است. نبرد بر سر حق و انصاف و چشم در برابر چشم. او عقیده داشت که اگر شخص تصمیم به کاری دارد بهتر است خودش آنرا انجام دهد. فیل کورکری بطرف او آمد. پشت سرش از پنجره طولانی و بلند چایخانه منظره طاقنمای سبز عمارت متروپول که در لایه‌های سنگین مه شبانگاهی غوطه می‌زد نمایان بود. آیدا دست از خواندن کشید و گفت: «تو هم آن چیزی را که من می‌بینم می‌بینی؟»

فیل کورکری نشست. این موج‌شکن شیشه‌ای به عقیده او هیچ حال و هوای تابستانی نداشت به نظر می‌رسید که فیل کورکری در آن شلوار ضخیم خاکستری و بلوز پشمی، با دستهایی که در جیب فرو برده بود سردش است. کمی گرفته و درهم بود. آخرین ذرات اشتیاقش نیز به پایان رسیده بود.

فیل گفت: «خودشانند.»

و بعد با لحن کسالت‌باری پرسید: «تو از کجا می‌دانستی که به اینجا می‌آیند؟»

آیدا گفت: «من نمی‌دانستم قسمت این بود.»

«دیگر از دیدن قیافه‌شان خسته شده‌ام.»

آیدا شادمانه گفت: «حالا فکرش را بکن که آنها چقدر خسته شده‌اند.»
رز و پسر و زن و مرد دیگری که آیدا نمی‌شناخت در آن سوی چایخانه و در انتهای یک ردیف میز خالی که رو به فرانسه چیده شده بود نشسته بودند. آنها برای جشن گرفتن موفقیت‌هایشان به اینجا آمده بودند ولی یکبار دیدن آیدا برای تباه کردن شادی آنها کافی بود. طعم گرم و مطبوع شیر کاکائو در گلویش بالا و پائین می‌شد. او نیروی شادی و شادکامی شگرفی در وجود خود داشت.

آیدا آروغی زد و دست خود را که پوشیده در دستکشی سیاه بود جلو دهانش گرفت و عذر خواست و گفت: «فکر کنم او هم رفته، نه؟»
«بله رفته.»

«وضع شاهد‌هایمان خیلی تعریفی ندارد. اول اسپایسر، بعد دخترک، بعد پرویت و حالا هم کابیت، از دستمان رفتند.»
- «کابیت با پولی که تو بهش دادی بلیطی خرید و با اولین قطار صبح از اینجا رفت.»

آیدا گفت: «مهم نیست. هرچه باشد زنده‌اند و بالاخره برمی‌گردند. من صبر می‌کنم. از برکت بلک‌بوی پولش را دارم که اینجا بمانم.»
فیل کورکری نگاه تندی به او انداخت. در حیرت بود که واقعاً چطور توانسته آن اندازه شور و احساس صرف این زن کند. چه کارتهایی که از نواحی گوناگون برایش نمی‌فرستاد. منظره‌کافه‌های ساحلی، یک سری عکس

که معلوم نیست از کدام گوشه و کنار تهیه دیده بود، حتی یکبار از هاستینگز^۱ برایش یک خرچنگ فرستاد، از ایست بورن^۲ عکس بچه‌ای را فرستاد که روی صخره‌ای که اتوبان را مسدود می‌کرد نشسته بود، از بورن‌ماو، یا از جای دیگر، جعبه‌ای حاوی عکسهای ساحلی از منظره گردشگاههای سرپوشیده زیر اسکله برایش فرستاده بود. کارت پستالهایی از باغ‌های سنگی و استخرهای شنا و... درست مثل این که یک فیل آفریقایی را در وسط اتوبان قرار دهند. نیروی باورنکردنی آیدا او را تکان می‌داد و به وحشت می‌انداخت. وقتی می‌خواست خوش بگذراند، هیچ نیرویی قادر نبود جلویش را بگیرد. و وقتی طرفدار عدالت می‌شد... فیل با عصبانیت گفت: «آیدا فکر نمی‌کنی که ما به اندازه کافی تلاش کرده‌ایم...»

آیدا که چشمان درشت خود را به گروه چهار نفری انتهای سالن دوخته بود گفت: «هنوز کار من تمام نشده. تو واقعاً نمی‌دانی. اینها خیال می‌کنند درامانند و الان است که دست به کار دیوانه‌واری بزنند.»

پسر خموشانه کنار رز نشسته بود. آنها هر دو ساکت بودند. لیوان نوشابه دست‌نخورده‌ای مقابل پسر قرار داشت. فقط آن زن و مرد پیوسته در حال گفتگو بودند.

فیل کورکری گفت:

- «ما هرچه از دستمان برمی‌آمد کردیم، از اینجا به بعد اگر هم کسی بتواند

کاری بکند، پلیس است نه ما.»

آیدا گفت: «خودت شنیدی که پلیس همان روز اول چه گفت.» و زمزمه

کرد: «شبی در کوچه‌ای...»

«دیگر بقیه‌اش به ما مربوط نیست.»

آیدا شعر می‌خواند.

- «لرد روتشیلد به من گفت...»

ولی دست از آواز کشید تا مؤدبانه به دوستش تذکر دهد. چون عقیده داشت که آدم نباید اجازه بدهد که دوستش در اشتباه بماند. از اینتر و گفت: «این مطلب به هر کس که حق را از ناحق تشخیص دهد مربوط است.»

«ولی تویی دلیل اینقدر از چند و چون حادثه مطمئن آیدا. خودت را خیلی وارد می دانی... آه، البته می دانم که حسن نیت داری، ولی چه می دانی که اصلاً آنها به چه دلایلی... و بعلاوه...» فیل کورکری با لحن اتهام آمیزی اضافه کرد: «تمام علاقه تو به این جریان صرفاً بخاطر سرگرم کننده بودن آن است و گرنه شخص فرد برای تو چندان اهمیتی نداشت.»

آیدا چشمان درشت و پرفروغ خود را به فیل کورکری دوخت و گفت: «ولی من هیچ وقت نگفته ام که برایم عزیز نبود.» او اکنون از اینکه دوستیش با فرد پایان یافته بود کاملاً احساس تأسف می کرد و گفت: «به هر حال چه ضرری دارد؟ من کاری را می کنم که درست است. همین و بس.»

عصیان به آهستگی در وجود فیل کورکری بالا می گرفت. او گفت: «و همچنین کاری را که غلط است آیدا.» آیدا با ملایمتی بی پایان به او لبخند زد و گفت: «آهان، کار غلطی نیست. آسیبی به کسی نمی زند. با جنایت فرق دارد.» دوباره همه حواسش متوجه رز شد. و گفت: «حتماً انتظار نداری که دختر بچه ای مثل او را در دست آن پسر رها کنم هان؟ درست است که او زودباور و ساده لوح است ولی حقش این نیست.»

«تو از کجا مطمئنی که او خودش همین را نمی خواهد.»

«منظورت حتماً این نیست که او خودش می خواهد بمیرد؟ هیچ کس نمی خواهد بمیرد. آه نه. تا وقتی از بابت او خیالم راحت نشده دست بردار نیستم.» تا مسافتی بسیار جلوتر از اسکله غربی چراغهای مه شکن روشن بود و این گواهی از بدی هوا می داد.

امواج کف آلود یکی از پس دیگری می رسیدند و مانند یک مشت زن حرفه ای که به جای چانه حریف به کیسه بکس مشت می کوبد، قامت غول آسا و خروشان خود را به پایه های جلوترین موج شکن ساحلی می کوبیدند. آیدا

نرم نرم کسانی را به خاطر می آورد که در زندگی نجاتشان داده بود. مرد غریقی که به روزگار جوانی از آب گرفته بود، گدای کوری که با مقداری پول زندگیش را از معرض نابودی حتمی نجات داده بود، و کلام محبت آمیزی که زمانی در ساحل به دختر مدرسه ای ناامیدی گفته و با اینکار امید دوباره ای در دل او تابانیده بود.

دالو گفت: «اسپایسر پیر طفلک هم همیشه همین آرزو را داشت که روزی جایی کافه‌ای باز کند.» او با دستش روی صندلی جودی زد و گفت: «خوب چه می‌گویی؟ موافقی از اول با این جوانها شروع کنیم؟ می‌توانم از حالا مجسمش کنم. رستورانی در سر راه نقاط ییلاقی جایی که بزرگراهها چندشاخه می‌شوند و همه جور مسافری مسیرش می‌افتد: «سر جاده شمالی دایرش می‌کنیم و کنار جاده تابلو می‌زنیم: بفرمائید تو. تعجبی نداره اگر در اول کار درآمد چندانی نداشته باشد...»

دالو دست از سخن گفتن کشید و به پسر گفت: «چته؟ نوشابه‌ات را بخور. دیگر جای نگرانی نیست.»

پسر از آن سوی سالن و از انتهای ردیف میزهای بدون مشتری نگاهش با نگاه زن تلاقی کرد. چقدر این زن موی دماغ بود. پسر بی‌اختیار به یاد موش خرمایی افتاد که زمانی در سوراخهای گچی سرایشی‌های ساحلی گلوی خرگوشی را به دندان گرفته بود. ولی این بار خرگوش جسته بود و پسر دلیلی نمی‌دید که از زن بترسد. با صدای اندوهگینی گفت: «نقاط ییلاقی؟ من چیز زیادی راجع به نقاط ییلاقی نمی‌دانم.»

دالو گفت: «هوایش خوب است. تو و خانم کوچولویت می‌توانید هشتاد سال آنجا عمر کنید.»

پسر گفت: «شصت سال جهنمی دیگر. چه زمان درازی.» او می توانست در پشت سر زن، ردیف چراغهای ساحلی برایتون را که مثل رشته مرواریدهای درخشانی تا ورتینگ^۱ امتداد می یافت ببیند. آخرین پرتو کم رmq خورشید به آرامی در آسمان شبانگاهی مستحیل می گشت و انبوه نیلی رنگ ابرها خود را بر فراز عمارات عظیم برایتون، هتل گراند، هتل کاسمپولتین، متروبول و گنبدهای کلیسا می گسترده. شصت سال: مثل پیشگویی سرنوشت محتومی به نظر می رسید، وحشتی بی پایان.

دالو گفت: «ببینم. شما دوتا چه تان است؟»

اینجا همان چایخانه و رستورانی بود که آنها پس از گشتن فرد به آن آمده بودند. پسر، اسپایسر، و دالو و کایت. دالو راست می گفت. اکنون آنها در امنیت کامل قرار داشتند. اسپایسر مرده، پرویت از سر راه کنار رفته و کایت هم خدا می داند به کجا رفته بود. (محال بود بتوانند او را به جایگاه شهود بکشانند. چون می دانست که اعدام خواهد شد. او سهم بزرگی در کشتن فرد داشت و قبل از آنها به زندان رفته بود) و رز هم همسر پسر بود. آنها در امنیت کامل قرار داشتند و به گمان پسر عاقبت برنده می شدند. بله دالو این بار هم درست می گفت. او هنوز شصت سال دیگر در پیش رو داشت. کم کم افکار در همش تبدیل به تکه های جدا از هم و مشخصی می شد: ماجرای شنبه شب ها، زایمان زن، تولد بچه، عادت و نفرت. دوباره آن سوی کافه را نگرست. خنده زن برایش به منزله شکست بود.

پسر گفت: «هوای اینجا خیلی خفه است. من می خواهم کمی هوا بخورم.» سپس به آرامی رو به رز کرد و گفت: «بیا برویم دوری بزنیم.» او در فاصله میان میز و در توانست فکر درست را از میان انبوه پاره پاره افکارش جدا کند. و هنگامی که به طرف بادخیز اسکله آمدند پسر فریاد زد: «من باید از اینجا بروم.» سپس بازوی رز را گرفت و با ملایمت ترس انگیزی او را به

سمت سرپناه برد. موجهای خروشان پی در پی از ساحل فرانسه سر می رسید، خود را زیر پای آنها به اسکله می کوبید و می شکست. احساس می کرد که بار دیگری پروایی سردی بر روحش مستولی می گردد، مثل وقتی که اسپایس را در اتاقش دید که با سروصورت زخمی روی چمدانش خم شده بود و یا زمانی که کابیت در راهرو خانه از او پول گدایی می کرد. از پشت پنجره رستوران چهره دالو و جودی در برابر لیوانهایشان پیدا بود. همه چیز مثل نخستین هفته آن شصت سال بود: درهم آمیختن، سراپا لرزیدن، در خوابی لکه دار فرو شدن و به هنگام بیداری خود را تنها نیافتن. پسر در آن تاریکی وحشی و پرهیاهو می توانست آینده را به تمامی مجسم کند. مثل ماشینی که سکه ای در آن می اندازید، چراغی روشن و دری باز می شود، آدمکها شروع به حرکت می کنند و نمایش آغاز می گردد. پسر با ملایمت حيله گرانه ای پرسید:

- «بار اول اینجا با همدیگر قرار گذاشتیم. یادت می آید؟»

رز گفت: «بله.» و نگاه لبالب از وحشت خود را به او دوخت.

«دالو و جودی را تنها می گذاریم - بیا با ماشین دوری بزنیم.» صورتش را

به صورت رز نزدیک کرد و گفت: «به خارج شهر برویم.»

«هوا سرد است.»

پسر گفت: «توی ماشین سرد نیست» سپس بازوی رز را رها کرد و گفت:

«باشد. اگر تو نمی خواهی بیایی، خودم تنها می روم.»

«ولی کجا؟»

پسر بالحن شمرده شمرده و حساب شده ای گفت: «گفتم که، خارج شهر.»

از جیبش سکه ای درآورد و در نزدیکترین ماشین جک پات انداخت و

بدون آنکه ببیند چه می کند دسته را کشید، با یک تکان بسته های آدامس

پرتقالی و لیمویی و لیکوردار، از دستگاه سرازیر شد. پسر گفت: «دستم

خوب است.»

رز گفت: «اتفاقی افتاده پینکی؟»

«خودت که آن زن را دیدی. مگر نه؟ مطمئن باش که او هیچ وقت دست از

سرمان بر نمی دارد. یکدفعه سرراهم موش خرمايي دیدم که...» پسر سرش را به طرف رز چرخاند، نور یکی از چراغهای اسکله در چشمش افتاد و رز در نی نی نگاهش برق شادمانی ضعیفی دید. پسر گفت: «من می روم کمی با ماشین بگردم. تو اگر نمی خواهی بیایی، همینجا بمان.»

«من هم می آیم.»

«مجبور نیستی.»

«می آیم.»

پسر دم غرفه تیراندازی مکشی کرد میل وحشیانه ای به مسخرگی کردن در وجودش بیدار شده بود.

از غرفه دار پرسید: «ساعت داری؟»

«خودت که می دانی ساعت چند است. قبلاً هزار بار بهت گفته ام که من

تحمّل..»

«لازم نیست بیخود عصبانی بشوی. یک تفنگ بده.» پسر تفنگ را روی شانهاش گذاشت و هدف را نشانه گیری کرد ولی تعمداً سر تفنگ را هنگام شلیک کمی کج کرد و اندیشید: «شاهد خواهد گفت کمی عصبی به نظر می رسید.»

غرفه دار پرسید: «بینم امروز چت شده؟ فقط یکی از آن کناری ها را

زدی.»

پسر اسلحه را پایین آورد و گفت: «ما می رویم کمی هوا بخوریم. با ماشین از جاده اصلی برایتون می رویم و خارج از شهر دوری می زنیم. شب به خیر.» او اطلاعات را کلمه به کلمه و هجی کنان برای استفاده های بعدی در اختیار غرفه دار قرار می داد، درست با همان دقتی که در روز قتل فرد کارتها را در مسیر او پخش کرده بود. حتی بعد از چند قدم برگشت و گفت: «می رویم طرف هاستینگز.»

مرد گفت: «من نمی خواهم بدانم کجا می روید.»

اتومبیل کهنه موریس کنار اسکله پارک شده بود. پسر چند بار استارت زد

ولی ماشین روشن نشد. ناچار با استفاده از هندل آنرا روشن کرد. در حالی که کنار ماشین ایستاده بود، نگاه نفرت آلودی به آن انداخت. گویی این چیزی بود که از فعالیت در گروه نصیبتش شده بود. پسر گفت: «از همان راه آندفعه می‌رویم که با اتوبوس رفتیم. یادت هست؟» و دوباره برای آنکه کسانی که در آن اطراف حضور داشتند درست مطلع شوند نشانی دقیقتری داد: «می‌رویم پیس هون قهوه‌ای بخوریم.»

آکواریوم را دور زدند و با دنده دو از سربالایی تپه بالا رفتند. پسر یادداشت رزرا در جیب می‌فشرد. سایه بان شکسته سقف ماشین تلق تلق صدا می‌داد و شیشه مات جلو، دید پسر را محدود می‌کرد. پسر گفت: «همین حالا است که باران وحشتناکی در بگیرد.»

«این سایه بان جلوی من را نمی‌گیرد؟»

پسر در حالی که جلو را می‌نگریست پاسخ داد:

- «مهم نیست به هر حال خیس نمی‌شویم.»

دخترک جرأت نمی‌کرد بپرسد که منظور پسر از این حرف چیست زیرا بدین گونه می‌توانست مطمئن نباشد و تا زمانی که مطمئن نبود می‌توانست باور کند که همه چیز خوب و خوش است و آنها زوج عاشقی هستند که در این شب تاریک و طوفانی اینهمه دردسر را به جان خریده‌اند تا کمی تفریح کنند. ولی هنگامی که دستش را روی بازوی پسر گذاشت و دید که او چطور بی‌اراده خود را کنار می‌کشد، دچار شک و وحشتی بی‌پایان شد. از خود پرسید شاید مخوف‌ترین کابوس زندگیش، اینکه به گفته آن زن پسر او را دوست نمی‌داشت، صورت واقعیت به خود گرفته باشد. از شکاف در باد مرطوب و سردی به صورتش می‌خورد. دختر اندیشید که مهم نیست. به هر حال او پسر را دوست می‌داشت و در قبال او احساس مسؤولیت می‌کرد. اتوبوسها، آن اتاقکهای روشن و دنج صمیمی که مردم را دسته‌دسته با زنبیلها و کتابهایشان سوار کرده، به شهر باز می‌گرداندند از مقابلشان می‌گذشتند. دختر بچه‌ای صورت کوچکش را به شیشه فشرده بود و در

لحظه‌ای که جاده پراز دحام گشت و ماشینها تنگ هم ایستاده بودند صورت دختر بچه آنقدر به رز نزدیک شد که می شد آنرا در آغوش کشید. پسر گفت: «به چه فکر می کنی؟»

رز که غرق در اندیشه بود و خود را فراموش کرده بود پاسخ داد: «زندگی آنقدرها هم بد نیست.»

پسر گفت: «هیچ وقت اینرا باور نکن. بگذار من بهت بگویم زندگی چی است. هدف است. این است که ندانی کجا می شود کمی پول گیر آورد. کرم و حشره و خرچنگ است. می شود صدای جیغ جیغشان را از پنجره های بالا شنید: بچه ها دنیا می آیند. زندگی آهسته آهسته مردن است.»

حالا کم کم تردید رز به یقین مبدل می شد. چراغ داش بورد انگشتان باریک و آماده به کار پسر را روشن کرده بود و اگر چه چهره اش در تاریکی پنهان بود، رز بخوبی می توانست آن شعف تاریک، هیجان تلخ و احساس آشوب را در نگاه او مجسم کند. مرد ثروتمندی با اتومبیل اختصاصی خود که رز در تاریکی درست نتوانست نام آنرا تشخیص دهد به نرمی از آنها سبقت گرفت. پسر گفت: «چه عجله ای دارد.» او یادداشت رز را روی زانویش گذاشت و پرسید: «توازته دل اینرا نوشتی مگر نه؟» و بعد مثل اینکه احتیاج به تکرار این سؤال داشته باشد دوباره پرسید: «مگر نه؟» رز یادداشت خود را شناخت و احساس کرد با نوشتن آن چیزی بیش از بخشیدن زندگی را قول داده است: «چیزی در حد بهشت، هر چه که بود، و بچه ای که صورت خود را به شیشه پنجره اتوبوس می فشرد و طفلی که در خانه همسایه گریه می کرد. پاسخ داد: «چرا، از ته دل نوشتم.»

پسر گفت: «اول قهوه ای می خوریم و بعدش... یک دقیقه هم طول نمی کشد.» دستش را دور کمر دختر گذاشت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد. رز از این فاصله می توانست او را بخوبی ببیند. در چهره اش دقیق و دقیق تر شد. پوستش بوی بنزین می داد همه چیز در این ماشین قراضه قدیمی بوی بنزین می داد. رز پرسید: «مطمئنی که نمی شود... یک روز صبر کنیم؟»

«فایده‌اش چیست؟ خودت که او را دیدی. دست از سرمان بر نمی‌دارد. بالاخره یک‌روز شاهدهی پیدا می‌کند و آنوقت کارمان ساخته است. بیخود چرا صبر کنیم؟»

«خوب چرا تا آن وقت صبر نکنیم؟»

پسر که سروصدای حفاظ شیشه جلو صدایش را مدام قطع می‌کرد گفت: «ممکن است خیلی دیر بشود. چشم به هم می‌زنی و یکهو می‌بینی به دستت دستبند زده‌اند... و دیگر خیلی دیر شده.» و با فریبگری افزود: «آن وقت دیگر نمی‌توانیم با هم باشیم.» پایش را روی گاز فشار داد و عقربه کیلومتر شمار تا ۳۵ بالا رفت. حداکثر سرعت این ماشین کهنه در سر بالایی ۴۰ کیلومتر بود، ولی مثل این بود که یک باره سرعت سرسام‌آور و مخاطره‌انگیزی بخود گرفته است. حفاظ پنجره با سروصدای بیشتری خود را به شیشه می‌کوفت و باد صغیرکشان و شلاق‌زنان از شکاف در به داخل ماشین می‌وزید. پسر زیر لب شروع به دعاخواندن کرد: «دونا نوییس پاکم.»

رز گفت: «امکان ندارد.»

«چه چیز امکان ندارد؟»

«امکان ندارد ما را ببخشد و رستگار کند.»

پسر اندیشید در آن شصت‌سال طولانی که پیش‌رو دارد بقدر کافی فرصت توبه خواهد داشت. می‌تواند نزدکشیش اعتراف کند و بگوید: «پدر من دوبار آدم کشتم و دخترکی هم بود که وادارش کردم خودش را بکشد.» و حتی اگر مرگ ناگهان سر می‌رسید و مثلاً همین امشب در راه بازگشت تصادف می‌کرد و می‌مرد، باز هم در فاصله مرگ و رستاخیز فرصت توبه بود. پیوسته از تعداد خانه‌های کنار جاده کاسته می‌شد و دوباره منظره امواج تیره و کف آلود دریا که در پائین آن جاده کوهستانی بلند خود را با صدایی مهیب به صخره‌ها فرو می‌کوفتند پیش چشمانشان ظاهر گردید. پسر حقیقتاً قصد نداشت که خود را فریب دهد. تجربه بار قبل به او آموخته بود که وقتی زمان تنگ و فرصت کوتاه است چیزهای زیادی به غیر از توبه و پشیمانی هست که

فکر آدم را مشغول می‌کند. وانگهی، موضوع چندان اهمیتی نداشت. او ذاتاً برای یک زندگی آرام آفریده نشده بود و نمی‌توانست بدان معتقد باشد. بهشت از نظر او تنها یک کلمه بود؛ در حالی که جهنم را می‌شد باور داشت و به آن اطمینان کرد. مغز هر کس تنها قادر به درک چیزهایی بود که وجودشان را باور داشت. او چگونه می‌توانست دنیایی را درک کند که هرگز تجربه و احساس نکرده بود؟ تمام سلولهای او را زمین سیمانی مدرسه، آتش فرومرده اجاق، جسد مردی در قبرستان سن پانکراس تخت خواب خودش در خانه فرانک و تخت خواب پدر و مادرش شکل بخشیده بود - اندوهی ژرف بر جاننش مستولی شد. از خود پرسید چرا او نباید بتواند مانند دیگران نگاهی، هر چند کوتاه، به جهان پاکی‌ها و بهشت، که به گونه‌ای در خیابانهای همین برایتون هم پیدا می‌شد، بیاندازد؟ در حالی که به سمت روتینگدین^۱ می‌پیچید برگشت و نگاهی عمیق و طولانی به رز انداخت. کوشید تا تصویری از بهشت را در او متجلی ببیند ولی مغزش باور نداشت. و هرچه کرد جز پیکری که خواهشی جز بچه‌دار شدن نداشت چیزی ندید. پسر اندیشید که: «البته که دخترک خوب و پاک بود ولی نه باندازه کافی، زیرا پسر لکه‌دارش کرده بود.» در بالای جاده روتینگدین منظره ویلاهای نوساز با معماری مدرن پدیدار گشت. بالای تپه آسایشگاهی قرار داشت و مثل هواپیما بال گشوده بود. پسر گفت: «وقتی از شهر خارج شویم کسی صدایمان را نمی‌شنود.» در جاده پيس هون رفته رفته از تعداد چراغها کاسته می‌شد و زیر نور چراغها در مناطق تازه خاکبرداری شده گردی از گچ همچون توری سفید گسترده بود که گهگاه با عبور ماشینها محو و باز پدیدار می‌گشت.

پسر گفت: «ماشین نمی‌کشد.» رز احساس می‌کرد که پسر هزاران مایل با او فاصله دارد و افکارش ماورای تصورات او در جایی دور و دست نیافتنی پرسه می‌زند. رز او را بسیار عاقل و دوراندیش می‌دانست و فکر می‌کرد که او

چیزهایی رامی فهمد که رز قادر به درکشان نیست و از اینرو نمی تواند بداند باور داشته باشد. با به یاد آوردن عقوبت ابدی، شعله های دوزخ و عذابی که انتظارش را می کشید، وحشتی سخت بر جاننش چیره شد. باران تند، و اضطراب انگیزی که بر شیشه کهنه و کثیف ماشین فرو می بارید آنها را لحظه به لحظه به مقصدشان نزدیکتر می کرد. نه، این راه پایان دیگری نداشت. پایانی که آنرا بدترین اعمال، عملی از سر نومیدی، و گناهی نابخشودنی نام نهاده بودند. رز همچنان که در جای خود نشسته، بوی بنزین مشامش را پر کرده بود کوشید تا وجه نومیدانه این گناه نابخشودنی را درک کند ولی نتوانست.

احساسش شباهتی به ناامیدی نداشت. اگر پسر می رفت تا نفرین خداوند را برای خود بخرد، رز سر آن داشت که نشان دهد نمی توان پسر را به تنهایی و بدون نفرین کردن او نفرین کرد. کاری نبود که پسر بکند و رز قادر به انجام آن نباشد. حتی احساس می کرد توانایی شرکت در انجام قتل را هم پیدا کرده است. نوری روی صورت پسر افتاد و لحظه ای آنرا روشن کرد: گرهی میان ابروان، اندیشه ای سخت، چهره ای کودکانه. احساس مسئولیت مادرانه ای در سینه های رز جوشیدن گرفت. امکان نداشت بگذارد که پسر به تنهایی پا به درون آن تاریکی ها بگذارد.

کم کم منظره پیس هون با خیابانهایی که ادامه شان لابه لای صخره ها و تپه ها گم بود پیش چشم ظاهر گشت. تابلوی رستورانهای قدیمی را بوته های خاردار پوشانده بود و خیابانها به فضاهایی مبهم، برکه هایی پر از آب و علفهایی که شوری دریا بر آنها نشسته بود ختم می شد. گویی این آخرین تلاش برای ناامید کردن پیش تازانی بود که قصد فتح سرزمینی را داشتند و آن سرزمین آنها را به زانو درآورده بود. پسر گفت: «اول به هتل می رویم و نوشابه ای می خوریم و بعد... می دانم جای مناسبش کجا است.»

باران نرم نرم بر مخمل رنگ و رو رفته تابلو تبلیغات هتل که پوستر برنامه های هفته بعد و آگهی سالن رقص بر آن نصب شده بود فرو می بارید.

رز و پسر شتابان به طرف در هتل رفتند. در سالن هتل کسی دیده نمی شد و تزئینات آن عبارت بود از مجسمه های سفیدرنگ بزرگ، سرستونهای سبز و دیوارهای گچ بری شده عظیمی که با گلهای رز و بنفشه طلایی تزئین شده بود. بر روی میزهای آبی سالن گلدانهای شیشه ای باریکی قرار داشت و پنجره های لکه دار سالن با منظره ای ملهم از نقاشی های قرون وسطایی که کشتی های عظیمی را در دل امواج خروشان نشان می داد نقاشی شده بود. دستهای یکی از مجسمه ها شکسته بود یا شاید هم به عمد آنرا اینطور ساخته بودند. مجسمه ای سفید و حریرپوش که می شد آنرا مظهر فتح یا ناامیدی به شمار آورد.

پسر زنگ زد و پسری درست هم سن و سال خودش از قسمت بار به سالن آمد تا از او سفارش بگیرد. آنها از لحاظ ظاهری بی اندازه شبیه ولی باطناً فوق العاده متفاوت بودند. هر دو با شانه های باریک و چهره های لاغرشان مانند دو سنگ در برابر یکدیگر قرار گرفته، براق شدند.

پسر گفت: «پایکر^۱، خودتی؟»

«خوب، منظور؟»

پسر گفت: «سفارش ما را یادداشت کن.» و قدمی به جلو برداشت. پیشخدمت قدمی به عقب رفت. پسر پوزخندی زد و گفت: «دوتا نوشابه خنک بیاور.» و به دنبال مکشی افزود «معطل نکن.» آنگاه رو به رز کرده با ملایمت گفت: «کی فکر می کرد یک روز پایکر را اینجا بینم؟»

رز شگفت زده به پسر چشم دوخته بود و سردر نمی آورد که او چطور می تواند به چیزی جز هدفی که پیش رو داشتند فکر کند. باد زوزه کشان خود را به پنجره های طبقه بالا می کوفت و لب پاگرد پلکان مجسمه دیگری مثل مجسمه های بالای سنگ قبر شکوه ویران خود را به نمایش گذارده بود. پسر گفت: «ما توی مدرسه باهم بودیم. همیشه به قصد کشت کتکش می زدیم.» پیشخدمت با ترس و لرز از کنار دیوار جلو آمد و درحالی که تمام کودکی

غمبارش را بدنبال می کشید نو شابه ها را آورد. رز در دل بارقه حسادت می نسبت به او احساس کرد زیرا می خواست در این آخرین شب پینکی به تمامی از آن او باشد. پسر گفت: «می بینم نوکر شدی؟»

«نوکر نیستم. گارسونم.»

«می خواهی انعامی بهت بدهم؟»

«لازم نکرده.»

پسر برندی خود را لاجرعه سر کشید و به سرفه افتاد. احساس می کرد لکه

ننگین حیات را فرو بلعیده است. از پایکر پرسید: «ساعت چند است؟»

«ساعت آن بالا است خودت بخوان. مگر خواندن بلند نیستی؟»

«آه لعنتی. اینجا موسیقی ندارد؟ ناسلامتی ما آمده ایم جشن بگیریم.»

«بیانو داریم، رادیو هم هست.»

«روشنش کن.»

پایکر رادیو را که پشت گلدان بزرگی پنهان بود روشن کرد و صدای

حزن انگیز و بولون که به خاطر شرایط نامساعد جوئی ناصاف شده بود در هوا

پیچید. پسر به رز گفت: «می بینی از من متنفر است. طاقت دیدنم را ندارد.» و

برگشت تا به پایکر ناسزا بگوید ولی او رفته بود. پسر به رز گفت: «بهتر است

زودتر نو شابهات را بخوری.»

«میل ندارم.»

«ذره ذره، هر طور دوست داری بخورش.»

پسر کنار رادیو و رز نزدیک آتشدان سرد و خالی ایستاده بودند. سه میز و

سه گلدان شیشه ای و چراغ پرزرق و برقی که معلوم نبود ساخته دست کدام

صنعتگر بی سلیقه ای است، میانشان فاصله می انداخت. همه چیز به طور

وحشت انگیزی غیر واقعی می نمود و آنها احتیاج داشتند که حرفی بزنند تا

خود را از آن فضای غیر واقعی نجات بخشند. مثلاً بگویند: «عجب شبی!» یا

اینکه: «چنین هوایی برای این وقت سال عجیب سرد است.» رز گفت:

«خوب، پس شما هم مدرسه ای بودید؟»

پسر گفت: «همین طور است.» هر دو نگاهی به ساعت انداختند. ساعت تقریباً نه بود و در آن سوی رادیو ناله ویولون باران سرپنجه‌های نرمش را بر پنجره‌های رو به دریا می‌زد.

پسر با دستپاچگی گفت: «بهتر است زودتر راه بیفتیم.»

رز نزد خود شروع به دعاخواندن کرد و گفت: «مریم مقدس، مادر عیسی مسیح،» ولی خیلی زود دم فرو بست زیرا به یاد آورد که دعاخواندن هنگام انجام گناه عملی پوچ و بی‌معنا است، دعا‌های او همچون اشیائی بی‌جان بر زمین می‌افتند و بالی ندارند که آنرا به درگاه آسمانی نزدیک کند. رز صبور و وحشتزده کنار آتشدان انتظار می‌کشید.

پسر به سختی گفت: «بهتر است یادداشتی هم بنویسیم که مردم بدانند ماجرا چه بوده.»

رز پرسید: - «مگر اهمیتی دارد؟»

پسر به سرعت گفت: «آه خیلی مهم است. کار را باید درست انجام داد. هر چه نباشد یکجور قرار و پیمان است. تازه، توی روزنامه می‌نویسند و مردم می‌خواهند بدانند.»

«خیلی‌ها این کار را می‌کنند؟»

«خوب بالاخره همیشه از این طور اتفاقها می‌افتد.»

با کم‌شدن تدریجی صدای ویولون و آغاز گزارش اداره هواشناسی، لحظه‌ای آسودگی و اطمینانی مخوف پسر را در چنگ خود گرفت. صدای گزارشگر رادیو از پشت گلدان به گوش می‌رسید که آنان را از وقوع طوفانهای مهیبی در سطح قاره و بارندگیهای شدید در نواحی آتلانتیک و چگونگی هوای فردا مطلع می‌کرد. توجه رز ابتدا به پیش‌بینی اداره هواشناسی جلب شد ولی خیلی زود به یاد آورد که هوای روز بعد کمترین تأثیری در حال او نداشت.

پسر پرسید: «یک نوشابه دیگر می‌خوری؟ یا هر چیز دیگر؟» او نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند توالت مردانه کجاست و گفت: «من می‌روم»

دستشویی، الان برمی گردم.» رز متوجه شیء سنگینی در جیب پسر شد - پس کار قرار بود این طور انجام بگیرد. پسر گفت: «تا من برمی گردم یک کلمه روی آن کاغذ اضافه کن. بیا اینهم مداد. بنویس نمی توانستی بدون من زندگی کنی یا این طور چیزی. ماباید کارمان را درست و همان طور که همیشه رسم بوده انجام دهیم.» پسر به سراغ پایکر رفت و راه دستشویی را پرسید و به طرف طبقه بالا به راه افتاد. در پاگرد پلکان کنار مجسمه توقفی کرد و منظره سالن بزرگ و دیوارهای گچ بری شده را نگرست این یکی از آن لحظاتی بود که شخص تا پایان عمر به خاطر می سپرد. مثل آن شب که باد در انتهای اسکله به شدت می وزید و او با رز به رستوران شری رفته بود، مردی که آواز می خواند، نور چراغها روی لیوانها و بحرانی که حین لگدکوفتن کابیت به در اتاقش گریبانگیر او بود. دریافت که از به یاد آوردن هیچ یک از این خاطرات دچار اکراه نمی شود و حتی احساس می کرد که در نقطه ای نامعلوم، محبت همچون گدایی دور و بر خانه در بسته و کرکره های پائین کشیده روحش پرسه می زند. ولی او نمی توانست در راه رویش بگشاید زیرا عادت به نفرت او را در چنگ خود گرفته بود.

پسر برگشت و راه خود را به طبقه بالا ادامه داد. با خود گفت که به زودی دوباره آزاد خواهد شد. حتماً یادداشت را پیدا می کردند و او حیرت زده می گفت که اصلاً نمی دانسته که رز تا این حد ناراحت است و می گفت که ناچار بوده اند از هم جدا شوند. حتماً اسلحه را از اتاق دالو پیدا کرده و برداشته است. اثر انگشت روی اسلحه را هم آزمایش می کردند. خوب چه مانعی داشت. و پس از آن... از پنجره باز توالت نگاهی به بیرون انداخت. امواج خروشان و ناپیدا خود را به صخره فرو کوفتند. زندگی ادامه می یافت. او دیگر از هر پیوندی با آدمها دوری می جست و احساسات مربوط به آنها را از ذهن می زدود... دوباره آزاد می شد: دیگر مطلبی نبود که ذهنش را به خود مشغول کند جز خودش. خودم. این کلمه در میان سرویس های چینی دستشویی و کاشی ها و سطل ها و شیر آب طینی بهداشتی می یافت. پسر اسلحه را از

جیبش درآورد و دو گلوله در آن گذاشت. در آینه بالای دستشویی انگشتان خود را می دید که بدور فلز مرگ می چرخید و ضامن آن را محکم می کرد. پخش اخبار از رادیوی طبقه پائین پایان یافت و موسیقی دوباره شروع شد. صدای آن همچون زوزه سگی بر سر قبر به گوش می رسید. غول تاریکی دهان خیس خود را به قاب پنجره می فشرد. پسر اسلحه را در جای خود نهاد و به راهرو بازگشت. حرکت بعدی این بود. در راه با مجسمه دیگری روبرو شد که با دستان سیمانی و حلقه گل مرمرینش گویی پیام اخلاقی مبهمی را ادا می کرد. پسر بار دیگر حضور حیران دلسوزی را در دل خود احساس کرد.

دالو گفت: «خیلی وقت است که رفته‌اند، کجا ممکن است مانده باشند؟»
 جودی سرش را به گوش دالو نزدیک کرد گفت: «چکارشان داری، دوست دارند باهم تنها باشند. تو که می‌دانی عشق یعنی چه.»
 دالو به سنگینی گفت: «ولی او نمی‌داند.» و در حالی که گفتگوهای خود را با پسر به یاد می‌آورد افزود: «از دختره متنفر است.» او با حواسی نیمه‌جمع دستش را پشت صندلی جودی انداخت. از طرفی نمی‌خواست شادی جودی را ضایع کند و از طرف دیگر آرزو می‌کرد بداند که پینکی چه خیالی در سر دارد. جرعه بلندی از لیوان جودی نوشید. صدای سوت یک کشتی از مسیر ورتینگ به گوش رسید. از پنجره رستوران زوجی در انتهای دنج اسکله دیده می‌شدند و در محوطه ماشینهای قرعه‌کشی و جک‌پات مرد پیری کارت پیشگویی آینده‌اش را از کف‌بین پشت شیشه دستگاه دریافت می‌کرد.
 جودی پرسید: «پس چرا ولش نمی‌کند؟» و نگاهش را حریصانه به دالو دوخت، اما با دلخوری خود را کنار کشید و پرسید: «این زنک کی است که چشم از ما بر نمی‌دارد. اینجا مملکت آزادی است.»
 دالو برگشت و به سویی که جودی اشاره می‌کرد نگریست. مغزش به کندی کار می‌کرد. اولین جمله‌ای که گفت این بود: «تا حالا ندیدمش.»

ولی بعد خاطره‌ای به یادش آمد و گفت: «عجب، این همان زنکه‌ای است که دائم پینکی را عذاب می‌داد.» به زحمت روی پاهایش ایستاد و درحالی که میان میزها تلوتلو می‌خورد، جلو رفت و از زن پرسید: «تو کی هستی؟ کی هستی؟»

«آیدا آرنولد. دوستان آیدا صدایم می‌زنند.»

«من دوست تو نیستم.»

آیدا به ملایمت گفت: «بهتره باشی. چیزی می‌خوری؟ پینکی کجارتفته.. با رز؟ بهتره نگذارید زیاد از اینجا دور شوند. این آقا نامشان فیل است. خانم همراحتان را معرفی نمی‌کنید؟» آیدا نرم و آرام سخن می‌گفت و افزود: «وقتش رسیده که باهم آشنا بشویم. اسم شما چیه؟»

«نمی‌دانید سزای کسی که توی کار مردم فضولی کند...»

«آه من خوب می‌دانم. همه چیز را می‌دانم. روزی که شما کلک فرد را

کندید من باهاش بودم.»

درست حرف بزن. هیچ معلوم هست که تو اصلاً کی هستی؟»

«تو باید بهتر بدانی. آن روز تمام مدت شما با آن ماشین موریس

زهواردررفته‌تان ما را در جاده ساحلی تعقیب می‌کردید.» آیدا لبخند شیرینی

بر لب آورد. حریف بازی او دالو نبود و گفت: «به نظر می‌رسد که سالها از آن

زمان گذشته، نه؟»

واقعاً که همین طور بود. به نظر سالها پیش می‌رسید.

آیدا گفت: «پینکی کجا است؟ ظاهراً امشب هیچ از دیدن من خوشحال

نشده بود. آمده بودید چه چیزی را جشن بگیرید؟ بلایی که سر آقای پرویت

آمد؟ فکر نکنم هنوز شنیده باشید.»

دالو پرسید «منظورتان چیست؟» باران پشت شیشه تندتر شده بود و

پیشخدمت رستوران خمیازه‌ای کشید.

«توی روزنامه‌های صبح می‌خوانید. الان نمی‌خواهم شادیتان را ضایع

کنم و البته اگر پرویت به حرف بیاید زودتر از آن هم بگوشتان می‌رسد.»

«او از برایتون رفته.»

آیدا با آرامش و اطمینان خاطر محض گفت: «او حالا در اداره پلیس است.»
و با چیره دستی افزود: «سربه زنگاه برش گردانند. بهتر بود وکیل بهتری برای
خودتان انتخاب می کردید. کسی که لیاقت رفتن به تعطیلات را داشته باشد. او
را به جرم کلاه برداری در لنگرگاه دستگیر کردند.»

دالو با حیرت و ناباوری او را می نگریست. گرچه حرفهایش را باور
نمی کرد ولی به هر حال... گفت: «انگار شما خیلی چیزها می دانید. شبها
خوابتان می برد؟»

«تو چطور؟»

دالو به چهره نخراشیده و بزرگ خود حالت معصومانه ای داد و گفت:

«من؟ نه من هیچ چیز نمی دانم.»

«پول هدر دادن بود. نباید بیخود اینقدر پول بهش می دادید. خودش
در هر حال فرار می کرد. وقتی جانی را در بندر گیر آوردم، قضیه صورت
چندان خوشی نداشت.» دالو با حیرت و نو میدی به او خیره ماند و گفت:
«جانی را در بندر گیر آوردید؟ محض رضای خدا از کدام جهنمی
توانستید...»

آیدا بسادگی گفت: «مردم مرا دوست دارند.»

حال و هوایی بامحبت و تفاهم آمیز، همچون عطری ارزان قیمت
گرداگردش را فرا گرفته بود. با ملایمت گفت: «من دشمنی با تو ندارم. دلم
می خواهد رفتارم دوستانه باشد. خانم همراهت را هم به اینجا دعوت کن.»
دالو نگاه سریعی به طرف جودی انداخت و زود سرش را برگرداند و
گفت: «بهتره اینکار را نکنم.» سپس صدایش را پائین آورد و از آنجا که حالا او
هم خودبخود آیدا را محرم راز خود می دید گفت: «راستش را بخواهی او
جانور خیلی حسودی است.»

«منظورت اینه که... پس شوهر پیرش چه...»

«آه، شوهر پیرش هم به جای خودش آدم خوبی است. فرانک آدمی است

که به هر چه نمی بیند چندان اهمیتی نمی دهد.» دالو صدایش را باز هم پائین تر آورد و افزود: «و راستش چیزی هم نمی بیند، چون کور است.»

آیدا گفت: «این یکی را دیگر نمی دانستم.»

دالو گفت: «نباید هم بدانید. مخصوصاً آن طوری که او لباس را پرس و اتو می کند، عجب دست به اتوی فرزی دارد.» ولی ناگهان از گفتن باز ایستاد و حیرت زده پرسید: «منظورتان از این حرف چه بود که این یکی را نمی دانستید؟ مگر چه چیزهایی را می دانستید؟»

آیدا گفت: «دیگر چیزی نمانده که از این طرف و آن طرف نفهمیده باشم.

بالاخره همسایه ها همیشه حرف می زنند.»

اینبار جودی که از آن طرف به طرف آنها آمده بود پرسید: «پشت سر ما حرف می زنند؟ چه دارند که راجع بهش حرف بزنند. اگر قرار به حرف زدن بود من هم خیلی حرفها داشتم که راجع به آنها بگویم. ولی من نمی خواهم اینکار را بکنم. هیچ نمی خواهم.» جودی نگاه پرسانی به اطراف انداخت و گفت: «چه بلایی سر این دو تا آمده؟»

آیدا آرنولد گفت: «لابد من ترساندمشان.»

دالو گفت: «شما ترسانده باشید؟ عجب حرفی، پینکی آدمی نیست که به

این آسانی ها از کسی بترسد.»

جودی گفت: «چیزی که من می خواهم بدانم این است که کدام همسایه

پشت سر ما چه گفته.»

زوج جوانی وارد رستوران شدند و در همین وقت از غرفه نشانه گیری صدای شلیک پیاپی چند تیر شنیده شد. دالو گفت: «این باید پینکی باشد. دست به تفنگش همیشه عالیه.»

آیدا به نرمی یادآوری کرد: «بد نیست بروی سری بزنی. نکند وقتی خبر

پرویت به گوشش برسد از سر ناامیدی با تفنگش دست به کار ناجوری بزند.»

دالو گفت: «یکدستی می زنید؟ چه دلیلی دارد که ما از پرویت بترسیم؟»

«اگر اشتباه نکنم بهش پول دادید. خوب، لابد دلیلی داشتید...»

«او هو، جانی چرند گفته.»

«ولی ظاهراً دوستان کابیت عقیده داشت که...»

«کابیت هیچ چیز نمی داند.»

آیدا سری تکان داد و گفت: «بله البته معلوم است. آخر او که آنجا نبود مگر نه؟ منظورم آن دفعه است. ولی تو چه... بینم، فکر نمی کنی یک مبلغ بیست پوندی خیلی به درد بخورد؟ وانگهی، تو چرا خودت را به دردسر بیاندازی. بگذار پینکی به تنهایی بار جراثمش را بکشد.»

«کم کم داری حالم را بهم می زنی. خیال می کنی خیلی چیزها می دانی

در حالی که هیچ چیز نمی دانی.»

دالو روبه جودی کرد و گفت: «من می روم دستشویی. بهتر است دهنتم را ببندی وگرنه این زنکه...» چهره اش حالت نومیدانه ای به خود گرفت زیرا هیچ نمی شد حدس زد که این زن در قدم بعدی چه چیزی پیش رویشان می گذارد. با ناراحتی از رستوران خارج شد. باد سختی می وزید بطوریکه دالو ناچار شد کلاه چرب و چرکش را محکم نگه دارد. در چنان هوایی پائین رفتن از پله های توالت مردانه مثل وارد شدن به موتورخانه یک کشتی طوفان زده بود. حلقه های خشمگین و خروشان امواج خود را به پایه های اسکله فرو کوفته، تا ساحل پیش می آمدند. با ضربه های سهمگین امواج کل محوطه زیر پای دالو می لرزید. دالو با خود اندیشید: «اگر جریان پرویت راست باشد باید زودتر به پینکی خبر بدهم. پرویت خیلی چیزها توی کله اش هست. هم راجع به اسپایسر پیر هم راجع به بقیه چیزها.» ناخدا از نردبان موتورخانه کشتی بالا آمد و نگاهی روی عرشه انداخت، اثری از پینکی نبود. تا محوطه سرگرمیها جلورفت و از ماشینهای قرعه کشی و جک پات هم رد شد ولی پینکی را ندید. فهمید کسی که در غرفه تیراندازی کرده پینکی نبوده است.

از غرفه دار پرسید: «پینکی را ندیده ای؟»

«باز چه خیالی داری؟ خودت که می دانی دیده ام و اگر باز هم می خواهی

بدانی، او بایک دختر بود و گفت که می رود طرف جاده هاستینگز دوری بزند. حتماً تو هم می خواهی پرسی ساعت چند است. ولی این یکی را کور خوانده ای. نه جانم نمی توانی از من سر نخ گیری بیاورید و برای مجرم نبودتتان مدرک بتراشید. من یکی شهادت بده نیستم.»

دالو گفت: «گمشو احمق.» و به راه خود ادامه داد. طنین زنگ ساعت کلیساهای برایتون در غریو دریا پیچید. دالو ضربه ها را شمرد: یک، دو، سه، چهار و ناگهان وحشتزده ایستاد. از خود پرسید: «فرض کنیم پینکی خودش موضوع پرویت را شنیده و حالا می خواهد آن نقشه کذایی اش را... مگر آدم حسابی این وقت شب در چنین هوایی هوس ماشین سواری به سرش می زند؟ مگر برای تفریح در جاده های کنار راه... ولی پینکی که اهل تفریح نیست...» دالو با صدای بلند گفت: «نه نمی توانم این را قبول کنم.» افکارش مغشوش و پریشان بود. رز بچه خوبی بود. دالو به یاد می آورد که چگونه او آن روز صبح در آشپزخانه می خواست اجاق را روشن کند، چرا که نه؟ دالو نگاه اندوهگین و حسرتبار خود را به پهنه دریا دوخت و شوقی احساسی که جودی نمی توانست آنرا ارضاء کند، وجودش را فرا گرفت: شوق خواندن روزنامه های صبح، سر میز صبحانه و در کنار آتشی گرم و پاکیزه... دالو با گامهای شتابان طول اسکله را پیمود و از میله گردان در ورودی رد شد. بله چیزهایی وجود داشت که او آنها را تحمل نمی کرد.

با اینکه مطمئن بود اتومبیل موریس در پارکینگ نیست، ولی باید حتماً به چشم خود می دید. اتومبیل موریس در جای خود نبود و دیدن جای خالی آن درست مانند این بود که کسی با صدای بم گرفته در گوش دالو بگوید: «فرض کنیم او خودش را بکشد. شاید اینهم یکنوع آدمکشی باشد. ولی آدم را که به خاطر آن دار نمی زنند.» دالو در مانده و نومید در جای خود خشک شده بود. نمی دانست چه باید بکند.

سرش منگ بود. مضطربانه دستی به صورتش کشید و از نگهبانان پارکینگ پرسید: «آن ماشین موریس که اینجا بود رفت؟»

نگهبان که لنگان‌لنگان میان ماشینها در حال رفت و آمد بود نگاهی کرد و گفت: «آره، دوستان با یک دختر سوار شد و رفت» یکی از پاهای مرد مصنوعی بود و آن را به کمک دستگاهی که در جیبش گذاشته بود حرکت می داد. او ناچار بود برای گفتن «چه شب قشنگی» یا جلورفتن و گرفتن انعام ناچیزش دائماً فشار زیادی به خود بیاورد و چهره‌اش بر اثر صرف اینهمه نیرو برای شغلی بدان کوچکی درهم شکسته بود. او گفت: «رفتند طرف پیس هون دوری بزنند. از من نپرسید چرا.» سپس دستش را به جیب برده سیم دستگاه را کشید و با گامهای نااستوار و کج بطرف یک اتومبیل فورد به راه افتاد. دالو از پشت سر صدایش را می شنید که می گفت: «این باران به این زودیه‌ها بند نمی آید.» و بعد افزود: «متشکرم قربان.» سپس دوباره با همان تلاش طاقت فرسا به طرف اتومبیل دیگری که در حال خارج شدن از پارکینگ بود به راه افتاد.

دالو نومید و خودباخته در جای خود میخکوب شده بود. فکر کرد کاش می توانست با اتوبوس به دنبالشان برود... ولی حتماً تا آن موقع همه چیز تمام شده بود. اصلاً همان بهتر که به کلی خودش را از ماجرا کنار بکشد... او چیزی نمی دانست و حتماً تا نیم ساعت دیگر از سرایشیب پشت آکواریوم سروکله اتومبیل موریس در حالی که پسر پشت فرمان و رز کنار دست او نشسته بود پیدا می شد... اما دالو باطناً مطمئن بود که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد و به هنگام بازگشت رز با پسر نخواهد بود. پسر، چه در غرفه تیراندازی و چه در پارکینگ علامتهای زیادی از خود به جا گذاشته بود، پس حتماً می خواست که به دنبالش بروند، ولی به وقت مناسب و به گونه ای که باکل داستان او هماهنگ باشد. مأمور پارکینگ تلوتلو خوران پیش آمد و گفت: «امشب رفتار دوستان غیر عادی بود. همچین یک کم مستانه... طوری حرف می زد که انگار دارد در جایگاه شهود شهادت می دهد.»

دالو بالاخره تصمیم گرفت که با جودی به خانه برگردد و منتظر بماند. ولی هنگامیکه با ناامیدی برگشت آیدا آرنولد را در چند قدمی خود دید. او دالورا

دنبال کرده گفتگوهای او را شنیده بود. دالو گفت: «به خدا قسم تمامش زیر سر شما بود. پینکی به خاطر شما مجبور شد با او عروسی کند و بخاطر شما او را...»

«یک ماشین پیدا کن، زود باش.»

«من پول کرایه ماشین را ندارم.»

«من دارم. تو فقط عجله کن.»

دالو به سستی گفت: «لازم نیست عجله کنیم. چیزی که نشده، رفته اند

دوری بزنند.»

آیدا گفت:

- «اگر هم من ندانم تو می دانی آنها برای چه رفته اند. ولی اگر می خواهی

درگیر ماجرا نشوی، به نفع است که هرچه زودتر ماشینی صدا بزنی.»

باران در اسکله شروع به باریدن کرد و باد دانه های آنرا به اطراف

می پاشید. دالو باز هم مخالفت ضعیفی از خود نشان داد و گفت: «من هیچ چیز

نمی دانم.»

«درست است. تو فقط داری مرا می بری تا کمی بگردانی همین و بس.»

آیدا سپس با خشمی ناگهانی فریاد زد: «احمق نباش. بهتر است مرا دوست

خود بدانی. ندیدی چه بلائی سر پینکی آمد؟»

با همه اینها دالو عجله ای از خود نشان نداد. چه فایده ای داشت؟ پینکی

خودش این رد پا را از خود به جا گذاشته بود. او فکر همه چیز را کرده بود و

حالا آنها می رفتند تا در همان راه او را تعقیب کنند و ببینند که... ولی دالو

نتوانست تصوّر کند که آنها چه خواهند دید.

پسر در بالای پلکان ایستاده بود و سالن را که دو جوان خیس و پرشر و شور با کت‌های مخملی خوش‌دوخت همان‌وقت وارد آن شده بودند می‌نگریست. آنها مثل سگ‌ها قطرات باران را از سر و روی خود تکاندند و دو نوشابه سفارش دادند. هنگامی که حضور رز را بو کشیدند، ناگهان سکوت بر آنان مستولی شد. آنها از طبقات بالای اجتماع بودند و طرز رفتار در هتل‌های سطح بالا را به خوبی آموخته بودند. پسر از بالای پلکان با نفرت تماشاگر بذله‌گویی‌های آنها بود. گرچه هر موجود مؤنثی، حتی رز، بهتر از هیچ بود، ولی پسر کم‌علاقگی آنها را احساس کرد. از نظر آنها رز ارزشی بیش از یک فاحشه خیابانی نداشت. یکی از آنها گفت: «به نظرم هشتاد تا شد.»

«هشتاد و دو تا.»

«واسه سواری بدک نیست.»

«چقدر تیغت زدند؟»

«چند صدتا، ولی این یکی حتماً ارزان است.»

آنها دست از صحبت کشیدند و نگاه هوس‌آلودی به رز که کنار مجسمه ایستاده بود انداختند. او آن قدر برایشان ارزش نداشت که خودشان را برایش به زحمت بیاندازند. ولی در صورتی که بی‌حرکت می‌ماند و کمترین دردسری

درست نمی‌کرد... یکی از آنها با صدای آهسته چیزی گفت و دیگری خندید.
هر دو جرعه بلندی نوشیدند.

بار دیگر محبت از پنجره سرک کشید. به نظر پسر آن دو کمترین حقی
نداشتند که رز را دست بیاندازند و به او بخرند، زیرا او برای پسر بقدر کافی
خوب بود. پسر از پله‌ها پایین آمد. جوانها نگاهی به او انداختند و اشاره
خفیفی به هم کردند که معنیش این بود: «ول کن بابا، در هر حال ارزش
نداشت.» یکی از آنها گفت: «زود باش بخور که کار داریم. فکر نمی‌کنی که زو^۱
از خانه بیرون رفته باشد؟»

«آه نه، بهش گفتم که ممکنه سری بهت بزنم.»

«دوستش چطور؟ روبه‌راه است؟»

«از آن داغها است.»

«پس بزن بریم.»

آنها نوشابه‌شان را سرکشیده، به طرف در به راه افتادند و هنگام خروج
نگاه‌گذاری به رز انداختند. صدای خنده‌شان از پشت در بگوش می‌رسید و
پسر می‌دانست که به او می‌خندند. چند قدم جلو آمد. دوباره همان فضای
یخ‌زده و عذاب‌آور گرداگردشان حاکم گشت. پسر میلی ناگهانی به دست
کشیدن از کلّ ماجرا، بازگشتن به خانه و زنده‌گذاردن رز در خود احساس
کرد. شاید این تمایل بیشتر به خاطر احساس خستگی بود تا دلسوزی. انبوه
جهنمی و واهمه‌انگیز مسائلی که ناچار بود بدانها فکر کند و آنهمه پرسشهایی
که باید جوابی برایشان می‌جست او را از پا در می‌آورد. به سختی می‌توانست
باور کند که در پایان تمام این ماجراها عاقبت به صلح و آزادی، ولو در مکانی
غریب، دست خواهد یافت. گفت: «باران تندتر شده.» رز خاموش و بی‌صدا
کنار مجسمه ایستاده بود و نمی‌توانست پاسخ دهد، زیرا قلبش به شدت
می‌طپید و نفسش چنان تند شده بود که گویی راه درازی را دویده است.

چهره‌اش پیر به نظر می‌رسید. با اینکه فقط شانزده سال داشت، ولی از حالا می‌شد سیمای سالها بعد او را، هنگامی که سالیان زیادی از ازدواج، بچه‌دار شدن و مشاجرات روزمره‌اش گذشته است در چهره او مجسم کرد، زیرا نزدیک شدن و رسیدن به نقطه مرگ او را به اندازه گذشت سالها پیر کرده بود.

رز گفت: «چیزی که می‌خواستی نوشتم.» و منتظر شد تا پسر آن تکه کاغذ را از او بگیرد و پیام خودش را هم برای اطلاع پلیس، خوانندگان روزنامه «دیلی اکسپرس» و همه چیزهایی که اسم دنیا را رویش می‌گذاشتند به آن اضافه کند. پیشخدمت آهسته جلو آمد و پرداخت صورتحساب را یادآوری کرد. در حالی که پسر در جیبهایش به دنبال پول می‌گشت و صورتحساب را می‌پرداخت، عصیانی فوق‌تصور در وجود رز در حال غلیان بود. تنها کافی بود که از آنجا خارج شود، پسر را ترک کند و از ادامه آن بازی خودداری ورزد. پسر نمی‌توانست او را وادار به خودکشی کند. زندگی آنقدرها هم بد نبود. گویی رازی بر او آشکار می‌شد و صدایی در گوشش می‌گفت که او برای خود شخص جدا و مستقلی است نه فقط زائده‌گوشتی آن پسر. همیشه تا آن آخرین لحظه هم، اگر پسر تغییر عقیده نمی‌داد، امکان فرار وجود داشت. هیچ چیز صد درصد و حتمی نبود. آنها می‌توانستند سوار ماشین شده به هر نقطه‌ای که پسر مایل بود بروند. رز می‌توانست تفنگ را از دست پسر بگیرد و در آن آخرین لحظه از شلیک خودداری ورزد. هیچ چیز حتمی نبود. همیشه امیدی وجود داشت.

پسر گفت: «بگیر اینهم انعامت. من همیشه به مستخدمها انعام می‌دهم.» نفرت برگشته بود و پسر پرسید: «تو مسیحی خوبی هستی پاپا؟ همان طوری که یادت داده‌اند تمام یکشنبه‌ها به کلیسا می‌روی؟»
پیشخدمت با ترس و لرز لحن حق‌به‌جانبی به خود گرفت و گفت: «چرا که نه، پینکی؟»

پسر گفت: «تو ترسویی، از آتش جهنم می‌ترسی.»

«کی نمی ترسد؟»

پسر گفت: «من.»

و درحالی که با نفرت و اکراه گذشته را به یاد می آورد، زنگ شکسته مدرسه و بچه‌ای را که زیر ضربه‌های ترکه حصیری اشک می ریخت پیش چشم آورد و دوباره گفت: «من اصلاً نمی ترسم.» بعد به رز گفت: «راه بیفتیم.» پسر برای امتحان او جلو آمد و با حالتی نیمه محبت آمیز و نیمه تهدید آمیز ناخنش را روی گونه او گذاشت و پرسید: «تو همیشه مرا دوست خواهی داشت؟»

«آره.»

پسر فرصت دیگری به او داد و گفت: «همیشه هر جا که من بروم می آیی؟» و چون رز به نشانه تأیید سر تکان داد، پسر جریان طولانی و خسته کننده عملیاتی را که می رفت تا روزی به آزادی دوباره او منتهی شود، آغاز کرد. زیر باران، استارت ماشین دوباره کار نکرد و پسر ناچار شد درحالی که یقه کتش را بالا زده بود هندل بزند. رز می خواست او را صدا بزند و بگوید که نباید بیخود زیر باران بایستد و خیس شود زیرا او تغییر عقیده داده است. آنها هر دو زنده خواهند ماند و به هر قیمت که شده زندگی خواهند کرد. ولی رز جرأت نکرد چیزی بگوید. امید را تا آخرین لحظه ممکن به عقب راند. هنگامی که ماشین حرکت کرد او گفت: «پینکی، آنشب... پریشب... تو که به خاطر آن کارمان از من متنفر نشدی؟»

پسر گفت: «نه، نشدم.»

«با اینکه یک گناه کبیره بود.»

رز کاملاً درست می گفت. پسر از او نفرت نداشت، حتی از آن عمل هم متنفر نبود، حتی در آن هنگام به نوعی لذت، غرور یا چیزی دیگر هم دست یافته بود. ماشین تلو تلو خوران در جاده اصلی قرار گرفت. پسر سر آن را به طرف برایتون برگرداند. سخت دستخوش احساسات شده بود و آنرا همچون موجودی عظیم می دید که با بالهای بزرگ خود به شیشه ماشین فشار می آورد و سعی داشت به زور داخل شود. پسر دوباره دعا خواند: «دونا نویس پاکم.»

او بار همه تلخی هایش در مقابل آن هیولا ایستادگی نشان می داد. تلخی مدرسه و حیاط سیمانیش تلخی قبرستان سن پانکراس و جسدکایت در سالن انتظار، تلخی عیش پنهان جودی و دالو و لحظه سرد و غمگین روی اسکله هنگامی که فرد کشته شد. پسر ایستادگی می کرد، زیرا اگر شیشه می شکست و آن هیولا، هرچه که بود، داخل می شد، خدا می داند چه ها که نمی کرد. میل ویرانگرانه عظیمی در وجود پسر زبانه می کشید: میل به درهم کوفتن آئین اعتراف، توبه و تنبیه و پیمان مقدس. سخت پریشان بود. از شیشه کثیف و ترک خورده اتومبیل در آن شب تیره و بارانی مطلقاً چیزی دیده نمی شد. پسر بی آنکه متوجه شود، در خط مقابل رانندگی می کرد، در این وقت ناگهان اتوبوسی در برابر چشمانشان ظاهر گشت و درست در آخرین لحظه اتوبوس خود را کنار کشید. پسر در این حالت بحرانی ناگهان گفت: «همینجا می ایستیم.» در خیابان نیمه مخروبه ای که انتهایش در صخره ها گم می شد اتومبیل را نگه داشت. اینجا و آنجا کلبه های تک اتاقه ای به شکل های گوناگون دیده می شد و آن سوتر برکه ای خشک و پوشیده از علفهای نمک آلود قرار داشت که گرداگردش را بوته های خاردار همچون مرغانی گل آلود پوشانده بود. بجز روشنایی ای که از سه پنجره می تابید، کمترین نوری دیده نمی شد. از نقطه ای صدای رادیو به گوش می رسید. مردی در گاراژ مشغول تعمیر موتورسیکلت خود بود و صدای برخورد امواج با صخره ها بگوش می رسید. پسر گفت: «دنیا همین است. خوب نگاهش کن.» پشت دری شیشه ای چراغی روشن شد. شیشه در بر اثر بارش باران لکه لکه شده و روی آن شوالیه ای میان بوته های گل سرخ نقش بسته بود. پسر با حالتی شب را نگاه می کرد که گویی این خود او است که باید این کلبه های تک اتاقه، موتورسیکلت خاموش و کوچه شب زده بارانی را برای همیشه وداع گوید. در حالی که خموشانه نشسته بود، قسمتی از دعای مردگان را به یاد آورد: «او در این جهان بود، جهان به دست او ساخته شد، اما او را نشناخت.»

این دیگر بیشترین حدی بود که امید می توانست ادامه یابد. رزیا حالا باید

حقیقت را می‌گفت یا هرگز. او باید می‌گفت که قصد ندارد و هرگز قصد نداشته اینکار را بکند. همه چیز همچون یک ماجراجویی رماتیک به نظر می‌رسید و مثل این بود که کسی قصد داشته در اسپانیا بجنگد. و بعد پیش از آنکه خودش بداند، وسایل سفر مهیا می‌شود، دستورالعمل را در دستش می‌فشارند و حریف در مقابلش قرار می‌گیرد. همه چیز واقعی است. پسر اسلحه را از جیبش درآورد و گفت: «از اتاق دالو گیرش آوردم.» رز می‌خواست بگوید که طرز کار با آنرا بلد نیست. می‌خواست بهانه‌ای بجوید و راه فراری بیابد. ولی ظاهراً پسر فکر همه چیز را کرده بود و گفت: «همه کارهایش را کرده‌ام. تو فقط کافی است اینرا بکشی. سخت نیست. بگذارش روی گوشت اینطوری نتیجه‌اش فوری است.» نپختگی‌ای که در گفتن روش کار نشان می‌داد نشانگر جوانیش بود. به پسر بچه‌ای می‌مانست که بر تلّ خاکستر بازی می‌کند. پسر گفت: «زود باش، بگیرش.»

حیرت‌انگیز است که امید تا کجا می‌تواند ادامه بیابد. رز اندیشید: «هنوز هم لازم نیست چیزی بگویم، می‌توانم اسلحه را بگیرم، از اتومبیل پرتش کنم بیرون، بدوم، فرار کنم و کاری کنم که همه چیز تمام بشود.» ولی در تمام لحظات فشار دم‌افزون اراده پسر را احساس می‌کرد. پسر تصمیم خود را گرفته بود. رز اسلحه را گرفت. احساس خیانت می‌کرد. با خود گفت: «چه کار می‌کند اگر من... شلیک نکنم؟ بدون من خودش را می‌کشد؟» در آن صورت پسر نفرین می‌شد و رز دیگر این فرصت را نداشت که با او نفرین شود و به آنان نشان دهد که نمی‌تواند یکی از آنها را جدا از دیگری انتخاب کند. و اگر قرار می‌شد سالیان درازی به زندگی ادامه دهد... نمی‌شد گفت زندگی با اشخاص چه کار می‌کند تا از آنان افرادی خوب و مطیع و اصلاح‌شده بسازد. اعتقادات او در ذهنش به روشنی و وضوح رؤیاها بود. از نقطه معینی به بعد اردوی نیکی پایان می‌پذیرفت، آنجا که دیگر گاو گوسفندی به چشم

نمی خورد و قلمرو شیطان آغاز می گشت. در اردوی پاک نیکی بود که هرود^۱ از برج نگهبانی خود جای به دنیا آمدن کودکان را جستجو می کرد. رز دوست داشت با هرود باشد به شرط آنکه پسر هم با او می بود. بدین ترتیب می توانست ناگهان در لحظه ناامیدی یا شهوت، بر شیطان و قلمرو او چیره گردد. ولی فرشته نگهبان در مسیر یک زندگی بلند بی رحمانه او را به سمت جعبه چوبین و «مرگ شادمانه» پیش می راند.

پسر گفت: «نمی خواهیم بیش از این صبر کنیم. می خواهی اول من بزنی؟»
رز گفت: «نه... نه.»

«خیلی خوب، پس... چطور است اول قدمی بزنی؟ یا شاید هم بهتر باشد که تو بمانی و من بروم قدمی بزنی. وقتی کار تو تمام شد، برمی گردم و آنوقت نوبت من است.» بار دیگر حالتش مانند پسر بچه ای شده بود که مشغول بازی است، حین بازی با خونسردی تمام درباره جزئیات کارد سلاخی و زخم نیزه گفتگو می کند و بعد برای خوردن چای به خانه بازمی گردد. پسر گفت: «هوا تاریکتر از آن است که من بتوانم چیز زیادی ببینم.» در ماشین را باز کرد. رز بی حرکت نشسته بود و اسلحه روی پایش قرار داشت در جاده اصلی که پشت سر آنها بود ماشینی به آهستگی بطرف پیس هون رفت. پسر ناشیانه گفت: «فهمیدی که باید چکار کنی، مگر نه؟» ظاهراً فکر می کرد که از او انتظار می رود احساساتی از خود بروز دهد. به همین دلیل صورتش را نزدیک آورد و لبانش را روی گونه رز گذاشت. بوسه از لب را خطرناک می دانست، زیرا فکر آدمها به آسانی از طریق لبهایشان به هم منتقل می شد پسر گفت: «ترس، اصلاً درد ندارد.» و به آهستگی بطرف جاده اصلی شروع به قدم زدن کرد. حالا دیگر امید تا حداکثر جایی می شد امتداد یافته بود. دیگر صدای رادیو شنیده نمی شد. دوباره غرش موتور از گاراژ که برخاست. رز صدای پای پسر را در جاده شنی و صدای اتومبیلی را که در جاده اصلی دنده عقب گرفته بود می شنید.

اگر فرشته پاک محافظ در آن لحظه بارز در حال گفتگو بود، بی تردید در جلد شیطان فرورفته بود، زیرا رز را وسوسه می کرد که چنان گناه بزرگی را ارج بنهد. او بیرون انداختن اسلحه را خائنانه و نوعی نامردی و بزدلی می دید. و اگر اینکار را می کرد به این معنی بود که دیگر تا زنده است پسر را نخواهد دید. کلام شمرده شمرده و ادیبانه ای که کشیش در مواعظ اخلاقی و جلسات اعتراف به کار می برد در گوشش چنین می خواند: «تو می توانی از درگاه الهی برای او تقاضای بخشایش کنی.» ولی این گفته ها در آن ساعت به گوش رز تلقینات بی اثری بیش نبود، زیرا نیروی قوی تری به او چنین القا می کرد که صادقانه ترین اعمال اعمالی است که شیطانی نامیده اند، چون جسورانه و وفادارانه است. رز احساس می کرد آنچه خود را در لباس پرهیزگاری آراسته و از فضائل اخلاقی دم می زند چیزی جز فقدان شهامت نیست. سر اسلحه را روی گوشش گذارد ولی دوباره با احساس درماندگی دستش را پائین آورد. خود را عاشق ضعیف النفسی می دید که از مردن می ترسد. او که از گناه بزرگ هم آغوشی حرام ترسی به دل راه نداده بود، اینک می ترسید، زیرا آنچه او را به وحشت می انداخت نه نفرین شدن بلکه مردن بود. اما پینکی گفته بود که درد ندارد و رز می توانست به گفته پینکی اعتماد داشته باشد دستش بار دیگر بی اراده بلند شد و اسلحه را روی گوشش قرار داد.

در این وقت کسی با خشم فریاد زد: «پینکی.» رز شنید که یکنفر پاکشان از میان گل ولای پیش می آید و بعد، بی آنکه دقیقاً بداند از کجا، صدای دویدن شنید.... احساس می کرد اتفاق تازه ای افتاده که وضع را به کلی دگرگون خواهد کرد. و از آنجا که امکان داشت اتفاق خوبی باشد، او فعلاً نمی بایست خود را می کشت. گویی اراده ای که بر دست او فرمان می راند در دل تاریکی فرورفت و غرایز نیرومند حفظ نفس سیل گونه به سوی سر نیز شدند. به نظرش واقعی نمی رسید که لحظه ای پیش آرام در جای خود نشسته و قصد کشیدن ماشه را داشته است. کسی دوباره صدا زد: «پینکی.» و صدای شلپ و شلپ از میان گل ولای باران نزدیکتر شد. رز در ماشین را گشود و اسلحه را در دورترین جایی که می توانست، لای بوته های خیس انداخت.

در شعاع نوری که از پنجره خانه‌ای می‌تایید توانست چهره دالو و آن زن را در تاریکی تشخیص دهد آنها پلیسی همراه داشتند که ظاهراً درست نمی‌فهمید چه اتفاقی در حال افتادن است. کسی آهسته از عقب ماشین نزدیک شد و گفت: «تفنگ کجا است؟ پس چرا شلیک نمی‌کنی؟ بده به من.» رز گفت - «پرتش کردم بیرون.»

دالو، زن و پلیس مثل یک هیأت نمایندگی به آهستگی نزدیک می‌شدند. پسر ناگهان با صدای کودکانه و شکننده‌ای فریاد زد: «دالو! ای خائن خبرچین.»

دالو گفت: «بینکی. فایده‌ای ندارد، پرویت را گرفته‌اند.» چهره پلیس به مهمان معذبی می‌مانست که در خانه غریبه احساس راحتی نمی‌کند.

بینکی دوباره گفت: «اسلحه را چکار کردی؟» و با ترس و نفرت فریاد کشید: «خدای من. یعنی من باید قتل عام به راه بیاندازم؟» رز گفت: «انداختمش بیرون.»

رز می‌توانست در نور ضعیف چراغ داشبورد خطوط مبهم چهره پسر را که به جلو خم شده بود ببیند. چهره‌ای کودکانه، رنج‌کشیده و خیانت‌دیده. گویی سالهای دروغین بلوغ به کناری رفته و او بار دیگر به حیاط سیمانی و غم‌انگیز مدرسه بازگردانیده شده بود، پسر گفت: «تو یک...» ولی حرفش را تمام نکرد زیرا گروه نمایندگان دیگر به او رسیده بود. پسر از رز فاصله گرفت به سرعت چیزی از جیبش بیرون کشید و گفت: «اینهم برای تو دالو، ای خائن نامرد.» و دستش را بالا برد ولی در این وقت اتفاقی افتاد که رز درست آنرا نفهمید. جایی. شیشه‌ای شکست، فریاد پسر به هوا برخاست و رز دید، که از صورتش بخار بلند می‌شود. پسر در حالی که دستهایش را جلو چشمانش گرفته بود و به صدای بلند فریاد می‌کشید، برگشت و شروع به دویدن کرد. پیش پای او رز خرده‌های شیشه شکسته و باتون پلیس را بر زمین دید. به نظر می‌رسید که جثه پسر نصف و اندوه‌هراس‌انگیزش دوبرابر شده است. گویی

شعله‌های دوزخ در جسم او جا گرفته بود. او تحلیل می‌رفت و تحلیل می‌رفت تا به هیأت بچه مدرسه‌ای درآمد که با دردی جانکاه و ترسی بی‌پایان همچون پرنده‌ای در حال پرواز، لرزان از فراز پرچین گذشت و بی‌مهابا به سوی دیگر دوید. دالو فریاد زد: «جلوش را بگیرید.» ولی دیگر فایده‌ای نداشت، پسر در قعر پرتگاه بود. او پایان یافت بی‌آنکه حتی کمترین صدایی از آب برخیزد. گویی دستی ناگهان او را از پهنه هستی در ربود و طومار گذشته و حال او را در صفر، در هیچ، فرو پیچید.

آیدا آرنولد لیوانش را روی میز رستوران هنگی گذاشت و گفت: «این نشان می‌دهد که آدم باید دنبال کار را بگیرد.»

کلارنس پرسید: «پرویت چه شد؟»

«تو چقدر کندذهنی، شبیح پیر. آن داستان را از خودم ساختم. من که نمی‌توانستم تمام فرانسه را به دنبال او زیر پا بگذارم و پلیس هم که... خودت که می‌دانی پلیسها چطورند... همیشه شاهد می‌خواهند.»

«توانستند کابیت را به حرف بیاورند؟»

«کابیت هر وقت هشیار بود یک کلمه حرف نمی‌زد و هنگام ناراحتی هم باز حاضر نبود با پلیس حرف بزند. پس می‌بینی که حرفهای من ظاهراً مثل تهمت است. در واقع اگر پسر زنده بود، تهمت می‌شد.»

«تعجب می‌کنم که تو اصلاً هیچ احساس بدی از آن بابت نداری آیدا.»

«اگر ما نرسیده بودیم، یکنفر به جای او می‌مرد.»

«ولی این انتخاب خودش بود.»

آیدا آرنولد که برای هر چیز پاسخی داشت گفت: «او عقلش نمی‌رسید. بچه بود، خیال می‌کرد پسره عاشقش است.»

«خوب حالا چه فکر می‌کنند؟»

«از من نپرس. من هرچه می توانستم در حقش کردم. بردمش خانه شان، چیزی که دختره در چنین مواقعی به آن احتیاج دارد، پدر و مادر است. به هر حال، باید به خاطر زنده ماندنش از من ممنون باشد.»

«چطور توانستی پلیس را راضی کنی که با شما بیاید؟»

«بهش گفتیم که آنها ماشین را دزدیده اند. مرد بیچاره اصلاً نمی دانست جریان چیست. با اینهمه وقتی پسر شیشه اسید را درآورد، سریع عمل کرد.»

«فیل کورکری چه؟»

«او از تعطیلات سال آینده اش در هاستینگز حرف می زند، ولی احساس من این است که بعد از این کارتی از طرف او دریافت نخواهم کرد.»

کلارنس گفت: «توزن عجیب و غریبی هستی آیدا.» و در حالی که آه عمیقی می کشید به لیوانش خیره شد و گفت: «باز هم چیزی می خوری؟»

«نه کلارنس ممنونم. دیگر بهتر است به خانه برگردم.»

کلارنس دوباره گفت: «توزن عجیب و غریبی هستی، ولی من ناچارم برایت ارزش قائل باشم. چون تو بهترین کار را کردی.»

«به هر حال پسره روی وجدانم سنگینی نمی کند.»

«همانطوری که گفתי یا او باید می مرد یا دختره.»

آیدا گفت: «بله انتخاب دیگری وجود نداشت.» و از جا برخاست. چهره اش حالت فاتحانه مجسمه هایی را داشت که بر دماغه کشتی نصب می کنند. او برای هری که پشت بار ایستاده بود سری تکان داد.

هری پرسید: «چند وقتی نبودی، آیدا؟»

«آره یکی دو هفته ای نبودم.»

«به نظر اینقدر طولانی نمی رسد.»

«خوب، شب به خیر همگی.»

شب به خیر، شب به خیر.»

آیدا آرنولد با چمدانش سوار قطار زیرزمینی شد و به طرف میدان راسل حرکت کرد. هنگامی که وارد خانه شد، به جعبه نامه ها نگاهی انداخت، فقط

یک نامه از طرف تام برایش رسیده بود. آیدامی دانست که نامه در چه موردی ممکن است باشد و قلب بزرگ و گرمش تحت تأثیر این اندیشه مهربانانه قرار گرفت که: «بعد از همه این حرف‌ها و گفتگوها، عاقبت فقط من و تام می‌دانیم که عشق چیست.» آیدالِب پلکان منتهی به زیرزمین ایستاد و صدا زد: «کرو، کروی پیر.»

«تویی آیدا؟»

«آره بیا بالا گپی بزنینم و دستی هم به تخته بکشیم.»

آیدا وارد اتاق خود شد. همه چیز مثل روزی که آنرا ترک کرد دست‌نخورده مانده بود. پرده‌ها کشیده شده و ظروف چینی در جای همیشگی خود قرار داشت. فقط یکی از کتابها را در جای خود ندید. مقداری از ذخیره زغال اجاق هم کم شده، احتمالاً کسی قرض گرفته بود. آیدا جعبه بیسکویت شکلاتی را برای کروی پیر از قفسه بیرون آورد. فراموش کرده بود در جعبه را محکم کند و بهمین دلیل بیسکویت‌ها کمی سفت و خشک شده بود. آیدا میز را جمع کرد و تخته را درست در وسط میز قرا داد. با خود اندیشید: خود لچشم. حالا دیگر خوب می‌دانم که این یعنی چه. تخته تمامش را پیشگویی کرده بود. [خو] که همان علامت فریاد است. بهترین کلمه برای رنج و برای پرت شدن. آیدا غرق اندیشه به تخته خیره شده با خود گفت: «وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم همین تخته بود که رزرا نجات داد.» و انبوهی از گفته‌های عوامانه از ذهنش گذشت. مثل زمانی که چراغ قرمز سبز می‌شود یا قطار در مسیر عادی خود شروع به حرکت می‌کند. آیدا اندیشید: «جهان غریبی است. هنوز چه چیزهایی در آسمانها و زمین هست...»

کروی پیر در را گشود و در حالی که به زحمت جلورا نگاه می‌کرد پرسید:

«چه خبر شده آیدا؟»

آیدا گفت: «بیا کرو، می‌خواهم با تخته مشورتی بکنم. می‌خواهم بدانم

صلاح هست که برگردم پیش تام یا نه.»

رز فقط سر پیرمرد را که بطرف پنجره مشبک خم شده بود می دید. هنگام تنفس سوتی از سینه کشیش برمی خاست و مادام که رز رنج دردانگیز خود را از دل بیرون می ریخت، او صبورانه و سوت کشان گوش فرامی داد، رز صدای قزقرز صندلی زنان کم حوصله و خشمگینی را که بیرون اتاق منتظر نوبت اعتراف خود بودند می شنید. او گفت: «چیزی که تا این حد موجب پشیمانیم شده این است که چرا با او نرفتم.» او با چشمانی خشک و ستیزه جو در برابر کشیش به اعتراف نشسته بود. کشیش که سرماخورده بود و بوی ملایم او کالیپتوس از وجودش برمی خاست با صدای ملایم و تودماغیش گفت: «ادامه بده، فرزندم.»

رز گفت: «آرزو می کنم ای کاش خودم را کشته بودم. من باید خودم را می کشتم.» مرد پیر خواست حرفی بزند ولی رز به او مجال نداد و گفت: «من برای طلب آمرزش نیامده ام، نمی خواهم آمرزیده شوم. می خواهم مثل او نفرین شده باشم.»

مرد پیر نفسی فروداد و صدای سوتی از سینه اش برخاست. رز احساس می کرد که کشیش قطعاً چیزی از حرفهای او را درک نکرده است و دوباره با همان لحن گفت: «آرزو می کنم خودم را کشته بودم.» و دستانش را مانند کسی

که در اشتیاق تیره روزی می سوزد به سینه فشرد او برای اعتراف نیامده بود. آمده بود تا فکر کند. در خانه، کنار اجاقی خاموش، پدری کج خلق و مادری که مدام با سؤالات دوپهلویش می خواست از میزان ماترک پینکی سردر بیاورد، رز چگونه می توانست فکر کند؟ حالا اگر مطمئن بود که جایی در سرزمین آفتابی و مبهم مرگ یکدیگر را از دست نخواهند داد، خود را می کشت، زیرا شهامت لازم را در خود حس می کرد. ترس او از این بود که بخشش آسمانی راهی بیابد که فقط شامل حال یکی از آندو شود.

رز با صدایی که بر اثر بغض می شکست گفت: «آن زن، او باید نفرین شود که می گفت پینکی خیال داشته خودش را از شر من خلاص کند. او چه می فهمد عشق چیست.»

کشیش زیر لب گفت: «شاید هم حق با او بوده.»

رز چهره خشمگین و کودکانه اش را به پنجره مشبک فشرد و با عصبانیت شدیدی گفت:

- «شما هم مثل او هستید.»

مرد پیر همچنان که سینه اش گهگاه سوت می کشید و عطر اکالیپتوسش در هوا می پیچید ناگهان شروع به صحبت کرد و گفت: «زمانی مردی را می شناختم. فرانسوی بود. تو چیزی از او نشنیده ای فرزندانم. او هم مثل تو فکر می کرد. مرد خوبی بود. مردی با ایمان. او تمام عمر در گناه به سر برد زیرا عقیده داشت که هیچ روحی لعنت نخواهد شد.» رز حیرت زده گوش می داد. کشیش گفت: «این مرد بر آن بود که اگر خداوند واقعاً قصد نفرین بندگان را داشت او را هم باید مثل دیگران نفرین کند. به همین دلیل، به خاطر بی اعتقادیش به نفرین الهی، هرگز به آئین شریعت عمل نکرد. هیچ وقت همسرش را در کلیسا عقد نکرد. نمی دانم فرزندانم، ولی بعضی از مردم فکر می کنند که او... خوب، یک قدیس بود. فکر می کنم او در حالی مرد که ما به آن می گوئیم غرق در گناه. مطمئن نیستم چون او در جنگ کشته شد و شاید...» کشیش آه سوتداری کشید و سر پیرش را پائین انداخت و گفت: «هیچیک از

ما فرزندم، نه تو، نه من، و نه هیچ کس دیگر نمی تواند عظمت باور نکردنی و غریب رحمت خداوندی را درک کند.»

از پشت در صدای قژقژ صندلیها پی در پی شنیده می شد و مردم روی آنها بی تابانه جابه جا شده، در انتظار نوبت اعتراف و توبه و طلب آمرزش هفتگی شان بودند، کشیش گفت: «اینکه او جانش را برای دفاع از دوستش از دست داد نشانگر عشقی است که در کمتر کسی می توان سراغ کرد.»
کشیش به خود لرزید، عطسه ای کرد و افزود: «ما باید امیدوار باشیم و دعا کنیم. امیدواری و دعا. کلیسا نمی خواهد این باور را در ما ایجاد کند که کسی ناچار است امید از لطف او ببرد.»

رز با اطمینان حزن انگیزی گفت: «ولی او نفرین شده است. خودش خوب می دانست چه سرنوشتی دارد. او کاتولیک هم بود.»
کشیش به نرمی گفت: «کوروپتو او پتیمی است پسیم^۱.»
رز پرسید: «چه گفتید پدر؟»

«منظور این است که یک کاتولیک بیش از هر کس دیگر ممکن است مسخر شیطان شود. به اعتقاد من دلیلش ممکن است این باشد که ما او را باور داریم. ما بیش از مردم دیگر در تماس با او هستیم. ولی باید امیدوار باشیم.»
سپس با لحنی مکانیکی افزود: «امیدواری و دعا.»

رز گفت: «من می خواهم امیدوار باشم، اما نمی دانم چطور.»
مرد پیر گفت: «اگر مطمئنی که او به تو عشق می ورزید، پس حتماً کمی خوبی هم در وجودش بوده است.»

«حتی عشقی مثل این؟»

«بله.»

رز غرق در فکر به جعبه تیره ای که کشیش پشت آن نشسته بود خیره شد.
کشیش گفت: «حالا برو، اما زود برگرد. من الان نمی توانم برایت طلب آمرزش کنم ولی فردا برگرد.»

رز با صدای ضعیفی گفت: «بله پدر و... اگر بچه‌ای در راه باشد...»
کشیش گفت: «بابی آلایشی خودت و قدرت او از پسرت یک قدیس بساز
تا برای پدرش دعا کند.»

ناگهان سپاسی عمیق پرده درد را فرو درید و قلب رز را مالا مال از خود
ساخت. گویی این امکان را یافته بود که از فاصله دوری به زندگی که بار دیگر
جریان می‌یافت بنگرد. کشیش گفت: «برای من دعا کن فرزندم.»
رز گفت: «بله، آه، بله، حتماً.»

هنگامی که از در بیرون می‌رفت، برگشت تا نام کشیش را روی سکوی
اعتراف بخواند. نام آشنایی نبود. کشیش‌ها می‌آمدند و می‌رفتند.
رز قدم به خیابان گذاشت. رنج هنوز در جانش عمیق‌تر از آن بود که بتوان
با کلمه‌ای حرف آنرا از بین برد. ولی آن حس وحشت عظیم به گمان رز سپری
گشته بود. وحشت از قرار گرفتن در حلقه دایره‌ای بسته، به خانه بازگشتن و به
رستوران اسنو که دوباره او را به استخدام خود درآورده بود رفتن و باز به
خانه بازگشتن، چنان که گویی پسر هرگز وجود نداشته است. او وجود داشت
و وجودش همواره ادامه می‌یافت. دل رز از این باور که خود حامل زندگانی
است لبالب شد. مغرورانه اندیشید؛ «چیزی هست که نمی‌توانند از من
بگیرند، چیزی که هرگز نمی‌توانند بگیرند.» رز به خیابان روبه‌روی پالاس پیر
پیچید و با گامهای استوار و پرشتاب به سوی خانه فرانک براه افتاد. هنوز
چیزی مانده بود که رز باید از آن خانه، از آن اتاق، نجات می‌داد، چیزی که
هرگز قادر نبود به نابودکردنش نبودند: «صدای پسر که پیغامی برای او
ضبط کرده بود. و اگر رز بچه‌دار می‌شد می‌توانست صدای پسر را برای او هم
پخش کند.»

کشیش گفته بود: «اگر به تو عشق می‌ورزید...» و رز در آفتاب کم‌رنگ
نیمروز ژوئن به تندی به سوی وحشتی عظیم می‌شتافت.



۸۰۰۰ تومان

طرح جلد: پرویز بهائی / تصویر روی جلد: عاطفه جریده‌ئی